مقدمه

آتش‌ها فرو میمیرند، شراره‌ها به‌افسردگی میگرایند. شعله ها خاموش میشوند:

رنگ گل وصفای سبزه ازروی بهار میپرد وجوانی طبیعت باهمه جلا وجلوهٔ خود، باشور وشر وتب وتاب خود به‌ضعف پیری می افتد و بقای کائنات درکشمکش حوادث بباد فنا میرود اما تو ای‌شعله عشق،ای آتش مقدس، تو ای‌فروغ لایزال الهی ازکجا نور وحرارت گرفته‌ای که هرگز آسیب وبرودت وظلمت خاموشی نمی‌بینی؟ توچیستی ای‌عشق!

تو آن روشنائی ابدی هستی که تاملکوت اعلی روشن است وتا جمال وجود فروزان است هرگز تاریك نخواهد شد. تو ای‌عشق‌هرگز نخواهی مرد.

اسم او شعله بود؟

نمیدانم! اما این را میدانم که قلبی شعله ور و جانی ناراحت و سینه‌ای سوزان داشت.

وحشی بود. راست راستی وحشی شده بود ومثل‌وحشی کرمانی ازخدا «سینه‌ای آتش‌افروز» خواسته بود وخواسته بود که درآن‌سینه‌دلی سوزان داشته باشد تاهم خودش بسوزدوهم کائنات را بسوزاند وحقیقت اینست که هم سوخت وهم‌سوزانید.

من داستان شعله‌را بخاطر یك‌مشت خاکستر که هنوز ازتب عشق گرم وازتاب‌عشق‌روشن‌است نوشته‌ام‌واکنون‌بنگاه‌مطبوعاتی‌صفی‌علیشاه این سرگذشت شنیدنی‌را بصورت یك‌کتاب زیبا به‌شما اهدا میکند.

ومن و دوستان «مشفق» ومهربانم کتاب شعله‌را بشماکه همیشه خدمت‌های فرهنگی واجتماعی مارا با شفقت و مهربانی پاداش کرده‌اید تقدیم میداریم. اینهم هدیه ما.

تهران اسفندماه ۱۳۳۱ ـ جواد فاضل

۱۲ تیر ماه

این تو هستی ؟

این توئی ایکه بچشم سیهت مینازی
روی مه داری و با روی مهت مینازی
این توئی‌راز من و ناز من ورمزوجود
کـه بعشق من و نـاز نگهت مینـازی

در ابهام بیگانگی آشنائی داشتیم و در شهر آشنایان بدنبال هـم می‌گشتیم آنجا کجا بود که هرچه داشت نور و نعمت وفروفروز داشت کجا بود که هرچه بود لطف ولذت وسرور وصفا بود ؟

آنجا کجا بود که اگر روز بود بی‌منت خورشید روشن‌بودیم واگر شب بود بی‌ناز مهتاب روشنائی داشتیم .

درآنجا بهار ما خزان نداشت وبهشت ما همسایه دوزخ نبود .

جوانی ما را با ابدیت تضمین کرده بودند وبعشق‌های ما دوام ابدی بخشیده بودند پیری کجا بود که سایه‌های خاکستری رنگش برسرما بیفتد وفروغ زندگانی را از سیمای ما برباید . صحبت از روزگار نبود تاچشم کسی ازگذشت روزگارها بترسد ورنگ شادابش را درمرور زمان ببازد درآنجا بخاطر غم شادی داشتند . درآنجا بروی ماتم تبسم میکردند .

آیا بیاد داری که من وتو در آنجا با هم آشتی و آشنائی داشتیم . ما همدیگر را می‌خواستیم ، دوست میداشتیم ، می‌پرستیدیم .

تو همدم من بودی و من همراز تو بودم اسم تو انیس من واسم من مونس تو بود . آیا بیاد داری که چه روزگاری بود .



درآنجا شمع وحدت برافروخته بودند واطلاق اعلای وجودمایه نور ونعمت این شمع بود .

آنجا محفل انس اشتیاق بود. آنجا انجمن مودت ومحبت بود

نازنینان زمین در کانون عشق آسمانها جانهای مقدسی بودند که پروانه صفت درپیرامون شمع وحدت پرپر میزدند.

ای خوش بروز آن پروانه که بی‌پروا بشعله جمال تسلیم میشد و بال وپر سوخته بر آسمان جلال فرو می‌افتاد.

آن دوپروانهٔ دیوانه که پروبال رنگین خود را درپرتو چراغ الهی می‌گشودند وبا اوج اعلای ملکوت پرمیکشیدند من وتو بودیم.

آن من بودم که سر درپی تو گذاشته بودم وآن تو بودی که برچمن سبز آسمانها برگلهای ستارگان می‌نشستی.

آیا بیاد داری که من مشتاق تو بودم وتومحبوب بودی.

بیاد داری که سند اشتیاق‌ومحبت ما با گمان جاودانی‌امضاءشده‌بود.

امضاء شده بود که من برای همیشه مشتاق توباشم وتو برای همیشه محبوب من باشی؟ آن رشته درخشان که کشتزار شاداب فلك را از ایـن کران تاآن کران در امتداد جریان خود شکافته بود نهر نور یا جوی شیر بود؟آن چی بود؟

آیا آن کهکشان خیال‌انگیز که سرچشمه شعرا وسرمایه هنرهـاست همین است بیاد دارم که من وتو حاشیه روح‌انگیز این جویبار نورانی را درسایه بالهای قشنگ خود پیموده بودیم. لب ما از برکت این نهرترشده وکام ما از حلاوت زلال کهکشان شیرین شده بود. ما از نعمت نور سیر و سیراب شده بودیم.

من مست وصال تو بودم وتو درجمال جمیل خود محو ومبهوت‌مانده بودی. افسانه زندگانی مرا افسون وجود تو آغاز کرده بود. اگر تـو نبودی زندگانی من افسانه‌ای نداشت.

این تو بودی که بال ببال من دادی ومرا از «فردوس برین» به این «خراب آباد» کشانیدی وای برمن که بهوای سرکوی تو چشم از «سایـه طوبی ودلجوئی حور ولب حوض» برداشتم.



بجهان آمدیم ودرکشاکش جهان فرو افتادیم. کجا بودیم وبه کجا

آمدیم . آن شادی وشادابی چه شدند . آن سرعت وقدرت کو ؟ کو اعتلا واعتبار ما ؟ درآن روزگار که در دنیای نباتات بسر میبردیم شیره ساقه‌ها بودیم و بعد همرنگ شیر سفید وخون سرخ به شریان حیوانات افتادیم .

تا رفته رفته نقاش طبیعت بسرمایه وجود ما کـه قطره‌ای بیش نبود نقش صورت گذاشت، باشد که دراین جهان چشم و گوش دست و پاداشته باشیم.

ازآن روز دوران آشنائی ما بسر رسید واین دوره بیگانگی بود که تو درآن گهواره آرمیده بودی ومن دراین گهواره آرام گرفته بودم .

ای آشنای آسمانی من چه شد که در زمین سر بیگانگی گـرفتی و خاطرات عهدآشنائی را ازیاد بردی چرا میان من وتو کوچه‌ها وخیابانها وشاید کوهها وصحرا فاصله انداخته‌اند ' چرا تو دیگر همدم و همـراز و انیس ومونس خود را نمی‌توانستی بشناسی ؟

اما دل من همیشه بهوای تو پر میزد وروح من همه‌جا بجستجوی تو بال می‌گشود . تاترا ببیند وقرار بگیرد . تاترا ببینم ووطن ملکوتی خود را بار دیگر بیادآورم مگر تو نبودی که رشته مهر بگردنم افکندی‌ومرا باینجا که خاطرخواه تست فرو کشیدی ؟ مگر من اسیر ودستگیر تو نیستم پس این نازکشنده چیست که امروز بجان من میریزی ؟ آیا باز هـم نـاز خواهی کرد؟ باز هم از دهان شیرین توعتاب تلخ خواهم شنید؟ توحق‌داری ای عزیز من که باز هم نازکنی و حق من است کـه نـازت را بکشم و در نیازت بمیرم .

حق من است که‌درآرزوی توای آرزوی من‌عمرعزیزم‌رابسر برسانم.

مگر نیست که امروز رخش آرزو اسیر لگام تست . مگر نیست که‌تو پادشاه حسن وخداوندجمالی ؟

توئی آن پادشه حسن که باخیل‌سپاه　　پادشاهانه بخیل سپهت می‌نازی

مسلم است که دیگر بمن اعتنائی نخواهی داشت .



ولی آن مرغ بی‌آشیان که اینجا وآنجا بی‌آشیان میگشت ودل من بود ودل من درآن روز که ترا ازپشت اشك‌های حسرت من پیدا کردآرام گرفت . ترا دیدم و گریه‌ام را خوردم. ترادیدم و گذشته را دوباره بخاطر

بازگردانیدم .

خاطرات گذشته بار دیگر بخاطرم برگشتند . چقدر هوس کردم که زمین را بجای آسمان ببازی بگیریم . دست بدست هم بدهیم وسر بسستی و بی پروائی بگذاریم .

گفتم که دستت را بگیرم و بهمراه خود از این جهان بدرت بیرم.

گفتم که گنج گرانمایه خودرا از ویرانه این دنیا بردارم و بآسمانها پرواز کنم من تا کنون بانتظار تو در این خراب آباد بسر میبردم ، حالا دیگر چشم براه چه کسی داشته باشم. چرا بال ببال تو ندهم واز دام علایق بدر نروم . ای روح من بیا برویم بیا این دنیا را بمردم دنیا واگذاریم و از دنیا ومردم دنیا بگذریم .

دراینجا بما خوش نخواهد گذشت . ما دراین غمکده هرگز روی شادی ومسرت نخواهیم دید .

این غمکده تاریك است ، تیره است . دراینجا تا خورشید از پنجره افق پدیدار نشود نور وحرارت بدنیا نخواهد تابید . دراینجا تاامر نگیرد باران نمیبارد دراینجا تاهرار جان بلب نرسد یك جان شادمان نخواهدشد.

خراب شو ای خانه احتیاج ، ای کلبه گدائی ، من با این استغنای فطرت چگونه چشم توقع به پنجه‌های آفتاب بدوزم .

من چطور میتوانتم منت ابر را بدوش بکشم و بامید اشکهای یخ کرده وی زبان درکام آتش گرفته خویش بگردانم .

ببین ای عزیز من که دراین ماتمکده چه ماتمهاست . ببین که ما گداهای بیچاره و بینوای دنیا در چه جهنمی بسر میبریم .

پس بال ببال من بگذار تا مستانه پرواز کنیم . بیا دست بدست من بده تاشبانه فرار نکنیم .

چرا پرواز نکنیم وبآنجا که سرادق شامخ عرش و محیط غنا و استغناست رخت نکشیم چرا از چنگ این تعلقات منحوس فرار نکنیم .

در بیغوله وحشت افزا بر کسی رحم نمی کنند . بعشق من و زیبائی تو رحمت نمی آورند . در این دنیا باید رنج برد باید محنت و مصیبت و مکافات دید باید بزجر وبزار مرد .

این جوانی وجود ما را بسمت پیری میراند و پیری هم ما را بطرف مرگ وفنا سوق میدهد . بالاخره مرك بالاخـره فنا . دل هیچکس بحال هیچکس نخواهد سوخت . حتی برحال توهم ترحم نخواهد داشت .

دور از جان تو . توهم پیر خواهی شد . چشمان قشنك تو که امروز غرق در برق جوانی وغرور است دیگر با غرور جوانی نخواهد درخشید واین موهای سیاه که تو داری برای همیشه سیاه نخواهد ماند .

روزی آخر شود ابروی تو همرنك هلال   چندای مه بشب چهاردهت می نازی

نمی گذارند تو زیبا و رعنا بمانی ، نمی گذارند که افسون تو همیشه سرمایه افسانه‌ها وداستانها باشد .

من ازروزی که این بدایه را از خلقت لطیف تو برمیدارندمی‌ترسم من از آن ررز می‌ترسم که بال شکسته مـا تـاب پرواز نداشته باشد ، می‌ترسم که با این پای خسته نتوانیم بکاروان برسیم .

نگاه من زبان درآورد وباچشمان سحرشده حرف‌زد نگاه من گفت این توئی که گمشدهٔ عزیز منی واین منم که پس از عمری جستجو ومشقت وتلاش ترا ای کمال مطلوب ، ای ایده‌آل عالـی ، ای منتهای آرزو پیدا کرده‌ام . هدف من از این تقاضاها وتمناها تو بودی .

این تو بودی که مرا بدام ازدواج کشیده‌ای وگرنه من وازدواج‌من وعروسی ؟.

من بی سروسامان باسروسامان چکار داشتم .

بامید اینکه عشق ملکوتی خود را تجدید کنم وزندگی آسمانی‌خودم را ازسر بگیرم سر بکمند پیمان وپیوند نهاده‌ام .

توچه می گوئی ، چه خواهی گفت ؟ آیا باز هم ناز ، باز هم ..

توهرچه میخواهی ناز کن‌ولی‌مرا که پرستنده‌توام ازسرت‌باز نخواهی کرد . آری پرستندهٔ تو «تیمور» است . تیمور تو پرستندهٔ تو .



تیمور از سروصدای مهمانهاوغفلت شهلا استفاده کرده واین نامه‌را بشعله داد .

شعله مثل همیشه خنده کوچکی کرد وگفت باز هم از این «مقالـه

چقاله» ها ...

لحن شعله پر از شیرینی و شوخی بود ولی شیرین زبانی های شعله درکام تیمور مزه تلخی میداد. تیمور نمیخواست که شعله با او شوخی کند. کارش از این شوخی‌ها گذشته بود.

- بله، باز هم از این مقاله چقاله‌ها و تا ابد همین‌ها ...

چنان گرم شده بود و چنان سرخ شده بود که شعله ترسید:

- هیس، ایوای

و بعد آهسته گفت:

- راستی که خیلی بچه‌ای. یك بچه، یك نی‌نی کوچولوی زبان نفهم و از ترس اینکه سر و صدا در بیاید بلند بلند با تیمور صحبت کرد. صحبت چی؟ چه میدانم صحبت از آب تهران، صحبت از لوله کشی شهر، صحبت از جنگ کره صحبت از ویتامین «د» که ..

شعله درصنعت ماست مالی کردن استاد مسلم بود.



قصه آن بچه

پریروز سری به «پارك شهر» زدم، آیا شما این «پارك شهر» را میشناسید. روزگاری بود که «سنگلج» از همه جای تهران آبادتر بود ولی در سال های ۱۸-۱۹ شهرداری تهران بجان سنگلج افتاد و خرابش کرد یعنی آبادترین منطقه های پایتخت را بصورت خرابترین منطقه های پایتخت در آورد.

بعد ازحوادث سال ۱۳۲۰ که بقول معروف دوره دموکراسی کشور آغاز شد و بند سانسور از مغز و زبان و قلم افتاد ماجرای سنگلج سوژه گویندگان و نویسندگان تهران شده بود هر چه بود سوژه برکت داری بود درباره این سنگلج چه‌ها که نگفتند وچه‌ها که ننوشته‌اند.

شاید اگر آن گفته ها و نوشته ها که شهردار وقت گوش کرده و مطالعه کرده روی هم بریزیم چندین جلد کتاب حسابی از چاپ در بیاید.

کار سنگلج بجائی رسیده بود. که بچه ها کر نفریق نامه چرچیل هم اسمش را جا دادند بچه‌ها از قول چرچیل یك رباعی نفرین آمیز در باره

هیتلر درست کرده بودند که مضمونش اینست (الهی برلین آلمان بصورت سنگلج تهران دربیاید) ودست برقضا این نفرین هم کار خودش را کرد و برلین را بصورت سنگلج در آورد .

ولی شهرداری تهران بجای هر اقدام وهر اصلاح گفته‌های مردم را گوش میکرد و نوشته‌های نویسندگان‌را میخواند تا بالاخره سوژه‌سنگلج کهنه شد وسروصداها خوابید دراین‌هنگام دست بکار شدند و برخرابه‌های هولناك سنگلج «پارك‌شهر» را بوجود آوردند .

این خرابه راستی راستی هولناك بود . درآنجا سر می بریدند. جیب میزدند آدم لخت میکردند وهزاران فجایع و قبایح صورت میدادند . اما حالا باغ قشنگی است که تاآدم زحمت نکشد و نرود تویش نگردد نمیداند چه گردشگاه زیبائیست .

با اینکه پارك شهر همسایه دیوار بدیوار عمارت روزنامه اطلاعات است بیادم نبود که آخر روزی دست از قلم و کاغذ بردارم و پائی به این پارك عالی بگذارم . نمیدانم‌آن روز آفتاب از کدام سمت دمیده بود که‌من بفکر سنگلج افتادم . گفتم بروم بروم ببینم این خرابه وسیع چی‌چی ازآب درآمده است .

درحاشیه جنوبی باغ روی نیمکت کوچکی نشستم و سیگاری روشن کردم وبفکر دور ودرازی افتادم .

من بچهار پنج‌سال‌پیش فکر میکردم که در دامنه جنوبی سنگلج بسر میبردیم در آن قسمت که ازچنك خرابی‌دررفته و به‌پناه خیابان بوذرجمهری افتاده است روزگاری میگذراندیم .

ما درکوچه طباطبائی خانه یك آقای خیلی خوب را اجاره کرده بودیم . دوسه سال از عمر ما در آن خانه گذشت وخوش هم گذشت . شما میدانید که عمر آدمیزاده اگر خاطرات خواه تلخ و خواه شیرین نداشته باشد ، عمر نیست .

پس کافی است که بگویم دوسه سال از عمر من درآن کوچه گذشت یعنی گذراندن ما بی‌سروصدا نبود . درمیان خاطرات آن کوچه وآن محله این خاطره از همه زنده‌تر بود که پریروز دوباره در ضمیرم جای گرفت

وازنوزندگی آغاز کرد .

خاطره یك آشنائی غم انگیز آشنائی من باجوانی که نمیدانم چه بر سرش گذشته وچه بروزش آمده است .

آیا اوامروزدر کجا بسرمیبرد . چکارمی کند ؟ آیازنده است ؟ آیا...

آدمیزاده موجود شگفت آمیزیست اگر پر ندارد پرواز دارد . اگر گذشته ها در وجود مادی خود برگشت ندارند ، قدرت خلاقه خیال‌ما بوی وجود معنوی میبخشد وازاعماق غبارها ومه های گذشته درش‌میآورد وبازش می گردانند .

بیادم آمد که من واودرغروب آن روزروی سنگی از سنگهای کنار سنگلج نشسته بودیم . درآنروزها هنوزسنگلج خراب بود .

اسمش (تیمور) بود . مهندس شیمی بود . جوانی خوشگل و برومند و رعنا بود دور ازجان « مهندس‌الشعرا »ی روزنامه (باباشمل) بچه ها اسم تیمورشان را « مهندس الشعرا » گذاشته بودند زیرا این تیمورشاعر هم بود .

مرتب بود ، منظم بود ، شیك و بیك و اتو کرده و واکس خورده و درعین حال بسیار با لطف وحرارت فکرمیکرد . خوب مینوشت . خوب حرف میزد . تیموردست شمای تازه آشنا را چنان داغ ودل انگیز میفشرد که گوئی سالهای‌سال است با هم آشنائی‌دارید . باما همسایه دیوار بدیوار نبود . حتی بچه کوچه ماهم نبود اما « بچه محله » ما بود .

با اینکه از دوره دوستی ما دو ماه بیش نگذشته بود بسیار با هم انس گرفته بودیم و این انس رفته رفته خیلی قوی وخیلی شدید شد وبآنجا رسید که مهندس تیمور پیش من پرده ازروی‌محرمانه‌ترین‌اسرارزندگانیش برداشت .

تیمور بمن گفت این‌یك‌سر ابدی نیست که با تو بخاك گور برود . شاید روزی بیاید که بتوانی‌برای دیگران هم تعریف کنی ولی اگرفرصت این تعریف کردن بچنك تو آمده سعی کن سایه روشن ها وثامت ها ومحو ها و همه چیزاین ماجرا را روی صفحه بریزی تا حقیقت بالاخره کارخودش را صورت بدهد ودرقضاوت عمومی برمن ظلم نشود .

تیمور گفت من مینوت نامه‌هائی را که فرستاده‌ام و پاسخ هائی‌را که دریافت داشته‌ام و حتی دفترخاطراتم همه را یکجا در اختیار تو میگذارم ومیگذارم که اگرحاجتی باصلاح «ادبی» داشته باشد با قلم خود اصلاحش کنی تا آنطور که دلت میخواهد ازکاردر بیاید .

تیمورسر گذشت خود را از بیست و نه سال پیش شروع کرد و گفت و گفت همه چیزرا برای من گفت .



سروان «ص» بعد ازمرگ همسرش که در جریان زایمان به درود زندگی گفت و نوزادش را هم با خودش ببرد سه سال درعالم تنهائی بسر برد وتصمیم گرفت که برای همیشه تنها بماند ولی‌حکمت تقدیر بر تصمیمش چیره شد وفرستاد از«عالیه» خواستگاری کرد .

این عالیه دختر یك روحانی پاکدامن بود . سید هم بود . دودمان روحانیت با اینفورم نظام میانهٔ خوبی ندارد ولی آقا که مردی روشنفکر و زنده دل بود گفت این افسر مرد شرافتمندیست و من عقد دخترم را با شخصیت وشرافت وی می‌بندم . چکاری به لباس مردم دارید . خودشان را بشناسید . خودشان را ببینید .

عالیه هم سروان ص را دوست میداشت درآنوقت ها انیفورم نظام درچشم دخترها خیلی ایده‌آلی وخیال‌انگیز بود .

اگرچه این داماد تازه داماد نبود یکبار زن گرفته و عروسی کرده بود ولی چون با دختر جوانی ازدواج میکرد ، دوباره بساطی چیده و سر وصدائی براه انداخت و جشن مجللی بر پا ساخت و بدین ترتیب با عالیه عروسی کرد .

سروان ص‌مردخوبی‌بودچه‌میدانم . اگرخوب نبود بد هم‌نبود. زنش ازوی رضا بود . مگراین بس نیست ؟

زن و شوهر همدیگر را دوست میداشتند و از برکت این دوستی زندگانیشان هم رضایت بخش شده بود .

دوستی رمز شکر نیست . طلسم دارد . سحر دارد . معجزه دارد . از زشتی و زیبائی و فقر وفنا نپرسید بگذارید در خانه شما چراغ

دوستی نور بیفشانند در روشنائی این چراغ مجالی برای تیرگی غم وابهام کدورت نخواهد ماند.

این سروان جوان با عالیه در پای چراغ دوستی بسر میبردند واختلافات زندگیشان هرچه بود در پرتو چراغ محبت بر کنار میشد چه شب خوبی بود آنشب که عالیه بشوهرش مژده جانبخشی داد:

- چند ماه دیگر سه نفر خواهیم بود.

سروان ص همسر عزیزش را بآغوش کشید و نوازشش کرد ولی در عین حال پنجه‌ای سرد وسنگین قلبش را میفشرد.

نکند که عالیه هم با طفلش از دستم برود. شیطان توی گوشش گفت بگو برود (کورتاژ) کند اما سروان بحرف شیطان گوش نداد.

اگرچه ترجیح میداد که عالیه این بچه را سقط کند، اما از چشم ماما های آن دوره این هنررا نمیدید.

میترسید عالیه نازنین را روی تخت بیندازند و با کارد و چاقوی قصابی بجانش بیفتند:

- خدایا بر زن بیچاره‌ام رحم کن.

درضمیر خود با خدا راز ونیازمی کرد و پنهان از چشم عالیه بخاطر عالیه غصه میخورد اماخودش را بشوخی وشنگی میزد تا مبادا زنش ازاین رازسردر بیاورد وغصه بخورد.

بالاخره هفته ها وماه ها پشت سرهم گذشتند.

وعالیه پا بماه نهم گذاشت.

عالیه پا بماه نهم گذاشت و اضطراب شوهرش از حد استتار گذشت دست بدامن ماما وطبیب شد ونذر کرد و نیاز کرد و خدای مهربان هم براو رحم کرد و جریان زایمان عالیه بی‌خوف وخطر برگذار شد.

خدا به عالیه وسروان «ص» یك پسرچاق وچله بخشید وخاطر پریشان مردی را که سخت دراضطراب واضطرار بسرمیبرد آسوده ساخت.

گفته شد که این سیده پرهیزکار و پارسا از برکت خون پاك ونژاد مقدسش این ماجرا را بآسانی طی کرد وگرنه قضیه باین سادگی نبود، راستی راست گفتند این‌قضیه قضیه ساده‌ای نبود. زیرا عالیه خانم تقریباً از

روزمیلادآن پسرتا دم مرك بستر بیماری را ترك نگفت .
بقول مردم زندگی کج‌دار ومریزی داشت .

دوران بحرانی‌این بیماری سه سال طول کشید بچه را بدایه دادند و پس ازطی دوره شیر خواری بچه را از دایه پس گرفتند و عالیه همچنان مریض بود . عالیه مریض بود . یك مـرض خسته کننده و جان بلب آور داشت که نه‌کارش را یکسره می کرد و نه شرش را ازسراین بانوی جوان میکند این بیماری نبود . این یك احتضارممتد ومستمر بود .

طفلك چقدر آرزو داشت کـه بچه‌اش را خودش شیر بدهد . چقدر امیدوار بود که دوباره و سه باره باربگیرد و باربگذارد . ولی افسوس که یك لحظه ازدرد زیر دل و ضعف تـن و خستگی جان آسوده خاطر نمی‌ماند .

پسرك بردامن این و آن پرورش می‌شد والبته بیشتر درخانه پـدر بزرگی که پدرمادرش باشد بسرمیبرد .

اگر چه خاله نداشت ولی دختران خانواده «آقا» از این مرغك بی بال و پر نگاهداری می کردند . مادر مادرش هم برای این طفل معصوم مادری میکرد . در میان این‌گیر و دار ستاد ارتش دستور داد که سروان «ص» بجنوب عزیمت کند و در لشکرآنجا به انجام وظیفه سربازی خود ادامه دهد .

ابتدا خانوادهٔ آقا ازاین پیش آمد دلتنك شدند خواستند دست و پا کنند و تشبث کنند بلکه انتقال‌جناب سروان را بمقامات مافوق پس بدهند اگرچه این خواهش‌خواهش بزرگی بود . ولی معهذا ازدست‌آقا برمیآمد چون یك روحانی‌سرشناس ومشخص بود .

نشستند وفکر کردند و گفتند حرف «آب به آب » هم در جای خود حرفیست کسی‌چه میداند ؛ بلکه این‌آب به‌آب شدن در کیفیت مزاجی عالیه هم نتیجه بخش باشد .

آنجا جنوب است و هوای‌گرم و نرم و مردم مهربان و محیط روح افزا دارد .خوبست‌باراین سفر بسته شود وسروان ص هم ازاین‌سفر ناراضی نباشد . این فکرچنان قوت و نفوذ نشانداد که اساساً اسم استخـاره بمیان

نیامد و گرنه «آقا» هیچ کاررا بی‌استخاره انجام نمی‌داد و بی‌مشورت قرآن بهیچ کاری مصلحت نمی‌دید.

سروان ص و زنش که بیش از همه از این پیش‌آمد راضی بودند، دست و پایشان را جمع کردند و بچه سه ساله خود را برداشتند و از تهران بسمت جنوب عزیمت کردند.

یك مرض دیگر

اگرچه شهر دل‌انگیز شیراز در آن روزگار بزیبائی امروز نبود ولی‌هرچه بود شیراز بود ودل‌انگیز بود.

خوشبختانه آب و هوای شیراز که بقول سعدی «دل مرد مسافر» را از«وطنش» برمیکند و بقول حافظ «آب رکن‌آباد» و«هوای‌مصلی»جان می‌بخشد. بامزاج این زن بیمارساز گاردر آمد واگرحادثه دیگری بوجود نمی‌آمد و بصورت‌مرض‌دیگری بجان کم طاقت عالیه نمی‌افتاد شاید دوباره به بستر بیماری نمی‌رفت.

اگرچه سروان «ص» با همه قول وقراری که به خانواده عالیه داده بود و با همه عهد و پیمانی که درشب عروسی بست نباید از وظیفه یك مرد زن دار وبچه دار منحرف می‌شد ولی یك کمی هم این صاحب منصب نیمه جوان حق داشت.

خستگی این چند سال اخیرش در تهران و ناراحتی و نارضائیش از خانه و خانواده ویرا بی اختیار بسمت یك سرگرمی کوچولو میراند. خودش می گفت که من باید یك سرگرمی کوچولو دوراز محیط خانهٔ خود داشته باشم تا بتوانم زندگی کنم. تا بتوانم برای این خانواده سرپرست باشم وگرنه ازدست میروم.

این درست است که عالیه دارد دوباره رنك و رو می گیرد و جان می‌گیرد و از نو احوالش درست می‌شود ولی هر چی باشد باز نمی‌تواند دل جناب سروان در چهار دیوار خانه گرم و خشنود بدارد. این جریان ازاین طرف وخاك عشق انگیز شیرازاز آنطرف.

ازآنطرف هوای شیراز آدم را مست میکند. خاك شیراز دامن آدم را میگیرد. سیه چشمان شیرازمجال فکر کردن بکسی نمی‌دهند.

سروان ص‌تا رفت تکان بخورد احساس کرد که «محمل به گل» نشسته ودل از کفش در رفته است ، پس کو آن قول تهران وقرار تهران . آیا این بود معنی آن «سرگرمی کوچولو» که میخواست بخاطر زن و بچه‌اش بدست بیاورد .

افسوس که منطق وفلسفه با حساب عشق ودل جور در نمیآید وگرنه هر کسی میتوانست که جلوی تمنیات قلبی خود را بگیرد واحساساتش را «کنترل» کند و بقول معروف «عاقلانه» عشق بورزد. سرگرمی کوچولوی جناب سروان دختر یك سرگرد پیر بود که شاید درآنوقت این پیرمرد هم باز نشسته بود .

اسم دختره «لی‌لون» بود یك اسم قشنك .

این اسم قشنك را یك خانم فرنگی به لی‌لون بخشیده بود واسم با مسمائی بود زیرا دختره خودش هم قشنك بود. دخترك شیطان باچشمان سیاه و نگاه سیاهکارش ، مغز خسته این مرد را مالش داد و گرم کرد و داغ کرد .

طبیعت مهمان‌نوازی شیرازی‌ها پای سروان ص‌را بآن خانه باز کرد. راهش داد که برود و بنشیند و بگوید و بشنود اما یواش یواش‌کار بجای باریك کشید . کار این رفتن و نشستن و گفت وشنود بجائی کشید که اگر یکروز بآنجا نمیرفت و(لی‌لون) را نمیدید دیوانه میشد .

عالیه درآغازکار نمیدانست که قضیه ازچه قراراست . کم کم‌پریشانی وآشفتگی شوهرش این خاطره تازه‌آسوده شده را ازنو پریشان ساخت . خواست جلویش بگیرد دید که خیلی دیر شده است گریه کرد وزاری کرد والحاح والتماس کردسودی نبخشید .

بیچاره سروان ص که درآن روزگار سیاه خود دلی بغمه کرده و چشمی پر از اشك داشت . اصلا گوشش بحرف عالیه بدهکار نبود، چشمش جائی را نمیدید .

شبها که بخانه بر میگشت این پسرکوچولو جلو میدوید و پاهای پدرش را بغل میکرد .

سروان حیران و سرگردان بود . خدایا این بچه مال کیست . این‌ها

چه میگویند . پاك از یادش رفته بود که سالهاست زن گرفته و بچه‌دار شده وسالهاست که بدام زندگی گرفتار است .

آخ ای عشق لعنت برتو یك لعنت برتو ای عشق که بنای زندگی را بهم میریزی وهزاران لعنت بر تو ای زندگی که با عشق خصومت بدی داری .

عالیه در عین حال زن زرنگی بود پیش خود گفت بجهنم که استقلال زندگانی من برهم میخورد . هرچه باشد جان شوهرم را نجات خواهم‌داد.

خودش با جان خسته وتن دردمند رفت تا از سرگرد . . . دخترش را برای شوهر خود خواستگاری کند .

راز عشق واشتیاق جناب سروان با (لی‌لون) بقدری مستورومرموز بود و بقدری (راز) بود که هیچکس از این راز خبر نداشت .

البته سروان ص بخانه محبوب خود رفت وآمد بسیار میکرد . عالیه هم چند مرتبه بخانه‌آنها رفته بود . آنها هم‌آمده بودند .

اما جز خدا وعالیه کسی نمیدانست که دل این افسر تهرانی درگرو آن دختر شیرازی است .

وقتی که عالیه پیش خانم سرگرد پرده از این راز مکتوم برداشت دهان خانم از حیرت وهراس چاك خورد .

ای خدا این عشق چقدر ناباب وبی‌تناسب است واز این عشق ناباب تلخ وناجورتر اقدام عالیه خانم است که خودش دست بالا کرده و دارد برای شوهرش دختر فتنه‌انگیزی را خواستگاری میکند .

عالیه گفت حقیقت اینست که من مریضم وزار ونزارم وبرای شوهرم یك زن دلخواه نیستم من‌دیگر شوهر نمیخواهم فکر میکنم همین کوچولو که دارم برای امیدهای جوانیم بس باشد چشمان عالیه پراز اشك شد:

ـ خانم من شوهرم را دوست میدارم ومیترسم از دستم برودامیدوارم بتوانید بمن کمك کنید و جان شوهرم را بخرید امیدوارم که ویرا بدامادی خودتان بپذیرید .

خانم سرگرد خندید وجلوتر رفت وعالیه را بآغوش کشید :

ـ من از عاطفه تو ای دختر عزیزم که اینقدر مهربان وشوهردوستی

نمیدانم چه بگویم کاری باین فلسفه ندارم که آیا مردهای دوره ما مستحق محبت و دوستی هستند یا نه ولی راستش اینست که «لی‌لون» بـا شوهر شما بهیچ صیغه‌ای «جور» نیستند با هم جور در نمیآیند معهذا صبر کنید تا هم با شوهرم و هم با (لی‌لون) صحبت کنم و آنوقت نتیجه را بشما اطلاع خواهم داد .

سروان ص بیصرانه چشم براه عالیه نشسته بود .

وقتی که بماجرا گوش داد کمی فکر کرد و آنوقت گفت میدانم که تو در آنجا چه موشك دوانی‌ها کرده‌ای خاك برسر من که آدم قحط آورده‌ام وزنم را برای خواستگاری بخانه معشوقه فرستادم .

پیداست که جواب این تقاضا چه‌خواهد بود و آنوقت باخشم وخشونت فراوان اتاق عالیه را ترك گفت .

تماشا کنید که عالیه بینوا در شهر غربت بچه مصیبتی گرفتار شده و حالا فکر کنید که باید بدامن چه کسی پناه ببرد .

سر گرد . . گفت که این جریان بمن مربوط نیست. من‌حوصله‌شنیدن حرفهای شما را ندارم ببینید که مقتضای مصلحت دخترم چیست .

ببینید دهانش چه مزه‌ای میدهد . اگر دیدید که این وصلت وصلت مبار کیست خودتان سروتهش را بهم بیاورید . .

ولی (لی‌لون) غش غش خندید و آنقدر خنده کرد که مادرش ترسید مبادا دیوانه شده باشد .

(لی‌لون) خندکنان گفت که چه حرفها ، باین مردك تهرانی بگوئید (بوری) این را گفت وبهوای گردش عصر با دو نفر از همشاگردیهای‌خود سر بباغ وصحرا گذاشت .

(لی‌لون) فرار کرد . (لی‌لون) رفت . ی ون دختر شوخ و شنگ ی از تیپ دختران شوخ وشنك این دنیا بود که وقتی دست شیطنت گداشته‌اند بزرك و کوچك‌وزن‌دارو بی‌زن نمیشناسند. بادل وجان‌وجان‌همه‌بازی‌میکنند لولون گفت (بوری) و رفت که رفت .

بیچاره سروان ص . . . وقتی سر از سر رسوائی خود در آورد . داشت پاك دیوانه میشد .

ترا بخدا اینها چرا اینطورند . پس چرا بمن اینطور نگاه میکرد . نگاهش چرا اینقدر گرم بود . من چه دردی داشتم که دربرابر نگاه تبدار این دختر سیاه چشم تب میکردم .

لی‌لون ! اگر درگوشه دل تو جای من نبود پس چرا گوشه چشم تو با من حرف میزد .

بمن میگفت بیا ، بمن میگفت مرا دوست داشته باش ، بمن میگفت هرگز فراموشم مکن تا ترا هرگز فراموش نکنم .

مگر نه ؟ من که تمنای ناحق ونایابی از تو نداشتم .

من نیز یك پیشنهاد مشروع ومعقول داده بودم . تو همسرمن میشدی ومن تا ابد حلقه زندگی ترا بگوش میانداختم .

من بخاطر تو دست از عالیه ودل ازکودك عالیه برمیداشتم .

من بهوای تو هردوعالم را بمردم میگذاشتم زیرا مطمئن بودم که تو برای من «بس» هستی تو مرا سیر وسیراب میسازی . تو چشم ودل مرا از وجود عزیز خود غرق میکنی . حرف من همین بود .

سروان «ص» سرعالیه فریاد زد که تو دروغ میگوئی بتحریك تو خانم سرگرد از قبول تمنای من ، امتناع کرد .

تو این غزال وحشی را از جلوی من رم دادی وحالا میخواهی من سگ تازی باشم وبدنبال آهوی فراری خودم سربکوه ودشت بگذارم .

خاك برسرمن که راز خود را بدشمنی مثل تو ابراز کردم .

بخدا این لی‌لون مرا دوست داشت این لی‌لون برای‌من غش‌میکرد. دختر سرگرد میخواست پیمان عشق مرا امضاء کند تو دستش را گرفتی و ازکنار من بکنار دیگران پرتش کردی .

آن جوان کیست که لی‌لون را دوست میدارد تا من ابتدا مغز او و بعد مغز خودم را از سرب گداخته لبریز کنم .

دست بشلاق برد که استخوانهای دردمند این زن مریض‌را هم بشکنند ولی خجالت کشید و شلاق را بگوشه‌ای پرت کرد و گفت چه خواهی کرد لی‌لون نشد بجهنم دختر که قحط نشده ونسل زن که از دنیا نیفتاده است .

آنقدر بالای تو زن بگیرم و آنقدر عروسی کنم وآنقدر عیش و

عشرت کنم که بزاری‌زار جان تو را از لبت بیرون بکشم .

عالیه نه گریه کرد نه پرخاش کرد . فقط گفت که من مهرم را حلالت کرده تو هم جان مرا آزاد کن .

این حرف ساده و معصوم مثل تیری زهر آلـود در قلب شوهـرش فرورفت .

از گفته‌های خود پشیمان شد وجلو رفت وعالیه را بآغوش کشید .

ـ عزیزم مرا ببخش ، من دیوانه‌ام . این لی‌لون مرا دیوانه کـرده ومن اگر دلتنگی و ناراحتی میکنم، بخدا گناه ندارم .

تو نمیدانی که وقتی بخانه سر گرد میرفتم این دختر چکار میکرد . وقتی مرا میدید چه بال وپری میکشود . چه وجد وچه حالی داشت .

دهانش خاموش بوداما هرچه‌قول وغزل بود همه ازچشمانش‌میریخت. حالا که از قرار اعتراف خودش مسخره‌ام میکرد و«بور»م میکردودیگر حرفی ندارم .

گفتی که «لی‌لون» چه کسی را دوست میدارد؟ بله ؟ عالیه ازترسش بروز نداد .

ـ دل غافل نکند که عقب پسره بیفتد وبلائی بسرش بیاورد .

گفت نمیدانم معشوق لی‌لون کیست هر کس میخواهد باشد . حـالا که از لی‌لون گذشت به اسم مرد چکار داری !

ـ میترسم باز هم دیوانگی کنم . نه ترس عالیه جان .کاری‌بکارش نخواهم داشت . سروان ص . . یك کمی اصرار کرد امـا اصرارش سودی نبخشید. عالیه همچنان نگران بود زیرا بر روی پشت این پیشانی داغ‌شده خط خطر خوانده بود .

جناب‌سروان رفت واز توی گنجه یك بطر عرق خلار درآورد و در کنار سفره نشست .

ـ عزیزم ، البته بتو قول داده‌ام که دیگر لب به این چیز ها نزنم ولی مرا ببخش که امشب اگر مست نباشم خوابم نخواهد برد .

آن شیشه را تك وتنها سر کشید و بعد افتان وخیزان خودش را بـه تختخوابش رسانید .

معهذا تا سپیده‌دم بیدار و بی قرار بود . به بخت و طالع این عـالیه بی نوا تماشا کنید که تازه داشت از بستر بیماری درمیآمد که دوباره به بستر بیماری افتاد . .

طوفان !

آن شب را تا سپیده‌دم مست‌ومخمور روی‌تخت افتاده بود .

بهوای یك خواب آرام عرق‌خورده بود ولی کو خواب .

از معبر ومسیر لی‌لون فرار میکرد . دیگر بسراغ سر گـرد وزنش که آنهمه از وی پذیرائی کرده بودند نمیرفت .

اصلا خیال کرده بود که یك چنین خانواده‌ای را نمیشناسد . اما چـه فایده «مکتبی» شاعر شیوای شیراز گفت :

« بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خوش

ما که چون‌دل‌دشمنی‌داریم در پهلوی خویش»

تا میرود چشم روی هم بگذارد لی‌لون را می‌نیند .

می‌بیند که دوباره دل وپر گشوده و دوباره بسمت او آماده پـرواز است . چشمان سیاهش بار دیگر باآن نگاه‌های‌آتشناك ، بـا آن کیف و کیفیت دیوانه کننده بجانش افتاده است .

ای‌آتش بجان تو بیفتد دختر ! تو دیگر از جان من چه میخواهی ؟ چرا دست ازسرم بر نمیداری ؟

هی عرق وهی‌عرق . شب ورروزش درعرق خلار غرق است. بالاخره طاقتش طاق شد وسر بدنبال معشوق گذاشت .

بخودش گفت عقـب این جنس نـاجنس را نگیر و یـکباره دورش را خط بکش اما ببین حریف تو چه کسی است . فکر کرده بود کـه پسره دم مدرسه چشم براه توایستاده است .

آمد دم مدرسه‌اش کمین گرفت دخترها ر دید که دسته دسته‌ازمدرسه بیرون میآیند .

لی‌لون هم آمد اما با دودختر همسال خودش میگوید و مـی‌خندد و شوخی میکند .

آخ . چه میشد اگر من هم جوان بودم و اسمم «ناصر» بود و بقلب

لی‌لون راه داشتم .

یواش یواش براه افتاد تا بسر کوچه‌ای که «سر میشکند دیوارش» رسید . لی‌لون دستی بسمت دوستانش تکان داد از پیچ کوچه پیچید .

چه کار غلطی بود که کرده بود دست از پا درازتر برگشت وسر به صحرای «سعدی» گذاشت مزار سعدی از دامنه های شرقی این بیابان که ایمان فلك بر باد میدهد مثل چراغ میدرخشد . آفتاب طلاگون عصر بسر این مزار مقدس افتاده و آفتاب دیگری را در این صحرا به فرو فروز انداخته است .

زخاك سعدی شیراز بوی عشق آید هزار سال پس‌ازمرك او گرش بوئی

از تربت عزیز سعدی بوی عشق شنید و آنطور که عاشقی بهوای معشوقش راه بیابان درپیش می‌گیرد سر باین بیابان گذاشت .

روی این پل که نهری بصفا و روشنائی اشك چشم در زیر دارد ایستاد زنهای دهکده سعدی پای این پل نشسته بودند وظرف ورخت‌وجل و پلاس می‌شستند . ایکاش بمدرسه نظام نرفته بود واونیفورم نپوشیده بود وامروز سروان نبود .

ایکاش مرد باغبانی بود و در این دهکده قشنك بسر می‌برد و از دسترنج خود که حاصل باغ و بستان اوست نان می‌خورد . یك زن هم از همین زنها که حالا دارند جل و پلاس می‌شورند زنش بود زندگی میکردند ومی‌مردند ودر کنار هزاران مرد گمنام که در خاك گورستان آرمیده‌اند آرام می گرفتند . گل‌چین گل‌چین به مزار سعدی رسید گشتی زده وفاتحه‌ای خواند روی یك تکه سبز که درآن گوشه به زیبائی یك قالیچه زمردگون افتاده بود نشست بخاطرش آمد که او گفت :

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیده است
ای باغ ملاحت به رویت که گزیده است

بی‌اختیار دستش به بغل رفت و «بقلی» را بیرون کشید .

وتا این عزم را بپایان برساند مست مست بود .

آنشب شب ماه نبود اما ستارگانی بدرشتی ماه درشبستان آسمان میدرخشیدند درپرتو لطیف ستارگان‌شیراز رو بسمت شهر گذاشت .

دوباره آن غزل را ازسر گرفت .

مثل‌اینکه لعبت خندانش دارد بدیگران‌لب میدهد.دیگران هم دارند آن لعل لب را میمزند . میگزند . میمکند دود ازمغزش درآمد .

اندام مردانه‌اش لرزید استخوانهای پشت وپهلویش «تق‌وتق» صدا داد . قدمها را تند تر برداشت تقریباً پا بد و گذاشت دوید تا زودتر بشهر برسد و برود دم کوچه . . . . بایستد و لب و دندان بی‌ادب ناصررا گلوله باران کند . تا دم باغ دلگشاهمینطورمیدوید . بدم باغ که رسید خسته شد سرش گیج رفت نزدیك بود بیفتد پشتش‌رابدیوار باغ داد ونشست مثل‌اینکه باغ دلگشا امشب غرق سور و سرور است . انگار که دراین باغ مهمانی میدهند . بدهند باوچه مربوط است . دست و پا کرد و ازجایش بلند شد . دوباره به راه افتاد تا بدرباغ برسد کمی طول کشید .

دوشبح کمرنك که یکی چادر سفید پوشیده بود و آن دیگری کت وشلوار تیره رنك ببرداشت بیست قدم از وی جلوترمیرفتند دخترك بازو ببازوی پسره داده بود و گرم رازو نیاز بودند .

ای عجب . این دوتا حتماً نامزد همدیگرند . اگرزن و شوهر بودند اینطور بهم نمی‌چسبیدند بعد اززناشوئی دیگراینکارها بیمزه است .

خوشش آمدکه بعشق واشتیاق این دو تا جوان نگاه کند . عاشق و معشوق‌چنان گرم راز ونیازبودند که صدای پای مردم را از پشت سر نمی‌شنیدند . سروان‌خیلی نزدیك شده بوددید که دختره دارد برای نامزدش ازیك ماجرای خوشمزه تعریف میکند . پسره هم غش‌غش‌می‌خندد :

ـ ناصر نمیدانی‌چه جور بور شد . تاچشمش کورشود وباداشتن زن وبچه به دختر دیگری‌قر نزند .

ـ خوب . بالاخره چکارش کردی ؟

ـ چکارش کردم ؟ مسخره‌اش کردم . بورش کردم .

ای خدا . این دختر لی‌لون است . این لی‌لون همان لعبت خندان من استکه لب لعلش را دم دندان ناصر گذاشته است .

ناصر . همین ناصر .

مثل ببر نعره کشید . از صدای نعره‌اش پسرودختر پا بفرار گذاشتند .

دست لرزانش که از آتش الکل سوخت بکمرش رفت وهفت تیر را بالا گرفت دو تیر پیاپی از لوله هفت تیر پر کشیدند . فریادی دردل شب پیچید وصد قدم آنطرفتر پیکری غرقه بخون به خاك افتاد .

سروان ص میگفت ناصر رفت . حالا نوبت من است . نوبت من است.

لوله داغ شده هفت تیر را بشقیقه اش گذاشت وروی ماشه انگشت گذاشت تامردم از باغ دلگشا بیرون بریزند و بداد کسی برسند سروان ص درموج خون یخ کرده بود .

سروان جابجاجان سپرد ولی پیکر ناصرهنوز توی خون دست وپامیزد.

دو گلوله هفت تیر پشت سرهم بشانه چپش اصابت کرده بوداماخطر ناك نبود . مهمانان باغ دلگشا سررسیدند و ناصر تیر خورده را توی درشکه گذاشتند . دوقدم آنطرفتر «لی لون» نقش زمین شده بود . لی لون تا هشت ساعت دیگرهم بی هوش ومدهوش بود .

این فاجعه شهر آرام شیراز را تکان داد همه جا صحبت ازاین فاجعه خونین بود . روزی که لشکر فارس با احترامات نظامی جنازه سروان ص را بگورستان می برد شهر شیراز درسکوتی غم انگیزغرق بود ، شیراز از این عشق تعجب نکرد ولی بخاطر این خون ناحق خیلی مکدر بود بنا بر مقررات ، بازجوئی ساده ای در پیرامن این ماجرا بعمل آمد ، عالیه بیمار درپای میز بازجوئی ، ماجرای عشق و نومیدی شوهرش را تعریف کرد گفت که این مرد در ماه اخیر تقریباً مشاعرش را از دست داده بود زیرا شب وروزش رابا مستی وبی خبری بسرمیبرد و قسم خورده بود که هم رقیب خود را ازمیان بردارد وهم خودکشی کند .

عالیه ازدادگاه بخانه برگشت ولی خانواده سرگرد با تمنا والتماس رفتند ورختخواب بیماری این زن تیره بخت را بخانه خودشان آوردند .

عالیه بی نهایت فشرده شده و ناراحت بود . یك تب متصل ومستمر بجانش افتاده بود که یك لحظه ترکش نمی کرد .

ازدست این دوسه تا طبیب شیرازهم کاری برنمی آمد . مرضی که در تهران علاج نیافته چطوردرشیرازمعالجه خواهد شد . التماس کرد که دست من بدامن شما . مرا بتهران برسانید . مراپدرومادرم برسانید .

میترسم بمیرم و آرزوی دیدارشان را بگور ببرم .

خانم سرگرد فقط درمقابل تمنای عالیه اشك میریخت . چه کنداز دستش بر نمی‌آید که این زن محتضر را ازفاصله صد و پنجاه فرسنك‌راه بپدرومادرش برساند . عالیه درعین بیماری خود برای ناصرهم بیقرار بودنکند که طفلك بمیرد وداغ فراقش را بدل «لی‌لون» بگذارد .

لی‌لون گفت غصه نخورعزیزم زخم ناصر خطرناك نیست گلوله ها را درآوردند وجایش را هم بخیه زدند ما همه برای تو غصه میخوریم که زودتر بیماری توشفا بیابد . خدا کند حال توبجا بیاید .

ـ آه ای عزیزم برای من دیگراین زندگانی لطفی ندارد .

من‌دراین‌دنیافقط یك آرزودارم ، آرزوی‌من اینست که پدرومادرم را ببینم و طفل بدبختم را بدستشان بسپارم . من دیگر برای مردن خوبم من بدرد گورمیخورم .

سرگرد دو سه مرتبه بتهران تلگراف کرد . تأکید فراوان کرد که بفرستند وعالیه‌را ببرند . ازقرارمعلوم سیم تلگراف خراب بود وتلگراف ها مخابره نمیشد یاحساب دیگری بود که جواب نمی‌آمد .

ازاینطرف حال عالیه روز بروز روبوخامت میرفت . تاشبی رسید که باید برای همیشه بخواب فرو برود .

آنشب سکوت مرگ این خانه را در آغوش داشت . در پای بستر محتضرسرگرد وخانم سرگرد نشسته بودندلی‌لون را نگذاشتند باین اتاق بیاید ، دخترجوانی بود که طاقت نداشت سیمای مهتابی زنی‌راکه فردا شب باید بخاك برود ببیند .

لی‌لون دست پسرك خرد سالی راکه پدرش درراه عشق وی جنایت کرد وخودکشی کرد گرفته وباتاق دیگررفته بود .

ساعت ده شب‌خانم‌آمد و گفت لی‌لون بیا و بعد دست پسرك راگرفت وباهم باتاق عالیه رفتند .

درآخرین نفس سرپسرش را بسینه‌اش فشرد وباچشمان پر از اشك بچشمان سیاه لی‌لون خیره شد . خواست حرف بزند سینه‌اش خفه بود و گلویش بغمه کرده بود . یارای سخن گفتن نداشت امازبان نگاهش هرچه

باید بگوید گفت . زبان‌نگاه از زبان دهانش‌فصیح تر بود ناگهان پلکهای عالیه با حالت وحشت انگیزی چاك خورد . دیدگانش از حدقه بدر آمد ، تا رفتند بچه را از روی سینه اش بکنار ببرند برای ابد چشمانش را بهم گذاشته بود . جنازه عالیه را با احترام و تجلیل بگورستان بردند ، وچشم براه تهران دوختند تا چه وقت بدنبال این پسر بی پناه بیایند و درعین‌حال دلشان نمیآمد که یادگارعالیه را ازدست بدهند .

خانواده سرگرد رضا نداشتند که « تیمور» را به تهران بفرستند و تصمیم گرفته بودند از «آقا » یعنی پدر عالیه خواهش کنند که تربیت این طفل یتیم را بعهدهٔ خودشان بگذارند . دست بر قضا مقتضیات زندگانی «آقا» هم با این خواهش هم‌آهنك شده بود .

درپاسخ آخرین نامه سرگرد آقا نوشته بود :

« . . . از محبتی که نسبت بدختر جوانمرك من مبذول داشته‌اید و به جای پدر و مادرش بر او پدر و مادری کـرده‌اید نمیدانم با چه زبان تشکر کنم . عالیهٔ من درخانه شوهر نا اهلش رنج فراوان دید . اگرچه آن مرد بادست خود بجزای کردارش رسید ، ولی عـالیه هم بالاخره ناکام و نومید ازاین دنیارفت . نوشته بودید که میخواهید «تیمور» را پیش‌خودتان نگاهداشته باشید . خداوند مهربان در برابراین یتیم نوازی به شما جزای جزیل عنایت فرماید .

خیلی دلم میخواست که مسئولیت نگاهداری تیمور را خودم بعهده بگیرم و برای‌شما که اینهمه زحمت دیده‌اید تولید ناراحتی‌نکنم ، ولی‌چکنم که اکنون درشرایط بسیارناگواری بسرمیبرم .

از روزی که خبرمرگ نابهنگام این دختربما رسیده تاکنون هم من ناخوشم وهم مادرش ناخوش است .

مادر عالیه بیك تشنج شدید عصبی دچارشده که پاك هوش وحواسش را ازدست داده ومثل دیوانگان مات ومبهوت است . با این جریان میبینید که تیموردراینخانه سرپرست وپناهی نخواهد داشت .

ازقول من بخانم سلام کنید . دعای خیرمن همه جا بدنبال شما وخدای من پشت وپناهتان باد . »



خانواده سرگرد از این پیش آمد خورسند بودند واز همه خورسندتر لی‌لون بود. مثل اینکه فکر میکرد بدینوسیله گناه خودرا کفاره خواهد کرد

لی‌لون باخدای خود عهد کرده بود که برای تیمور هم پدر باشد و هم مادر باشد تا روح پدر ومادرش در آن جهان از وی خوشنود باشند.

بخاطر تیمور چشم از مدرسه وتحصیل پوشید. لی‌لون از درس و مدرسه دست کشید که مثل یك پرستار مهربان تیمور را تربیت کند.

هنوز آن سال پایان نیافته سرگرد اطلاع یافت که پدر بزرگ این بچه هم دنیارا ترك گفت ومادر عالیه را هم که بعد از شوهرش بتیمارستان برده بودند سر بنیست شده است.

از این تاریخ سرپرستی تیمور یکجا بعهده وی افتاده بود.

خانم سرگرد که داشت مقدمات عروسی دخترش را با ناصر می‌چید، بآینده تیمور هم فکر میکرد.

خدایا چطور تیمور را از لی‌لون سوا کنم. دختر اگر یك روزاین بچه را نبیند دیوانه خواهد شد.

ولی «لی‌لون» تصمیم داشت که تیمور را باخودش بخانه‌شوهر ببرد. لی‌لون فکر خودش را کرده بود.

رنج محبت

به ناصر گفت که من با خدای خودم اینجور عهد بسته‌ام. من میخواهم بجای مادر این بچه را در بال وپرم پرورش بدهم.

ناصر هم خواه وناخواه باین قول‌وقرار رضا داد.

در آن شب که این دخترك بیست‌ساله عروس شد وبخانه دامادمیرفت پسری چهار ساله را همراه داشت این پسر تیمور بود.

لی‌لون این بچه را بدوش وآغوش میکشید.

با شیره جان‌خود پرورش میداد. رضا نداشت که کودك تتیم‌سروان. ص را پا برروی زمین بگذارد وروی زمین راه برود.

محبت افراطی لی‌لون نسبت بتیمور که تقریباً جنون‌آمیز بود با طبیعت خود خواه ناصر جور درنمیآمد. بیش وکم حق هم با ناصر بود.

هرچه لی‌لون نسبت به تیمور علاقه و محبت نشان میداد ناصر نسبت باین پسر احساس نفرت میکرد .

مگر نه‌این بود که تیمور پسر سروان ص بود و همین سروان رقیب ناصر بود. ناصر محرمانه رنج فروان میبرد اما جرأت نداشت‌جلوی‌لی‌لون حرف بزند. چی بگوید بکجایش اعتراض کند او که میدانست لـی‌لـون سروان «ص» را دوست نمیداشت ومیدانست که همسر جوانش تنها بخاطر تعهد وجدانی خود این بچه را بدامن خود پذیرفته است .

آیا باز هم حق انتقاد واعتراض داشت .

مردم چه خواهند گفت ؟ آیا بجوانی مثل ناصر بر نخواهد خورد که مردم‌نفرت ویرا نسبت بیك طفل پنجساله به حساب لئامت ورذالت بگذارند؟

معهذا تحمل این رنج وعذاب برای وی کمرشکن بود وحیران بود. خدایا چکار کند ؟.

در آن روز که «لی‌لون» بوی مژده مولودی را برای آیندهٔ نزدیکی داد ، خیلی خوشحال شد .

خوشحالی ناصر از این نبود که چندماه دیگر پدر خواهد شد بلکه امیدوار بود لی‌لون فرزندی بیاورد ودل از فرزند مردم بردارد .

ناصر با همه رنج و عذابی که از دست طبیعت حسود خود میکشید باز هم‌آرام بود. درتظاهر وتعارف استادبود. نمیگذاشت بزنش‌بربخورد یا این بچه بدش بیاید و از وقتی که چشم بانتظار فرزند لی‌لـون دوخت تقریباً خیالش راحت شده بود .

دل ناصر میخواست که این بچه پسر باشد تا بهتر با تیمور رقابت کند ولی از بخت بد نوزادشان دختر بود .

گفت بجهنم هرچه هست بچه لی‌لون است .

لی‌لون اینقدر احمق نیست که طفل خودش را بگذارد وبچه مردم‌را بردارد. ناصرخیال‌داشت که تیمور را به‌سرگرد وخانم‌سرگردتحویل‌بدهد وروی همین خیال عقب فرصتی میگشت چه فرصت از فرصت امـروز بهتر خواهدبود بی‌آنکه با «لی‌لون» حرف بزند مادرش را دید و گفت‌خوبست تیمور را بخانه خودتان ببرید زیرا دختر شما با تن‌رنجور وبچه شیرخوار

خود نمیتواند این پسره را نگاهداشته باشد ولی نگذارید لی لون باین تصمیم پی ببرد . لحن ناصر بسیار گرم و مهربان بود . خانم سرگرد هم که دید دامادش غصه دخترش را میخورد این پیشنهاد را پذیرفت و تیمور را با خود برد . یکروز ودو روز طول کشید و لی‌لون تیمور خودش را ندید . داد وفریادش بآسمان رفت .

هر چه ناصر پند و نصیحتش داد بخرجش نرفت . هرچه قسم وآیه خورد که یکی دوماه دیگر تیمور را بخانه خودمان خواهیم‌آورد نشنید نشنید وخودسرانه نوکرشان را بدنبال تیمور فرستاد .

از مادرش هم حرفی گوش نکرد و تیمور را دوباره بخانه خودش برگردانید . از اینجا عشق ناصر ولی‌لون بقول مردم «شکرآب» شد .

ناصر از همسرجوانش رنجید ورفته‌رفته درخانه بنای‌تلخی و کدورت راگذاشت. این عجب بود که هرچه ناصر ازتیمور بیشتر ابراز بیزاری‌وتنفر میکرد برعلاقه «لی‌لون» نسبت بتیمور افزوده میشد مثل اینکه این دو نفر درست در دونقطه مخالف هم ایستاده وبا هم سرجنك وجدال دارند .

کسی باور نمیکند اگر بگوئیم این زن جوان دخترش رایکی‌دوست میداشت وپسر مردم را هزارتا دوست میداشت . راستی این حقیقت باور شدنی نیست ولی حقیقت از این قرار بود .

ناصر از این کیفیت سخت دلتنك بود . اوقاتش تلخ بود حسودی می کرد وحق هم داشت زیرا علاوه برآنکه زن قشنگش دل بمحبت مردم داده بود ، این بچه هم بچه رقیب او بود . بچه مردی هرزه وجسور بود که وجودش را در راه عشق «لی‌لون» فدا کرده بود اگر قلم تقدیر کج نمیشد آن دوگلوله کار ویرا هم ساخته بودند .

این بود که تلخی می کرد ، ناکسی می کرد . همیشه بازنش دعواو مرافعه داشت . روی همه چیز سر وصدا وقرقر وغوغا برمی‌انگیخت ولی «لی‌لون» دربرابر این مکافات‌ها آرام نبود . چاره‌ای جز بردباری وتحمل نداشت زیرا نمیتوانست دل از تیمور بردارد .

یك‌چندی پدر ومادرش پسرك را به خانه خودشان برده بودند اما «لی‌لون» آنقدر بی تابی و بی قراری کرد که ناصر خودش رفت و دست

تیمور را گرفت وبخانه برش گردانید .

این جریان همچنان دوام داشت تا لی‌لون برای بار دوم آبستن شد ودراین‌هنگام تیمور پسری‌هشت‌ساله بود که کلاس‌دوم‌دبیرستان‌رامیگذرانید.

لی‌لون در بر گذاری این حمل بسیار ناراحت بودمادرش بخاطرهمین ناراحتی ازدختر خود خواهش وتمنای بسیار کرد که اجازه بدهدوی تیمور را برای مدت محدودی پهلوی خودش نگاهداشت .

لی‌لون هم تمکین کرد و بفراق پسرخواندهٔ خود بردبار ماند تامدت حمل سپری شد ودختر دیگری بدنیا آمد ناصر و لی‌لون هر دو انتظار داشتندکه این بچه پسر باشد اما قلم تقدیر نقش دیگری گذاشته بود .

اوقات این زن وشوهرجوان براثر این پیش‌آمد سخت تلخ شده‌بود. ناصر پیش از زنش‌آشفته وغمناك بود وتقریباً کمی هم بآشفتگی وخشونت تظاهر می کرد تاز بانش درازتر باشد وراه‌بازگشت‌را برآن‌طفل‌یتیم‌ببندد.

ناصر گفت که چون خودش پسر ندارد نمیتواند پسر مردم را ببیند .

(لی‌لون) هم که کم کمك با دوری تیمور خو کرده بود یواش یواش فراموشش کرد اگر چه گاه بیگاه که بخانه پدرش‌میرفت‌وپسرك‌را میدید عاطفه‌اش می‌جنبید اما این جنبش بقدری ضعیف وخواب‌آلود بود که‌عکس روشنی ازخودش نشان نمیداد فقط چشمانش ترمی‌شد وآه‌سردی هم‌آهسته از سینه‌اش برمیخاست .

معهذا ناصر از دیدار تیمور ناخشنود بود خوشش نمی‌آمد بخانه سرگرد برود زیرا می‌ترسید بار دیگر چشمش به تیمور بیفتد و خاطره آنشب خونین بخاطرش برگردد واز طرفی تیمور هم کم کم بزرگ شده بود ومی‌توانست نقش عداوت و کینه ناصر را از چین‌های درشت پیشانیش بخواند وعکس‌العمل نشان بدهد .

این بچه دهساله دیگر بچه‌ای نبود که حرف نفهمد وفکر نکند و به روز وروزگارخود نیندیشد قدر مسلم این‌بود که سرگرد وخانم‌سرگرد پدر ومادرش نبودند. این را می‌دانست زیرا باوگفته بودند که‌پدرت‌ناصر ومادرت لی‌لون است .

ولی خودش حیران بود که خدایا این چه پدر ومادری هستند که

دوستم ندارند . از لی‌لون مهرومحبت فراوان بیاد داشت اما چه فایده که ناصررا همیشه با اخم وخشم دیده بود .

تازه اگر لی‌لون مادر اوست پس چرا مثل گذشته با وی مهربان نیست آیا مردم بچه های دهساله خود را دوست نمیدارند . آیا بنای زندگی اینست که وقتی بچه ها پا بده سالگی گذاشته‌اند از آغوش مادر و دامن پدرطرد شوند . مگراین همشاگردیهای وی کودکان ده ساله ویازده ساله و بزرگتر از ده ویازده ساله نیستند که هنوز هم در خانه پدرشان زندگی می کنند و هنوز هم نوازش می بینند . خدایا شاید زیراین کاسه نیم‌کاسه‌ای باشد .

شاید رازی در میان باشد که تاکنون بر من مکتوم مانده است . حس کنجکاوی کودکانه وی با عطش شدید بیدارشد . پیش از درس و مشق وکار مدرسه و پیش‌ازخورد وخواب خود باین رازمکتوم فکرمیکرد ودلش‌میخواست کسی بدادش برسد وپرده ازروی این راز بردارد .

هرچه ازخانم سرگرد میپرسد که آخرمن کجائی هستم ، پدر و مادرم چه کسی هستند جواب سروته داری نمی‌شنید .

- مگرعقلت گم شده عزیزم . پدرتو ناصر و مادر توهم لی‌لون‌است یك بچه که شصت تا پدرومادر ندارد .

- خانم جان پس چرا من پهلوی پدر ومادرم بسر نمی‌برم . چرا پدر ومادرم مرا پیش‌خودشان نگاه نمیدارند .

خانم میگفت که می بینی عزیزم ، مادر تو از دست این شعله و شهلا عرعرو چه میکنند . می بینی چقدر از عرعرشان در عذاب است . صبر کن وقتی خواهر های تو بزرگترشدند ترا هم پهلوی خودش‌خواهد بردراستی دلش‌هم برای خواهرانش تنك شده بود .

خانم جان اسم خواهر «عرعرو»یش را برد و دلش هم پیش «شعله» و شهلا رفت تیمورشعله را خیلی دوست میداشت اما از شهلا چندان‌خوشش نمی‌آمد . بدش هم نمی‌آمد با شهلا بازی کند البته مثل اینکه آدم با گربه بازی میکند ولی ازونك ونك وجیغ وجیغ وویغش راضی نبود .

خانم سرگرد دید که تیمور به فکردورو درازی رفت دنباله سخن‌را کوتاه کرد وامیدوار بود که این‌بچه رفته رفته بحقایق تلخ وشیرین‌زندگی

پی‌خواهد برد وخودش خانواده‌اش‌را خواهد شناخت .
خانم سرگرد امیدوار بود که وقتی تیمور برای خود مردی شد و سرش بتنش می‌ارزیدآنوقت عقب نام و نشان خانواده‌اش را خواهدگرفت ولی علی‌رغم انتظارخانم تیموربزودی سرازسروجودش درآورد .
عصر یـک روز که از مدرسه به خانه بـر میگشت مثل همیشه آن غم مرموز هم قلبش را می‌فشرد و دوتـا خانم تهرانی را دم یك مسافر-خانه دید .
تاچشم‌آن دوخانم به تیمورافتاد جلوآمدند وخم شدند وسروورویش را ماچ‌کردند وبعد بگریه افتادند .
یاد ازپدر ومادر جوانش کردند وبخاطرجوانمردگی وآوارگی‌آنها افسوس‌خوردند :
ـ خوب تیمور جان نمی‌آئی بتهران برویم ؟ تهران ؟ تهران کجاست بتهران برود وچکار کند ؟
ـ پدر و مادر و قوم و خویشش همه در شیراز بسرمیبردند .کاری به کار تهران ندارد ـ اوه اگـر بدانی‌که مادر بزرگ تو چقدر آرزو دارد ترا ببیند . اگربدانی‌که تهران چقدر بزرگ وچقدرقشنگ است .
یارب این حرفها چیست‌که میشنوم . بنا براین من در شیرازهیچکس را ندارم ، پدر و مادرم دراین شهر جوانمرك شدند و این ناصر هم دشمن پدر و مادر من است این است که ازمن بدش می‌آید و من هم خوشم نمی آید شکلش را ببیم .
آن دوتا زن تهرانی‌که سالها در شیراز زندگی کردند و با عالیه خانم هم دوست بودند همه چیز را برای تیمور تعریف کـردند و آن سر مکتوم‌که بسفتی و سختی یك گره درشت قلبش را ناراحت میداشت فاش شده و گره قلبش هم باز شد اما وی زرنك تر از آن بود که بخانم جان بروز بدهد .
فقط پی فرصتی میگشت‌که از شهر شیراز و خانه سرگرد و دیدار ناصرفرار کند وروبتهران بیاورد وروی مادربزرگش را به‌بیند .
دیگر نه یاد لی‌لون میکرد و نه اسمی از شعله وشهلا بزبان می‌آورد

ششدانگ حواسش پیش تهران بود و برای خود نقشه فرارمیکشید .
حس غربت و بیگانگی شدیدی جانش را درخانهٔ سرگرد عذاب میدا
وخودش هم شب‌وروز بخوداین‌غربت بیگانگی را تلقین میکرد.
خودش را تحریك میکرد که هرچه‌زودتر برخیزد و بادوتاپا که دار
دوپای دیگرهم قرض کند و فرار کند اما افسوس که اسباب فرار برایش
فراهم نیست فرار پول میخواهد ، زورمی‌خواهد تیمور بیچاره چکند که
پول و نه زور هیچکدام را ندارد ناچار است صبر کند تا خدای چاره ساز
چاره‌ای برایش بسازد .
تیمور در کلاس چهار درس میخواند و بامتحانش هم چندان وقتی
نمانده بود فکر کرد دید بهتر است بماند و امتحانش را بدهد و کارنامه
قبولی خودش را دریافت بدارد و آنوقت از هوای گرم و نرم خرداد و تیر
استفاده کند و پا بفرار بگذارد .
بارها دلش سر رفت و نشست برای مادر بزرگش چند صفحه کاغذ
سفید را سیاه کرد .
ولی‌چون نمیدانست بچه آدرس‌آن نامه ها را بفرستد دوباره نوشته
های خودش را پاره کرد و بدورریخت

کودك صحرا

بالاخره عید نوروز آمد و نفس گرم بهار به جان دنیا افتاد و دنیا
را گرم و نرم کرد . عید آن‌سال برای تیمور عید بزرگی بود زیرا این‌پسر
سردرگم پس ازیازده سال حیرت وغفلت خودش را شناخته بود .
شناخته بود که پدرش و مادرش هر دو تهرانی بودند و هردودراین
شهرزندگی را وداع گفتند .
تیمور باین حقیقت پی برده بود که پدرش برای لی‌لون خودش را
کشت ومادرش عالیه هم ازغصه شوهرش‌جوان مرگ شد .
این بود که دیگر نمیتوانست شیراز را ببیند و نمیتوانست خودش‌را
مثل یك پسر لوس بآغوش لی‌لون بیندازد . از همه کناره می گرفت و در
گوشه‌ای بر سر زانوی غم میآرامید و لبالب انتظار بود که چه وقت ماه
خرداد میآید وامتحانات مدرسه برگزارمیشود

طفلك اصرار شگرفی میورزید که حتماً با کارنامه قبولی کلاس چهارم بتهران برود و شخصیت تحصیلی خودش را برخ مادر بزرگش بکشد. این کودك بیگناه خبر از تهران و کس و کار تهرانی خودش نداشت و نمیدانست که سالهاست آن دو پیر داغدیده از جهان چشم فرو بسته‌اند و این بیخبری بیشتر به سفر دور ودرازی که در پیش داشت تحریکش میکرد. تیمور اگر میدانست که در تهران آغوش گرم و مهربانی برویش گشوده نیست بخاطر تهران آغوش گرم شیرازومهربانی شیرازی ها را ترك نمیگفت:

تیمور روزمیشمارد که زود تردوره تحصیل بپایان برسد وکارنامه‌اش را بردارد و رو بتهران بگذارد.

پولهای ذخیره کرده‌اش را شمرد، دید دوازده تومان و سه قران و چهارشاهی پول دارد.

چهارشاهی را برداشت توی جیبش گذاشت و کیفش را بدست گرفت و بسمت مدرسه رفت و مثل یك دیوانه روی نیمکت کلاس نشست. درست گیج بود در آن زنگ درس انشاء داشتند موضوع انشاء «هم آرزو های یك کودك» بود.

تیمور شب پیش سعی کرده بود که این انشاء را بسیار خوب بنویسد وچون دلی لبالب از آرزوداشت انشائش را بسیارخوب نوشت.

تیمورانشاء خود را نوشته بود و دلش میخواست اجازه بگیرد و برای معلم خودش آن انشاء را بخواند اما افسوس که از روی دفتر نمره چهار نفر پیش ازوی نوبت داشتند ودراین زنك نوبت بوی نمیرسید.

نومید بود. حتماً نوبت باونخواهد رسید وتا هفته دیگرهم موضوع انشاء را فراموش‌خواهند کرد و زحمت وی بیهوده خواهد ماند.

معلم روی دفتر نمره خم شد و اسم جمشید را خواند. پسرك بلند شد وبا ترس وهراس ایستاد اما خاموش ماند.

- مثل اینکه بازهم تنبلی کردی. بتمرك حیوان!

خوشبختانه احمد غایب‌بود و غلامرضا هم سرش درد می کرد و نمی‌توانست جواب بدهد. نفر سوم عباس بود. عباس پسر با هوشی بود. اما در نوشتن انشاء هنری نداشت. هنرش درریاضیات بود. حساب وهندسه‌اش

را خوب حاضر میکرد .

عباس چهار پنج کلمه بیشتر ننوشته بود وچون درسهای دیگرش خوب بود وچندان سر انشاء بوی سخت نمیگرفتند. معلم یك نمره ۱۰ برای عباس گذاشت وسرش را بلند کرد و گفت تیمور !

انگشتان کوچك پسره میلرزید. با همین انگشتان لرزان دفتر انشائش را باز کرد آهنگ مرتعش تیمور ارتعاش غم انگیزی درفضا میانداخت .

هم آموزگار هم بچه‌ها باسکوت مهر آمیزی به این آهنگ رعشه‌دار گوش میدادند .

« این آرزوهای یك کودك ده‌ساله است که در کلاس چهارم دبستان درس میخواند .

این محصل بیش از همه چیز دعا میکند که خداوند مهربان به آقای آموزگار و آقای مدیر عمر بدهد و بعد آرزومند است که خودش را بشناسد یعنی بداند که پدر ومادرش چه کسی بودند وچه شد که هردو پیش ودنبال ترکش گفته‌اند آیا ازفرزندشان چه گناهی دیده‌اند که تك وتنهایش گذاشتند واز کنارش گذاشتند »

آرزوی او اینست که دوباره پدر و مادرش را ببیند . رویشان را ببیند . شکلشان را بشناسد تا اگر کسی از شکل وشمایل آنها صحبت کرد این طفل خجالت نکشد .

تا بتواند بگوید که من پدر ومادرم را دیده‌ام .

آرزوی این طفل بدبخت دیدن روی پدرومادر وچشیدن مزه نوازش پدر ومادر است و اگر این آرزو صورت پذیر نیست یعنی میان او با آرزوی دیدار پدر ومادر این دنیا تاآن دنیا فاصله است ، دست کم قوم و خویش و کس‌وکارش‌را ببیند .

بشهری که وطن پدر ومادرش است سفر کند. آنجا را بشناسد. ببیند آخر ... دراینجا سکوت مرموز کلاس با فریاد آموزگار درهم شکست :

- این چه انشائیست که نوشته‌ای احمق ، مرده‌شو تو و انشایت را ببرد .

بچه ها از نهیب ناگهانی معلمشان لرزیدند . بطوری تکان خوردند

که میز و نیمکت بصدا افتاد .

تیمور هم لرزید . حرفش را خورد . چشم همه بدهان معلم دوخته شد معلم با توپ و تشر گفت :

ـ آرزوی‌های یك کودك این دری‌وری‌ها نیست که شما ردیف کرده‌اید. باید مینوشتید که یك کودك نجیب وخوشبخت آرزو دارد درسش را روان کند و مشقش را قشنك بنویسد و در کلاس و کوچه و خانه معقول و متین باشد واز مدیر ومعلمش اطاعت کند و سعی کند همیشه شاگرد اول باشد و همه دوستش بدارند .

تنها باید در پیرامون این حرفهای حسابی انشاءخودت‌را تنظیم‌میکردی نه که ننه غریبم در بیاوری ووقت کلاس را ضایع کنی. راستش رابخواهی نمره این انشاء صفر است ولی چون تو موضوع انشاء را درست نفهمیده بودی پنج نمره بتو تخفیف میدهم . اینهم پنج .

آموزگار بیدرنك قلمش را درآورد جلوی اسم تیمور نوشت ـ۵ـ

ای خدا . پنج ! چرا پنج من که اینقدر زحمت کشیدم من که یك شب تا صبح بخاطر نوشتن این چند صفحه خواب راحت نکردم حالا چطور نمره پنج بگیرم . این نمره بچه درد من میخورد .

چکار کند . دست بگریبان چه کسی بیندازد ؟ آیا میتواند باشخصیت قوی ومقتدری مثل آموزگار کلاس چهارم گلاویز شود ؟ نه !

پس چه کند ، مگر بیچاره‌ها چه میکنند ؟

دست بیچاره چون بجان نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست

نشست ودست بگریه گذاشت . های های گریه کرد. این گریه اوقات آموزگار را بیشتر تلخ کرد وروی نمره پنج را خط کشید و بجایش صفر گذاشت . صفر یعنی مجازات ، صفر یعنی شلاق سخت بردست وپای نرم .

مبصر کلاس دست تیمور راگرفت و از کلاس بیرونش کرد تا برود وچوبش را بخورد .

طفلك از ترسش گریه را خورد و خودش را در اختیار مبصر کلاس گذاشت . اسم مبصر نعمت بود. نعمت گفت من ترا باتاق آقای مدیر نمیبرم تو هم صدایت را درنیاور

همینجا ها بلول تا زنك مدرسه را بزنند اما دست و پا کن که فرار کنی وگرنه کتك حتمی است .

تیمور یواش بگوشهٔ حیات رفت وعقب یك درخت چنارخزید . گوش بزنگ بود که تا زنگ خورده گورش را گم کند .

سکوت کلاسها و سکوت مدرسه و احیاناً صدای شرق شرق شلاق توأم با ناله کودکی که مجازات میشد پسرك را داشت دیوانه میکرد .

خودش را درمحیط وحشت افزائی یافته بود که ازهمه چیزحتی خودش هم هراس داشت .

تیمور در آن چند دقیقه که پشت درخت چنار گذرانید بقدر چند سال رنج برد . بالاخره زنك صدا داد و سیل کودکانی که یك ساعت سر کلاس نشسته بودند وازتعلیمات بیهوده وتلقین های خشك معلم بستوه آمده بودند یکباره بسمت حیاط مدرسه سرازیر شد .

فراش چوب بدستی که دم در مدرسه کشیك میداد بصدای آقای مدیر بطرف اتاق دفتردوید .

تیمور فرصت را غنیمت شمرد و پا بفرار گذاشت طفلك کیف و کتابش را توی کلاس جا گذاشته بود . مگر می‌توانست بخاطر کیف و کتابش بکلاس برگردد ؟



خیال اینکه بخانه برگردد مغزش را فشار میداد . برای وی ایــن بازگشت مقدور نبود .

برای وی طی این چهارسال که بمدرسه میرفت یك چنین حادثه پیش نیامده بود . حالا با این چشمان گریه کرده وموی پریشان محال بودبخانه برگردد . اگرخانم جان بپرسد که کیف و کتابت را چکار کرده‌ای چی‌چی جواب بدهد . ناچاراست بحادثه امروز اعتراف کند . آقا جان میفرستد و انشایش‌را میآورند ومیخوانند مسخره‌اش میکنند ازهمه چیز گذشته میترسد شعله مسخره‌اش کند .

تیمور از ادا و اطوار شعله خیلی میترسید خیلی احتیاط میکرد که جلوی شعله جمع وجور باشد . این شعله بلا دیگر ولش نمیکرد . تازه با

فردا چکار کند .

ای داد و بیداد . فردا چه خواهد شد از طرف مدرسه فراش چماق بدست عقبش خواهد آمد و جبراً به مدرسه‌اش خواهد برد . آیا زیر چوب و شلاق چه کسی بفریادش خواهد رسید . آیا این لکه ننك با اشك چشم شستنی است .

از کجا معلوم است که رفوزه‌اش نکنند . از کجا معلوم است که بگذارند بتهران برود . از کجا معلوم است که . . . فقط فکر میکرد وراه میرفت . نمیدانست از کجا آمده ودارد بکجا میرود ناگهان دور وبرش را نگاه کرد . چشمش بباغ قشنگ دلگشا افتاد .

اوه ؟. چقدر از شهر دور شده است . شانه هایش را ببالا انداخت . هرچه بادا باد این سر من و آنهم تقدیر خدا . هرچه میخواهد بشود . من که دیگر بخانه باز نخواهم گشت .

هنوز چند قدم مانده بود بدر باغ برسد . روی یك تکه سبزه که در کنار جاده مثل فرش پهن شده بود نشست .

دست برقضا پدرش هم درهشت سال پیش روی همین سبزه در موج خون جان داده بود .

تیمورچه میدانست کدام جاذبه نهانی دامنش را کشیده و ویرا روی آن سبزه نشانیده است . یك کمی نشست و بعد بلند شد ترسید دنبالش را بگیرند و گیرش بیاورند . از سمت باغ دلگشا بسمت مزار سعدی پیچید پیش خودش گفت امشب را پهلوی نگهبان سعدیه میخوابم و فردا رو بیك آبادی دیگر میآورم .

درهشت سال پیش پدرش هم روی این پل ایستاد و زنهای آبادی را دید که دارند جل و پلاس میشورند .

تیمور هم سر پل ایستاد و محو تماشای زن های دهکده سعدی شد که تا زانو توی آب نهر رفته بودند وجل و پلاس میشستند .

از بس ایستاد که پایش درد گرفت . سرهمان پل نشست . کم کم خوابش برد وتا نیمه شب همچنان بخواب بود .

نیمه شب بیدار شد . خودش را توی یك دخمه تاریك یافت . چشمش

هیچ جا را کار نمیکرد ، اما میدانست که تنها است یارب . اینجا کجاست ؟ تا چند لحظه نمیتوانست ماجرای روز گذشته را بخاطر بیاورد .

آه ، من بودم که از مدرسه فرار کردم و آمدم و روی پل نشستم . شاید از آنجا آدم عقبم فرستادن و مرا بخانه برگردانیدند شاید خواب بودم و کسی را ندیدم . آهسته صدا داد خانم جان خانم جان .

کسی جوابشرا نگفت . اینبارصدایش را بلند تر کرد .

ـ خانم جان :

یك لحن ناما‌ٔنوس ولی‌مهربان‌درجوابش گفت بخواب عزیزم . بخواب خدایا این آشنا کیست که نوازشم میکند .

پنجهٔ زنی در تاریکی‌روی موهایش‌افتاد ومادرانه بنوازشش‌پرداخت. تیمور دراز کشید که بخوابد اما دیگر خوابش نمیبرد زیرا احساس کرده بود که جایش سخت ناراحت است .

تیمور درخانهٔ سرگرد با ناز و نعمت پرورش میشد ، بستر شبانه‌اش نرم وگرم وتمیز و زیبا بود و امشب که خــودش را روی یك جل پشمین می‌بیند ، نمیتواندآرام بگیرد بالاخره درروشنائی روزرمزشب آشکارشد .

تازه فهمید که شبی را درچادر کولی‌ها بروزآورده واکنون مهمان کولی‌های بیابان‌گرد است .

اگر چه کمی افسرده شد ولی باز هم دلش خوش بود که از چنك حوادث بدررفته است . چشمش را بیشتروا کرد تاببیند چه کسانی‌دوروبرش را گرفته‌اند .

یك پیرمرد ویکزن نیمه جوان که دخترش بود بالای سرش خوابیده بودند . شوهر این زن یك کولی نره غول بود که دم چادر افتاده بود و «خورناس» میکشید اما پیرزنی را که مادردختره بود پهلوی خودش یافت دستهای همین پیرزن بود که دیشب نوازشش میداد .

در کنار سفره صبحانه تیمور ماجرای خودش را طی سه چهار کلمه تعریف کرد :

ـ یك بچه تهرانی‌هستم . پدر و مادر ندارم . دلم میخواهد به تهران بروم . پیر مرد نگاهی‌بزنش کرد وزنش رفت از توی بقچه یکدست‌لباس

درآورد و گرفت پهلوی تیمور نشست .

حالا باید لباست را عوض کنی با ما که بتهران میرویم بیائی زیرا میترسم ترا توی راه ازما بگیرند .

تیمور ازلباس بچه کولی ها خوشش نیامد اما فکر اینکه توی راه جلویش را بگیرند و جبراً بشیراز برش گردانند پشتش را لرزانید رضاداد که مثل بچه کولی ها اباس بپوشد ودنبال کره الاغ ها بدود . تا چند روز از این کار ناراحت بود ولی کم کم تن بقضا داد وبا زندگانی جدیدش انس گرفت . با اینکه تیمور گفته بود پدر و مادر و کس و کار ندارد پیر مرد کولی احتیاط را ازدست نداد :

بیدرنك بار و بنه‌اش را از کنار آبادی سعدی آباد کند و رو بصحرا گذاشت . این کاروان ازسبزه هاوچمنهای بیراهه میرفت وخانواده سرگرد راه میان شیراز و تهران را « کنترل » کرده بود تا گمگشته خودش را باز بیابد . اینجا وآنجا پی تیمور میگشتند و نشان این کودك بی‌نشان را ازاین وآن میخواستند .

درهمان شب نوکر سرگرد چندین بار تا مزارسعدی رفت و بآبادی هم سری کشیدوتوی راه ونیمه راه بهر کسی که رسید سراغ تیموررا گرفت ولی هیچکس سراغش را نمیدانست . ازدست آموزگار ومدیرمدرسه رسماً شکایت شد .

زیرا متهم بودند که کودکی را ترسانیده‌اند وگم وگورش کرده‌اند وبخاطراین شکایت سروصدای سختی دراین میان درگرفت .

«لی‌لون» که تا تیموردرخانه پدرش بسر میبرد خونسرد وآرام بود حالا سر بی قراری گرفته ودارد شیرازرا برهم میزند .

ازپدرش و مادرش وخدا وپیغمبر وحرم شاه چراغ ومعبد باباکوهی تیموررا میخواهد . تیمور ؟

این شعله آهی بود که از سینه‌ای زبانه کشید و بدامن ابرهای آسمان افتاد . تیمورقطره اشکی بود که سالها درگوشه چشمی میلرزید وبالاخره فروغلطید وبکام زمین فرورفت بیخود زحمت نکشید شما دیگرروی تیمور را نخواهید دید .

این کودك یتیم ازشما قهر کرده و بچادر نشینان صحرا پناه برده‌است. تیمور دیگر کودك شما نیست . این کودك کودك صحراست .

دردست تقدیر

کودك صحرا را صحرانشینان سیاه چادری از راه و بیراهه بدنبال خود کشانیدند تا بالاخره اطمینان پیدا کردند که دیگر کسان ایـن بچه نمیتوانند بشیراز برش گردانند. کودك‌صحرا بهمراه صحرائی‌های‌سیاه‌چادری خاك فارس را ترك گفت ولی نمیدانست بکجا دارد میرود .

قول داده بودند که ویرا به تهران ببرند امـا بجای تهران رو بـه کرمان میرفتند .

زندگی کولی‌ها هرچه هست زندگیست آن زندگی ایدآلی که کمـال مطلوب ملوك وسلاطین و سیاستمداران وارباب ذوق و صاحبدلان است . بخدا همه از دست این مراسم و مبـادی خسته شدند همه میخواهتند کولـی باشند شما چه میدانید که این قوم چه قوم راحت وراضی‌وخوشنودی هستند.

نه بهیچ یار خاطر داده‌اند ونه بهیچ دیار دل بسته‌اند . این بروبحر وسیع را پیش گرفته‌اند ودارند بهوای دلشان زندگی میکنند .

هرجا که سبزه دارد وآب دارد وفضای وسیع وچشم اندازهای‌قشنك دارد جای این طایفه است . قومی کـه همیشه در بهشت بسر میبرند ، حتی درمیان خودشان هم چندان قید وقانونی برقرار نیست .

کولی‌ها درزندگی خانوادگی خودشان هم خیلی آزادند .

زندگی خانوادگی کولیها یك زندگی هشتاد درصد وشاید صددرصد آزاد وبی بندو باراست .

دو نفر را می‌بینید که همدیگر را دوست میدارند ، این یکی پسر و آن دیگری دختر است چندی درکنار هم بسر میبرند ولی تعهدی ندارند که این عشق زمان ابدی داشته باشد . وقتی دیدند که دارند از هـم زده میشوند بی سر وصد سوا میشوند . هر کدام راه خودش را به پیش میگیرد وعقب دلش میرود . دیگر جای حکایت وشکایت نیست ،کولی‌ها را میتوان یك ملت بین‌المللی شمرد در هر کشوری یك مشت کولی زندگی میکنند که بیش‌وکم بازبان آن کشور صحبت میکنند ولی‌مراسم ومقررات‌زندگانیشان

سواست ، یعنی در هر کجا که بسر ببرند خواه آسیا وخواه اروپا وامریکا باز هم کولی هستند .

قومی صحرا نشین و سیاه چادری که کف میبینند و فال میگیرد و دله دزد و نعلبند وزود آشنا ودیر پیوند و بالاخره « زهر چه رنك تعلق پذیرد آزاد است » کولی‌ها اینطورند خون کولی‌ها خون پاکی نیست یعنی مثل نژادهای مستقل جهان تاریخ مستقلی ندارد تا احتیاط کند که نژاد دیگری با نژادوی آمیزش نکند دیده شده که بیگانگان را بقبیله خودشان‌میپذیرند ولی بنا بآداب و رسومی که دارند آن بیگانه را بصورت وسیرت کولی در میآورند .

آن شاعر فرانسوی که یك عشق بی بند و بار را در یك قبیله کولی تعریف میکند میگوید « پسرك آدم کشته بود و از دست قانون فرار کرده بود .

«این پسر فراری بیك قبیله کولی پناه برد تا چنگال انتقام گریبانش را نگیرد .

پسر قشنك و نیرومندی بود سردار قبیله وی را بفرزندی پذیرفت . دستور داد گوشش را سوراخ کردند وحلقه بگوشش انداختند .

« و بعد دستور داد به پیشانی وچهره و گل و گردنش از این روغن تیره رنك بمالند تا برنك کولی‌ها در بیاید . باین پسر سفید پوست شهری رقص وسواری ودزدی وفرار وهمه چیز راآموختند .

« سردار کولی‌ها ویرا با پسران و دختران قبیله بشکار و دزدی و فالگیری واحیاناً بگدائی میفرستاد . خوب چیزی از آب درآمده بود .

«طی این دوره گردی‌ها دختری از دختران قبیله را پسندید. دخترك هم دل بمهر این جوان تازه کولی شده بست .

« حدیث عشق این دو نفر درتوی چادرهای سیاه کولی‌ها صدا داد . بناشد که با هم عروسی کنند .

«سردارقبیله برای باردیگرشاید آخرین‌بار با پسرشهری‌صحبت کرد اتمام حجت کرد . گفت که عشق کولی‌ها بی‌بند و بار است . ما درآزادی مطلق بسر میبریم این را باید بدانی که کولی آزاد است . امروز می بینی

که دختری ترا دوست میدارد و راست هم میگوید اما اگر فردا پسر دیگری را دوست داشت باز هم راست خواهد گفت .

«آنوقت آزاد است که ترا بگذارد و دنبال عشق تازه‌اش برود .

«زن خود را بوی نشان داد و گفت این زن تا چندی پیش با مرد دیگر بسر میبرد . مرا دید و بدنبال من آمد وزن من زنی که بخت اول من بود سال گذشته باجوان دیگری گرم گرفت وعقبش رفت

« صدای هیچکدام ما در نیامد زیرا در محیط ما حرف ، حرف دل و فرمان فرمان دل است . «پسر من . تو باید بدانی که عشق در بیابان چیزی وعشق درشهر چیز دیگری است میان شهر و بیابان خیلی فاصله است .



بالاخره کار عروسی سر گرفت و عروس و داماد چندی با هم بسر بردند . از یکدیگر راضی وخرسند بودند ولی دوام نیافت . این کاروان از آن صحرا بصحرای دیگر میرفت .

« تازه عروس ، جوان دیگری را در قبیله دیگر شناخت . شوهرش را ترك گفت و بدنبال اورفت .

«پسرك سپیده‌دم سرازخواب برداشت دید که همسرش در بستر نیست . سراغش را در آغوش دیگری گرفت با خنجر برهنه ببالین آن دو نفر رفت وهردو را بخاك وخون کشید شب دیگر بدست یك کولی خنجر بدست از پا درآمد و بسزای خود رسید .



کولیها از راه و بیراهه خاك فارس را ترك گفتند ولی بجای اینکه رو بسمت تهران بگذارند راهشان را کج کرده‌وسرازخاك کرمان درآوردند.

تیمور کوچولو هم که حالا یك کولی بچه‌زرنگ وهوشیار بودهمراه کاروان سواره وپیاده راه می‌پیمود .

اسم تیموررا ازترس اینکه بدست کسان خودش نیفتد عوض کردند . اسمش را «قلی» گذاشته بودند تا رازشان از پرده بدر نیفتد .

طفلك اسم تازه خودش را نمیدانست هرچه قلی قلی میکردندجواب نمیداد و بخاطر همین خاطر فراموشی دومرتبه کتك خورده و بالاخره فهمید

اسمش «قلی» است .

ووقتی صدای بابا آن پیر مرد یا سهرابخان آن نره غول درمیآمد «ی» بیدرنك جواب میداد ومیگفت : بلی بلی

اگر چه ازکار خودش پشیمان است . یاد شیراز و خانه سرگرد و بتها و نوازشهای مادرانه خانم سرگردآزارش میدهد . این پسردرشهر راز مثل پسران رجال زندگی میکرد . چند دست لباس فاخر داشت ، چرخه داشت ، نوکر داشت کلفت داشت . یکدوره تسبیح هوادار و رفدار داشت .

بمدرسه میرفت . درس میخواند، پول خرج میکرد .

آن روزگار کجا و پای برهنه و پیکر عریان و آفتاب سوزان و شفتگی‌های امروز کجا ؟

ولی معهذا امید دیدار تهران و قوم و خویش تهرانی و پدر بزرگ مادر بزرگش ویرا خواه ناخواه بدنبال این قافله می‌برد . وانگهی یگر راه بازگشت نداشت زیرا در خود آن قدرت وجرأت را نمیدید که گردد و بشیراز فرار کند. پای پیاده تیمور کجا وآن راه‌دور ودراز کجا؟ خودش وعده‌های رنگارنگ میداد برای خودش خوابهای شیرین میدید . تا پس از یکماه ونیم راه پیمائی وگشت وگذار ببندرعباس رسیدند ولی پسرك نمیدانست آنجا کجاست .

خیال کرد این تهرانی که کمال مطلوب وآرزوهایش بود همینجاست خیال کرد اینست آن تهران افسانه‌انگیز . . . سهرابخان به تیمور گفته بود قلی آنجا را می بینی .آنجا تهران است تهران خودتان .

- پس آن آبها چیست . مگر شهر تهران را برلب دریا ساخته‌اند .

- نه آن استخر است که بچه های مدرسه در آنجا آب‌تنی می کنند باآب‌تنی چطوری ! شیطان !

- آخ ، چقدر آب‌تنی توی استخر را دوست میدارم حتماً بمن هم اجازه خواهند داد بروم‌آب‌تنی کنم میگوئید نه !

سهرابخان یك لحظه فکرکرد و گفت البته اجازه میدهند اما تا ابتدا در فن شنا مهارت پیدا نکنی نمیگذارند خودت را به یك چنین آب

گدائی بیندازی مبادا بی‌اجازه آب‌تنی کنی یواش‌یواش به بندر نزدیك‌شدند ومثل همیشه دور از آبادی در پناه نخل‌های پر باری که آن گوشه را بصورت باغ بزرگی درآورده درچادر کشیدند .

ای‌خدا این تهران چقدر گرم استچه جهنمی‌است این تهران است که آفتابش آدم را کباب می کند .

اینجا چه‌وادی لم‌یزرعی است باغ‌و بستانش کو، سبزه و گلزارش کو؟

تیمور که درشیراز پرازسبزه و پر از گل یازده‌سال پرورش شده بود حالا روزهاست که چشمش بیك برك سبز هم نیفتاده تا چه رسد به اینکه رنك شاداب گل را ببیند داشت بهوای گل غش میرفت وقتی که نخلستانرا دید دلش پیش باغ آدم شیراز رفت .

یادآن باغ وآن سروهای بلند کرد که دردنیا نظیر ندارد .

بیادسرو نازهای شیرازآهی کشید و گفت پس‌چرا این سرو شاخ‌ها و برك ندارند ، چه سروهای زشتی ؟

بابا توضیح داد که اینها سرو نیستند اسم این درختها نخل است . نخل میدانی آن درخت که خرما ببار می‌آورد اینجا را خرماستان هم می‌گویند که خرما دارد .

نگاهی پر از تحسین و اعجاب به نخلستان انداخت ، یادی از شعر سعدی کرد وی این حکایت را از بوستان سعدی در کتاب تحصیلی کلاس سومش خوانده بود .

تنی چند در خرقه راستان گذشتند از طرف خرماستان

یکی‌زانمیان‌معده‌انبار بود بسی‌خوار بدزانکه پرخوار بود

بیادش‌آمد که آن مردك پرخوار بود ازیك چنین درخت بالا رفت‌وتا اشتها داشت خرما خورد و بعد پایش دررفت وبامغز بزمین افتاد ومرد.

هوس کوچکی کرده بود که از درخت خرما بالا برود. اما ترس‌جان این هوس را درضمیرش خفه کرد .

نه می‌ترسم بیفتم وبمیرم وروی پدر بزرگم را نه‌بینم دواستکان‌چای قند پهلو خورد وپاشد که عقب‌کار روزانه‌اش برود ولی بابا نگذاشت

«بابا» بالحن مهرآمیزی گفت نه قلی جان ، باش ، می‌ترسم از شهر

بدنبالت بیایند وتو نباشی و اوقات آقا تلخ شود و دعوا کند تیمور نشست خداوندا آقا چه‌میداند که وی عقب کولی‌ها افتاده و بتهران آمده است .

پیرمرد گفت :

آقا میداند ، ما خودمان پیش پیش برایشان نوشتیم که پسر شما همراه ماست . از شدت شوق دیدار آقا میخواست سکته کند .

ــ پس لباسم را بدهید عوض کنم صبر کن هنوز جرأت نداریم لباست را بیرت بپوشانیم . صبر کن تاعقبت بیایند .

طفلك نمی دانست که لباسش در همان هفته اول بفروش رفته و این جامه را هم از تنش درخواهندآورد .

ساعت دیگر سهراب خان از شهر بر گشت دو نفر آدم هم دنبالش می آمدند : قلی ! برو دست‌ورویت را بشور .

تیمور قرقر کرد قلی ؟ یعنی چه ؟ من از این اسم بدم می آید حالا که دیگر آژان وژاندارمی در میان نیست چرا باسم خودم صدایم نمی کنید رفت که دست و رویش را بشورد ننه را دید که با دخترش «گل خانم» لب جوی نشسته ودارندگریه می کنند .

تا چشم ننه به تیمور افتادآغوشش را بروی وی گشود وسرش را به سینه استخوانیش فشرد تیمور هم بی‌جهت بگریه در آمد ، سه‌تائی دست بگریه گذاشتند .

سهراب‌ترسید که این گریه‌ها عاقبت خوبی نداشته باشد . شلاقش‌را برداشت و با صدای‌خفه بنای بد و ناسزا راگذاشت تیمور نفهمید که چرااین دوتازن کولی گریه می کنند سهراب‌خان چرا فحش میدهد ؟

سهراب دیگر معطل نکرد . دست تیموز راگرفت وتقریباً پسرك‌را بدنبال خود کشانید تا بدم چادر رسیدند .

ــ این است ظاهر و باطن !

آن دوتا مرد که سروضع چندان‌آبرومندی نداشتند. یك‌ربع‌ساعت باچشم خریداری بسروضع تیمور نگاه کردند و گفتند :

ــ بد نیست اگر چه خیلی کوچولوست لحظه‌ای دیگر یك ماشین کالسکه مانند از راه رسید و تیمور دید که پانزده شانزده بسته اسکناس

درشت از زیر کت رنك وررفته شوفر درآمد وتحویل سهراب شد .

خیال کرد که اینها فرستاده آقا هستند و این پول هم انعام سهراب خان است . توی دلش گفت چه انعامی ! باآنهمه بلاهائی که برسرمن آورد و سروپاپتی مرا توی بیابانها دوانید باز هم انعام ؟ من‌شکایت این‌سهراب خان بی‌رحم‌را به‌آقاجان خواهم کرد .

شوفر دستش را گرفت که خودش به ماشین ببرد .

پسره برگشت بلکه برای آخرین بار ننه را ببیند وخداحافظی کند ولی بابا نگذاشت .

بابا گفت دوباره همدیگر را خواهیم داد و بدین‌ترتیب تیمور بادست کولی‌ها بعنوان بردگی دربندرعباس به فروش رفت آن دو تا دلال تیمور را به هزاروپانصد تومان خریده بودند ومشتری سه‌هزار تومانش‌دم‌اسکله آماده بود .

تیمور بی‌نوا که از همه جا بی‌خبر بود با این دو مرد ناشناس بسمت بندر میرفت. تیمور بهوای تهران ودیدار پدر بزرك ومادربزرك خودهوای مسموم‌آتشین بندررا مثل‌شمیم جانفزای بهشت به ریه می کشید ولذت‌میبرد اما هوا هوای خفه کننده‌ای بود .

فضای دم کرده بندرعباس درغروب‌آفتاب هشتم مرداد ماه راه بنفس نمیداد پسره دید دارد خفه میشود .

پرپرزد وبی‌تابی کرد . شوفر اجازه داد که بیاید بغل دستش بنشیند بلکه هوا بخورد اما هـوا بقدری دم و دود داشت که طفلك از هـوش رفت

خدا میداند تا چه وقت بیهوش بود ودر چه ساعت بهوش آمد وشا خورده یا نخورده بخواب رفت ولی صبح که از خواب بیدار شد خودش ر روی تختخواب کوچکی یافت .

البته تختخواب نبود، یك نیمکت چوبی کم پهنائی بود که این بچه‌ر رویش خوابانیده بودند .

حوادث اخیر ازیادش رفت پاك فراموش کرد که عصر دیروز کولی ها را وداع کرده بدنبال فرستاده آقاجانش بتهران آمده است .

خداوندا من کجا هستم دارم بکجامیروم . مگر شهر تهران در آنسمت دریا قراردارد که باید با کشتی‌خودمان را بتهران برسانیم .

ملوان نره غول نعره کشید و بدنبال چند تاحرف ناشایست گفت چکار میکنی جارو را بجنبان رفت و روب سه چهار تـا اتاق را بعهده تیمور گذاشته بودند .

طفل معصوم باید این اتاق ها را تر و تمیز کند . اما از گرسنگی نزدیك است بزانودر بیاید . بالاخره بزانودرآمد.

ملوان سبیل تاب داده بار دیگر مشت درشتش را برای کله این غلام زرخرید بلند کرد ولی‌خجالت کشید .

دید این پسرك خردسال از گرسنگی به ضعف رفته است . خم شد و بغلش کرد و ویرا به بوفه کشتی رسانید .

دوسه تا تخم مرغ نیم بند توی حلقش ریختند تا چشمهایش بازشد .

ـ گرسنه‌ای ؟

سرشرا بجلو تکان‌داد .

ـ گرسنه‌ام .

کمی استراحت کرد ویکی دو استکان شیر وکاکائو خورد و کم کم حالش بجا آمد نفسی کشید وازجایش بلند شد ودوباره بجاروپارو پرداخت

البته ملوانان کشتی‌میدانستند این برده ها راکه توی کشتی مینشانند و در کشورهای عربستان و هندوستان بفروش میرسانند راست راستی بنده نیستند پدر و مادر و قوم و خویش دارند منتها دست روزگار این بیچاره ها را ول و ویلان میکند و بچنگ دلال های رذل و بی شرف می‌اندازد وبالاخره درمعرض « بیع وشری » قرارمیگیرند .

ملوانان این حقیقت را دریافته بودند ولی خودشان را به بی خبری میزدند تا کارشان بگذرد و معاششان تأمین شود این مرد کارگر که درآن کشتی قاچاق کارمی کرد به نسبت کارگران دیگر که همه دزد وفاسق وفاجر بودند مهربانتر بود . خدا بر تیمور رحم کرد که بچنگ این مردك افتاد وگرنه ازگرسنگی‌مرده بود . طفل معصوم با اینکه یازده سالش‌بود هنوز نمیدانست دارد بکجـا میرود و کارش چیست اما از اوضـاع و احوال پی

ناگهان از جا پرید و فریاد کشید . خان‌عمو. تیمور، سهراب خان کولی را خان عمو صدا میکرد دوباره گفت خان عمو خان عموخان عمو نیامد و بجای خان‌عمو یك غول بیابانی که نیم‌تنه ملوان هارا بتن داشت دررا باز کرد :

تازه بیادش آمد که دیگر خان عموئی درکار نیست . خوش حال شد بامید مهربانی‌واحترام چشم باین مرد بلند بالا و سبیل تاب داده دوخت و بعد پرسید :

- آقاجانم کجاهستند ؟ اینجا کجاست ؟ ملوان بالبخند مسخره آمیزی گفت حالا پاشوتا آقاجانت را نشان بدهم .

تیمور پاشد . ملوان جارو را نشان داد این را بگیر . پسرك که دوباره بخود آمده بود و فکر می کرد دیگر نوکر و خدمتگذار کسی نیست از جایش تکان نخورد اما ناگهان سیلی سختی دم گوشش صدا داد و این سیلی از آن سیلی ها بود که این پسر یازده ساله را از کنار نیمکت کند ودومتر آنطرفتر روی کف انبار انداخت . گریه‌اش را خورد ورفت و جارورا برداشت .

- حالا شدی آدم . دنبال من بیا تا بگویم کجا ها را باید جارو کنی اودنبال ملوان براه افتاد . پله ها را گرفت و بالا رفت .

تازه چشمش باقیانوس عظیم عمان افتاد که مثل سطح آسمان کبود وآرام بود .

اوه ، آیا این همان استخراست که دیروز هوس میکردم تویش آب تنی کنم . این که استخر نیست اگرچه دریا و کشتی های کوه پیکر دریا را ندیده بود ولی‌چه بسیارعکس دریا و کشتی را درشیراز توی کتابها دیده بود پیش‌خود به حقیقت پی برد .

پس‌این استخرعظیم همان‌دریاست واینجا هم کشتی است .

این کشتی کشتی باربری بود . مسافرزیادی نداشت تا تیمور باکسی حرف بزند وجرأت هم نمیکرد ازاین ناپرهیزی ها بکند .

یك کمی چشم انداز زیبای دریا را باموجهای کف آلودی که بسپیدی و کوچکی‌مرغابی‌ها براین سطح آبی گون می‌جنبیدند تماشا کرد وآنوقت بفکرفرورفت .

بیك حادثه دامنه داری برد .

اینقدرفهمید که این راه راه تهران نیست واینها هم که دور و برش توی کشتی راه میروند و بـرایش شلاق تکان می‌دهند نوکر و نفر پـدر بزرگش نیستند .

حیران وهراسان بود . سرانجام چه خواهد شد .

نیمه شب که تقریباً سر وصدای کشتی آرام گرفته بود و همه بخواب رفته بودند پا شد و نشست وهای های گریه کرد .

گفت خدایا برمن رحم کن . من نمیدانم بکجادارم میروم . مرا بکجا دارند میبرند چشم و گوش بسته بدنبال حوادث افتاده‌ام خدایا برمن‌مهربان باش ، خدایا من پدر و مادرندارم ، بر بی کسی‌من رحم کن . بالاخره پس ازچهار پنج شبانه روزاین کشتی بهنگام سحردرساحل بندرزیبای «بمبائی» لنگرانداخت .

محمولات این کشتی مرموز سه تا پسربچه بودند که بزرگتر از همه هفده سال داشت . دوتا عرب ویکی ایرانی بود .

این سه نفر را توی قایق نشانیدند و با عجله به سمت بندر بردند . عجله داشتند تاروزروشن نشده جریان خرید وفروش برگذارشود .

تیمور که قهراً تسلیم تقدیرشده بود باین‌جریانها تسلیم مطلق بود .

فکرمیکرد که دارد خـواب میبیند . خواب میبیند کـه در شیراز از مدرسه فرار کرده و بکولی ها پناه آورده و از ساحل دریای عمان تـوی کشتی نشسته و نزدیك بیك هفته توی کشتی نشسته و نزدیك به یك هفته توی کشتی خدمتگزار ملوانان دائم الخمر بوده واکنون سر ازیك جزیره مرموزدرآورده است .

مشتری تیمور یك « راجا »ی هندی بود که از چندی پیش دلش می خواست غلامی ایرانی داشته باشد .

خدا میداند که این هوس از کجاآب میخورد .

چطور شد که رضا داد این پسر بچه نابالغ غلامش باشد . با اینکه میتوانست بقول شاعر«غلامان شیرافکن وتیرزن» برای خودش تهیه ببیند. شاید ازبچه های ایران خوشش آمده بود یاکینه‌ای از ایرانیان بدل داشت

پسرک درروشنائی روز چشم ببندر قشنگ « بمبائی » با آن ساختمان های مجلل ومغازه های قشنگ و خیابان هـا و زرق وبرق انداخت . به به چه شهرقشنگی !

یارب . ممکن است اینجا تهران باشد ؟

کمی ذوق کرد ولی چه زود از این ذوق کردن پشیمان شد زیرا دید که پا بیك خانه بیگانه گذاشته است . خانه‌ای که صد ها مرد و زن تویش وول میخورند وهیچکدام آشنایش نیستند .

در این خانه مرد های سیاه و زنهای سوخته برشته که با زبانی غیر اززبان فارسی تکلم میکنند دیده بود .

تیمور دید که اینها ، این سیاه سوخته ها همه با چشم حیرت به وی مینگرند . انگارجن دیده‌اند . دسته دسته میآیند ازدورونزدیك براندازش، میکنند. بحمامش بردند ولباسش راعوض کردند وگذاشتند آنشب راآسوده بخوابد طفلك پس ازچند ماه که شیراز را تـرك گفته بود و بدنبال کولی های بیابانگرد توی صحرا ها میگشت و در آن کشتی کثیف وشکسته روی کف اتاق‌میخوابید برای نخستین بار شبی را توی این رختخواب نسبتاًتمیز ترسری آسوده بر بالین گذاشت .

طلیعهٔ سعادت

روز دیگر اجازه داده شد که این «غلام فارسی» را بحضور«راجا» ببرند . یکدست کت وشلوارمشکی برایش دوختند که لباس خدمتش باشد. پیراهن سفید را پوشید و روی پیراهن کت و شلوارش را هم به تن کرد و بعد خـودش را توی آئینه دید . از ترکیب خودش خوشش آمد . چه پز زیبائی !

ای خدا این من هستم ؟

البته بیاد داشت که درشیراز. درآغوش آن‌خانواده محبوب ومأنوس شیرازی این لباس ها و بهتر از این لباسها پوشیده بود ولی حوادث این چند ماه تیمور بـی گناه را چنان فشرده بود که هرگز باور نمیکرد دوباره روزگاری برسد که لباس قشنگ و پیراهن سفید بپوشد وپز بدهد .

از تماشای خودش در صفحه آئینه سیر نمیشد . دمبدم به بر و روی خود نگاه میکرد .

خواجه سرا که امور خدمتگذاران کاخ «راجا» را اداره میکرد جلو آمد ودستش را گرفت و باخشونت مهرآمیزی بدنبال خود کشانید

از پله‌ها بالا رفت و اتاقهای پر از قالی و مجسمه و نقش نگار را یکی بعد از دیگری بی‌آنکه مهلت تماشا داشته باشد ، زیر پا گذاشت تا بیك در بزرگ رسید ودید که «رامانگو» ایستاد .

این «رامانگو» خواجه سرای کاخ بود . تیمور اسمش را میدانست زیرا باو با زبان فارسی شکسته بسته‌ی حالی کرده بودند که رئیس همه «رامانگو»ست و باید از وی اطاعت کرد .

دم این در رامانگو ایستاد و به تیمور آداب تعظیم وتکریم ورکوع وسجود را یاد داد .

یك سیاه نتراشیده ونخراشیده در تالار را برویشان باز کرد .

تیمور دید که «رامانگو» بازبان نامفهومی چند کلمه حرف زدو بعد خم شد ودوباره خم شد وفرش را بوسید .

تیمور هنوز نمیدانست که قضیه از چه قرار است .

فقط از شکاف در رئیس خودش را در حال رکوع وسجود تماشا میکرد . خدا خدا میکرد که نوبت بوی برسد و برود به‌بیند که این‌آدم در برابر چه کسی رکوع‌وسجود می کند .

چند لحظه مکث کرد دید که «رامانگو» برگشت بدم در آمدودستش را گرفت و به توی تالار کشانید .

درصدر این سالن مستطیل تقریباً چهل در شصت متری که از سقف بلندش جارهای گرانبها آویزان بود ، وپرده‌های پر از مروارید وجواهر داشت تخت طلای راجا میدرخشید .

یك مرد سیاه چرده که کمی ریش داشت وعمامه زرد رنگی بسرش بسته بود روی تخت یله داده وداشت قلیان میکشید .

سه تا غلام سیاه بالای سرش ایستاده بودند ویك کنیز خوش برورو هم دم پایش ایستاده بود وپروپایش را مشت ومال میداد .

برعمامه این مرد سیاه چرده که روی تخت نشسته بود تکه‌های طلا والماس می‌درخشید .

زرق و برق این تخت و تاج ، چنان چشم تیمور را خیره کرده بود که آداب ورسوم از یادش رفت .

پاك محو تماشا شده بود . تنش مثل بید میلرزید «رامانگو» با چشم غره شدیدی وی را باحترام اشاره میداد وحتی بالغت اردو چندبار گفت تعظیم کن تقظیم کن .

پسرك چیزی نفهمید وحالا که فهمید باید همان اداواطوار «رامانگو» را دربیاورد «راجا» اخم کرد وبادست اشاره کرد که بیرونش کنندرامانگو جلوآمد ودست تیمور راگرفت واز تالار بیرونش کشید .

ابتدا داد همان کت وشلوار مشکی خوشدوخت را از تنش‌درآوردند وبعد فریاد کشید .

ـ شلاق ، شلاق

خدمتگذاران کاخ اززیرزمین‌چند لحظه ناله استغاثه‌والتماس کودکی را که داشت چوب میخورد شنیدند و بعد فقط صدای شرق شرق شلاق به گوششان میرسید .

دراین هنگام تیمور بیهوش بوده وتن بی‌حس وحالش چوب میخورد این گناه گناه تیمور نبودگناه از «رامانگو» بودکه تیمور را نشناخته بود نمیدانست که این بچه تاکنون غلام کسی نبوده وغلامی نکرده وبا مراسم‌و مقررات غلامی آشنا نیست .

(راجا) درپیشانی تیمورماجرای زندگانیش را خواند وفهمید که‌این طفل را از ایران ربودند ودر هندوستان فروختند واگر تعظیم وسلام را نمیداند گناه ندارد اوقات راجا ازدست (رامانگو) تلخ شد ودر همان‌لحظه هم از «حواجه سرائی» معزولش کرد واداره امور حرم را بدست یك مرد که اسمش احمد بود واز پدری ایرانی ومادری هندو بوجود آمده بود سپرد این احمد مرد تحصیل کرده وتربیت شده و مهربانی بود وخدا بداد تیمور رسیدکه احمد برسرکار آمد وگرنه «رامانگو» خیال داشت بجرم این بی‌تربیتی تیمور را در آن‌سیاهچال نابود کند .

«احمد» حتی یکشب هم نگذاشت که پسرك درآن زیر زمین تیره و مرطوب محبوس باشد.

خودش رفت واز آنجا بدرش آورد ودستور داد لباسش را ببرش کردند و بر پشت و پهلویش که درزیر شلاق زخم شده بود ومرهم گذاشت.

نزدیك بیکماه این بچه در قصر «راجا» آنجا که جای بردگان و کنیزان است بستری بود و یکدختر مهربان هندو که برادری بسن وسال تیمور را از دست داده بود تیمور را بجای برادرش قبول کرده و پرستاریشرا بعهده گرفته بود.

احمد هرروز یکبار ببالین تیمور می‌آمد و با لحن شیرین فارسی باین بچه دردمند تسلا میداد بعد از یکماه دوباره تیمور را بحمام بردندو ترو تمیزش کردند ودوباره آن پیراهن سفید وآن کت وشلوار مشکی را ببرش پوشانیدند.

اما دراینمرتبه احمد دستشرا گرفت وویرا باخودش ببارگاه «راجا» برد. زیرا سمت جواجه‌سرائی با احمد ایرانی بود.

تیمور انتظار داشت که بار دیگر آن جلال وجبروت را ببیند.

بخودش تلقین کرده بود که اگر امروز هم آن مردك ریش سیاه عمامه بسر را روی تخت طلا دیدم ودیدم که روی عمامه‌اش الماس وزمرد برق میزندهول نمیشوم. رکوع میکنم‌وبعد بسجده می‌افتم وآنوقت آماده خدمت می‌ایستم تادیگر کتك نخورم.

دست برقضا در آن روز«مهاراجا» با «رب‌دوشامبر» توی اتاق‌خواب خودش توی یکصندلی را حتی لمیده بود.

آن تشریفات ودنك وفنگهای پیشرا تهیه ندیده بودند.

احمد از پیش وتیمور از دنبال پا باطاق مهاراجا گذاشتند.

طفلك ارباب خود را نشناخت. انتظار داشت که‌از این اطاق باطاق دیگری بروند ودر آنجا جلوی تخت‌طلای «راجا» مراسم خدمت و بندگی را برگذار کند احمد سراسیمه شد وسر بگوش تیمور برد و بفارسی گفت:

- تعظیم کن! سجده کن.

ولی دیر شده بود باز هم دیر شده بود. تا تیمور خودش را برای

ایفای مقررات جمع وجور کند اوقات «صاحب» تلخ شد.

بزبان اردو با احمد کمی صحبت کرد و آنوقت مرخصشان کرد.

تیمور از این زبان چیزی نفهمید ولی وقتی که از حضور صاحب مرخص شدندیدآمدند ولباسش را درآوردندولباس دیگری بتنش کردند.

احمد هم بی آنکه باوی حرفی بزند دستشرا گرفت وبدست یك سیاه بی‌شاخ ودم دیگر گذاشت.

پسره مثل بید میلرزید. ای داد وبیداد آیا چه بلائی می‌خواهند به سرم بیاورند. خیال کرده بود که دوباره بزیر زمین خواهد رفت ودوباره کتك خواهد خورد.

آنقدر زیر چوب دست وپا خواهد زد که از حال برود ولی دید که امروز خبری از کتك کاری نیست.

هنگامی که داشتندتیمور را میبردند دو نفر بخاطر وداع جلودویدند وویرا درآغوش کشیدند.

یکی احمد بود که‌خم شد وروبش‌را بوسید ونگفت ترا بکجا میبرند ولی گفت که نترس از این خانه بخانه دیگری خواهی رفت ومن بسراغ تو خواهم‌آمد وبعد از احمدآن کنیرك که یکماه پرستاری ویرا بعهده داشت دست بگردن تیمور انداخت وبی آنکه حرف بزند های های بگریه در آمد زیرلب زمزمه‌وآه وناله میکرد اما از این زمزمه که بزبان اردوبود پسره سر درنمیآورد.

از این لال بازیها سخت نگران شده بود نکنند که خوابی برایش دیده باشند نکند که در این نوبت حکم قتلش صادر شده باشد. دلش از هول وهراس می‌طپید چنان ترسیده بود که حتی گریه هم ازیادش رفته بود اما چاره‌ای جز تسلیم ورضا نداشت.

بدنبال‌آن سیاه درشت هیکل قصر راجا را ترك گفت و با هم توی ماشین قهوه‌ای رنگی که شکل آمبولانس را داشت نشستند و دم ایستگاه راه‌آهن پیاده شدند.

بلیط را پیش پیش خریده بودند دوتائی از پله های قطار بالارفتند

ولکوموتیو سوت کشید و صدای تـق تـق قطار در آمد از (بمبای) دارد میرود ولی نمیدانند سرمنزل مقصود کجاست .

ای خدا برمن رحم کن ، آیا بدنبال چه سرنوشتی میروم تك وتنها وساکت وصامت بآن گوشه خزیده بود .

چون بازبان همسفرهای خودش آشنا نبود لب از لب وا نمی کرد و غرق در دریای فکر و خیال سر بگریبان برده بود تا پس از هشت ساعت راه رفتن واز ده دوازده ایستگاه گذشتن دم این ایستگاه پیاده شدند واز آنجا با اتوبوس بشهر رفتند وتوی یك مهمانخانه قشنگ منزل کـردنـد (سیاه) وی را توی اطاق کرد ودرش را بست و خودش رفت . هنوز دوسه ساعتی نگذشت که دید یك آقای چهل وپنجساله ونیمه‌پیر بهمراه آن سیاه از راه رسیدند ونزدیك نیمساعت با هم حرف زدند و آنوقت سیاه خدا ـ حافظی کرد ورفت .

تیمور که یك دوبار اینجور معامله‌هارا دیده بود فهمید که برای‌بار سوم بفروش رفته اما احساس کرد که خریدارش‌چندان از این معامله‌راضی نیست وهم اکنون خیال دارد ویرا بدیگری بفروشد .

باوی توی اتومبیل نشست واتومبیل سرعت گرفت وارباب تـازه‌اش سخت ناراضی وخشمناك بود وبهمین جهت بـرسرعت می‌افـزود مثل اینکه میخواست داغ دلش‌را از ضرر این معامله بسر اتومبیل در بیاورد پشت سر هم گاز میداد ، ناگهان صدای تصادم سختی در فضا طنین کـرد و تیمور بیهوش شد چند تا پاسبان جلو دویدند وپشت‌سرشان ازدحامی از زن‌ومرد بدور حادثه حلقه زدند .

«صاحب» که خود راننده بود جابجا جان داد .

جمجمه‌اش‌خرد شده‌بود. مغز سرش‌آشفته بر کف خیابان‌واوشده بود

اگرچه پسرك هنوز نمرده بود ولی دراین دنیا هم نبود . بیهوش و بی‌حال تسلیم‌آمبولانس‌شد وآن‌آمبولانس هم تیمور را بیمارستان برد .

خدا میداند چند ساعت یا چند بیست‌وچهارساعت را درحال ضعف و اغما گذرانید که یواش یواش چشمانش باز شد .

چشمش دریك بیمارستان مجلل‌وعالی بروی یك خانم قشنگ گشوده

١٢٧٥٨

شد که بنا به عادت پرستاران لبخندی بر لب داشت .

این زن زیبا که خود فرانسوی بود بازبان انگلیسی هم آشنائی داشت اما تیمور نه انگلیسی و نه فرانسه هیچی بلد نبود پرستار قشنك دید که این مریض کوچولو اصلا زبان نمیداند .

از ساخت چشم وابرو وشکل وشمایلش فهمید که این بچه مال مشرق زمین است و مال ایران هم هست . رفت و گردش کرد واینجا و آنجا یك فارسی‌دان گیر آورد وویرا به‌همراه خودش به پای این تختخواب کوچك کشانید .

سر گفت و شنود باز شد . تیمور که یار مهربانی در برابرش دید سرگذشت خود را تعریف کرد وآنقدر ساده و راست درددل گفت که آن خانم بگریه درآمد اما خوشحال هم شد زیرا طلیعه سعادت تیمور رادراین تصادم دیده بود .

دیگر نوبت بردگی و غلامی این نجیب‌زاده ایرانی بپایان رسید زیرا «صاحب» مرده بود وجان تیمور هم خلاص شده بود .

خانم مهربان فرانسوی بازبان بی‌زبانی به تیمور این مژده‌راداد که دیگر هیچ راجا و مهارجا وآقا و صاحبی بالای سرش نیست تیمور چنان خوشحال شد که داشت پیکر ضربت دیده ودردمند خود را از روی تخت بکف اطاق می‌انداخت تا بپای این فرشته رحمت بیفتد و براین مژده جان شیرین بیفشاند مادرمرده اینقدر از دست مردم رنج دیده بود که می‌آمد بپاداش این مهربانی جان بدهد .

سفر فرنك

طی مدت چهل وچند روزی که تیمور بیمار بود وبعد از بیماری‌دوره کسالت را می‌گذرانید توانست لغت‌های ضروری فرانسه را یاد بگیرد و در ضمن هم به «لی‌لا» فارسی یاد بدهد استعداد لی‌لا برای‌آموختن زبان فارسی خوب بود .

«لی‌لا» به تیمور پیشنهاد کرد که اگر نمیخواهد به ایران برگردد پهلوی خودش بماند پسرك بیدرنك این پیشنهاد را پذیرفت زیرا درایران جز غم ومحنت خاطره دیگری نداشت .

«لی‌لا» تیمور را از بیمارستان بخانه خودش برد وی بعد ازچندروز ویرا بیک مدرسه مجانی سپرد . یك پسر و یك دختر لی‌لا در آن مدرسه درس میخواندند .

این لی‌لا فرانسوی بود پدر ومادرش جز این «لی‌لا» فرزندیگری نداشتند . پدرش دکتر «پل‌ژنیك» دانشمند معروف باستان شناسی بودواز طرف دولت فرانسه مأمور بودکه به قاره افسانه خیز خاورزمین سفر کند ودرآنجا بمطالعات علمی بپردازد .

دکتر ژنیك درآنموقع مرد جوانی بود که تازه عروسی کرده و هنوز بچه‌دار نشده‌بود. دست زن جوانش را گرفت وسر بدشتهاو کوههای آسیا گذاشت .

از راه دریا ابتدا بژاپن رفت واز ژاپن بچین‌آمد وچندسالی هم در چین بسر برد واز آنجا بایران آمددر آن موقع روابط فرهنگی ایران و فرانسه بسیار صمیمانه و قوی بود . وزارت فرهنگ مقدم این دانشمند فرانسوی را با مسرت استقبال کرد و بعد از چند روز مهمانی و کنفرانس و دید و بازدید ویرا بسمت جنوب ایران که کانون مأثر و مفاخر تاریخی ایرانست راهنمائی کرد .

دکتر ژنیك و خانمش بعد از یکماه که در اصفهان بسر بردند راه فارس را پیش گرفتند .

این خانواده فرانسوی وقتی پا بخاك دامنگیر فارس گذاشتند، چنان مجذوب ومفتون شدندکه تقریباً دل از جهانگردی برداشتند .

ده سال آزگار این خانواده مهمان شیراز مهمان‌نواز بود ومعهذا از شهر دل‌انگیز شیراز سیر وخسته نشده بود .

هم در آنجا خدا بدکتر ژنیك «لی‌لا» را بخشید وهمین خانم ژنیك بود که برای دختر سرگرد اسم «لی‌لون» راگذاشت زیرا «لی‌لون» و «لی‌لا» دریکروز بدنیاآمده بودند .

مدت اقامت این دانشمند باستان شناس درخاك ایران بطول کشید ودولت فرانسه ویرا بجرم سستی در ایفای وظائف فرهنگی توبیخ کرد

دکتر ژنیك که دیگر چاره‌ای جز فراق فارس نداشت ، بناچار از

راه دریا رو بهندوستان گذاشت.

دکتر ژنیك که دیگر پیر و بیمار شده بود پس از چندی خدمت دولت فرانسه را ترك گفت ودر کلکته اقامت گزید و بعد از دو سه سال هم ازاین دنیا رخت کشید.

بدنبال مرك دکتر «لی‌لا» با مادرش بپاریس رفتند و دخترك با یك مرد انگلیسی که عضو سفارت انگلستان در فرانسه بـود ازدواج کرد و دست تقدیر ویرا بار دیگر بخاك هندوستان راند زیرا شوهرش ازفرانسه بهندوستان منتقل شد و اکنون که «لی‌لا» با شوهرش در کلکته بسرمیبرد مقتضای تقدیردست تیموررا بدست وی سپرد.

مگرهمین تیمور نیست که بعد از مرك مادرش به (لی‌لون) سپرده شده بود نه تیمور ونه لی‌لا هیچکدام نمیدانستند گردش ایام درحقشان چه کرده وحکایت سرنوشت چیست.

«لی‌لا» عزم خود را جزم کرده بود که تیمور را با خودش به اروپا ببرد ودرهمانجا پیش‌خود نگاهش بدارد وباشوهرش هم صحبت کرد.

تیمور ازآن تاریخ که درکشاکش مقدرات بدامن لی‌لا افتاد فرشته سعادت بر بالای سرش بال گشود و درآسایش و آرامی برویش گشوده گردیدحتی‌طی‌یکسال‌ونیم تحصیل‌توانست دوره ابتدائی‌را بگذراند وبرای مدرسه متوسطه آماده شود.

ازآنجائی که لی‌لا و شوهرش هر دو تا درکلکته کارمی‌کردند تـا مقدمات انتقالشان را بفرانسه فراهم بیاورند کمی طول داشت این بود که تیمور سال اول و دوم متوسطه را هم در یك کالج انگلیسی گذراند و بعد بهمراه سرپرست های مهربان خود باروپا رفت. در فرودگاه پاریس زن سالخورده‌ای را با مـوی سپید و روی روشن دید کـه دست بگردن لی‌لا انداخته ووی را مادرانه می‌بوسید.

این مادام ژنیك مادرلی‌لا بود و بعد دامادش را بآغوش کشید وبعد نواده هایش را نوازش کرد و آن وقت نگاهی به تیمور انداخت اگر چه درآن هنگام تیمور یـك پسر پانزده و شانزده ساله بیش نبود اما قـامتی بلند و هیکلی رشید بهم زده بود به هیئت یـك جوان بیست وچند ساله به

چشم میخورد .

مادام ازدخترش پرسید این کیست ؟

لی‌لا خنده‌ای کرد و گفت فرزند روزگار و بعد تعریف کرد که وی را در شهر کلکته از گوشه خیابانی غرقه بخون به بیمارستان صلیب سرخ آوردند ودرآنجا معالجه‌اش کردند و بعد گفت :

چون از شکل وقیافه این پسرخوشش آمده بود ویرا به پسری قبول کرده است .

مادام فریادی از شادی کشید و گفت نه این‌قبول نیست خدا بتو ببخشد توخودت دو سه تا پسر و دختر داری آن منم که هیچکس ندارم و باید پسری مثل تیمورداشته باشم .

خنده کنان توی اتومبیلی که به شهر میرفت نشستند لی‌لا از تقاضای مادرش چندان خرسند نبود زیرا دوست میداشت که همچنان این پسرك نجیب را در کنار خود نگاه بدارد ولی شوهرش خوشحال شد این مستر نمیدانم چی‌چی انگلیسی هم از روز نخست به پرورش و نگاهداری یك پسرشرقی آنهم ایرانی رضا نبود منتها چون تعلق خاطرلی‌لا وپای انسانیت درمیان بود ، خواه‌ناخواه راضی شد که کفالت تیمور بیکس و بی پناه را بعهده بگیرد .

اما حالا که پسره یك نره غولی ازآب درآمده و تحصیلاتش هم در جریان مساعدی افتاده چرا ازوی نگاهداری کند .

با اینکه لی‌لا به سن و سال مادر تیمور بود و مادرانه از تیمور پرستاری میکرد یك حس نهفته‌ای که جز حسد و حسرت نمی‌توانیم اسم دیگری برایش بگذاریم در خاطر شوهر لی‌لا آرام آرام می‌جنبید و با این جنبش آرام خود آزارش میداد . بالاخره توی همان هفته خرج تیمور را سوا کردند وسرپرستیش را بعهده مادام ژنیك گذاشتند .

مادام از ممرحقوق تقاعد شوهر خدا بیامرزش زندگی‌میکرد و این درآمد چندان کفاف معاششان را نمیداد بنا براین تیمور ناچار شد که دست بکار شود هم کار کند وهم تحصیلاتش را تعقیب کند .

حالا دیگر با زبان فرانسه و انگلیسی و این دو تا لغت را مثل لغت

مادری خود میداند اماسعی دارد که دوحقیقت را فراموش نکند یکی اینکه ایرانیست وزبانش فارسی است ودیگر آنکه مسلمان است .

تیمور باین دو حقیقت سخت پابند بود اگر چه در آنوقت تابع دولت فرانسه بود و مثل یك نفر فرانسوی از حقوق عمومی ملت فرانسه استفاده میکرد ولی بخودش شب و روزی چند بار تلقین می کرد که من ایرانی هستم و زبان من فارسی و دین من هم اسلام است . اصول دین و فروع دین و دوازده امام و چهارده معصوم را آنطور که خانم سرگرد . . . در شیراز یادش داده بود پیش خود تمرین و تکرار می کرد تا از یادش نرود .

ازخاطرات شیراز همه چیز را بخاطر داشت از مزار سعدی و تربت حافظ و باغ دلگشا و باغ ارم و سرو آزاد های باغ ارم همیشه یادمیکرد اما کسی را نداشت که دراین خاطرات باوی شریك باشد .

اینها چه میدانند که شیراز کجاست و درمیان جعفر آباد و مصلی چه نسیم عبیرآمیزی موج میزند .

تا چندی بطور روز مزد کاری کرد ولی از وقتیکه بدانشکدهٔ فنی رفته و رشته ساختمان را انتخاب کرده وزارت اقتصاد وی را بخدمت خود پذیرفت دراین موقع تیمور هیجده نوزده ساله شده بود و برای خودش مرد رشیدی بود که میخواست سری درمیان سرهای اجتماع دربیاورد .

دختران فرانسه که از ریخت و هیکل یك نواخت اروپائی سیر بودند شکل و شمایل شرقی تیمور را می پرستیدند و تیمور هم دست رد بسینه هیچکس نمی گذاشت . با همه خوش وسرگرم بود ولی هیچکدام را بدل خود راه نمیداد .

مرد ها باخصلت ابا وامتناع خود در صحنه عشق محشر میکنند البته سیاست پرهیزدرعشق سیاست صد درصد مستقیم ومطمئنی است خواه مرد و خواه زن هر کدام بیشتر بخود بگیرند و دیرتر دست بدهند عزیزتروخواستنی تر ومحبوب ترخواهند بود ولی نقش مرد دراین بازی ازنقش زن بهتر نتیجه می بخشد .

گوش کنید تا برای شما بگویم که پرهیزوامتناع وظیفه زن وخواهش

و تمنا وظیفه مرد است . مگر اینطور نیست ؟

زن هرچه بی سر وصدا وحتی نازیبا باشد باز هم بنا بسرشت زنانه خود انتظار دارد مرد ها بدنبالش بدوند و کرنش و کمیلیمان بگویند و نازش را بخرند اینست که بحکم فطرت و طبیعت مرد ها را گدای عشق میشمارند و گدائی را برایشان ننك نمیدانند .

حالا حساب کنید با یك چنین قانون مسلم اگر مردی درمیان مردها سر بلند کند که «یقر» و «گردن کلفت» و «بی‌اعتنا» از کار در بیاید غوغای عظیمی خواهد برانگیخت ، مثل اینکه موجود خارق العاده‌ای بوجود آمده وهزاران معجزه در آستین دارد .

زنهای «کوکت» و دختران عشوه کار از گوشه و کنار بسمت این معرکه می شتابند وهر کدامشان خود را برای مبارزه با این حریف قوی آماده میسازند دختران پاریس شنیده بودند یك جوان شرقی دراین شهر بسر میبرد که خیلی نقل دارد .

عزیز دل زنها ودخترهاست همه دوستش دارند اما خودش هیچکس را دوست نمیدارد دهان بدهان این حکایت بگوش «می‌شلین» رسید . «می‌شلین» از آن دخترها بود ، اگرچه پدر ومادرسرشناسی نداشت ولی خودش که در صحنه عظیم اپرای پاریس هزاران تماشاگررا بهم می‌پیچید وازهم وا میکرد ، شخصیتی درردیف شخصیت های سیاسی واجتماعی فرانسه برای خودش بدست آورده بود .

این دختر که بقدر رئیس جمهور فرانسه عظمت و اعتبار اجتماعی داشت ، درست در نقطه مقابل تیمور قرار گرفته بود یعنی همه دوستش میداشتنداما دخترك باهمه بازی‌میکرد و گوشش به ناله های عاشقان هیچکس بدهکار نبود و از بس عجز و التماس شنیده بود که جنس مرد در چشمان زمرد فام این دختر بسیارمبتذل ودرمانده وفرسوده جلوه کرده بود .

این نخستین بار است که در زندگی هجده نوزده ساله خود حکایت اباء و امتناع یك مرد جوان را میشنود . یعنی‌چه . عجب دختر های بی عرضه‌ای به چنگش رفتند که آبروی هرچه دختر و هر چه زن است در این دنیا بخاك ریخته شد آیا نمیتواند این تیمور مشرق زمینی را ببیند ؟ مثلا

باید چقدر یال و کوپال وبرو رو داشته باشد که این قیامت وا درپاریس بر پا ساخته است . قسم خورد که من باید پدر این پسرك سیاه چشم‌را در بیاورم تا دیگر برای زن‌ها پز ندهد وخودش را لوس نکند .

با «لوئیز» و«ایدا» که با وی در اپرا بازی می کردند ودور تیمور هم می‌چرخیدند صحبت کرد و بی‌آنکه خودش را مشتاق دیدن این پسرك ایرانی نشان بدهد گفت بدم نمی‌آید ببینمش ببینم‌آخر چه چیز کی است که اینهمه عاشق دلخسته به دنبال دارد لوئیز که بیش از «ایدا» شیفته تیمور بود برای صدمین‌بار لب بتمجید و تحسینش گشود . اما خوشش نیامد که معشوقش‌را با «می‌شیلن» شیطان‌آشنا کند .

این می‌شیلن از بس دلربا و شیطان بود که بچه ها بجای می‌شیلن اسمش را مشان‌گذاشته بودند . با یك افسردگی مبهمی گفت :

ـ نه مشان؛ این پسره از آنها نیست که بتو باج بدهد. این باج‌بگیر است نه باج بده .

می‌شیلن خونسردیش را ازدست داد وفریاد کشید :

ـ ای حسود . وبعد از ایدا قول گرفت که مقدمات‌دیدار وآشنائیشان را با هم فراهم سازد .

ایدااین‌تمنارا پذیرفت‌زیرا خودش‌چندان این تیموررادوست‌نمیداشت وتازه اگر فریفته‌اش هم شده بود از آنجائی که لوئیز بیشتر از وی جلو رفته بود وعزیز شده بود ، بدش نیامد رقیب قوی پنجهٔ مثل می‌شیلن در برابر لوئیز علم کند .

عشق وحادثه

آن کدام حادثه است که از حادثهٔ عشق قوی‌تر است . حادثه عشق‌در زندگانی یك جوان زنده که فقط زنده باشد حادثه‌ای حتمی‌الوقوع است

اگر چه بسیاری از جوانها جوانی خود را دور از عشق و دور از حوادث عشق گذرانیدند اما راستش اینست که آنچه گذشت جوانی نبود و آنها که بدین ارزانی‌وآسانی نعمت‌جوانی راازدست داده‌اند جوان‌نبوده‌اند

جوانی وازعشق پرهیز کردن؟ نباشد جز افسردگی‌و گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد دریغا بر او روزگار جوانی

مسلم است که تیمور پسری زنده وزنده‌دل بود ودر آن شرایط هم که بسر میبرد دمبدم درآماج خطر عشق قرار میگرفت . ولی از سنگ و آهن میخواهد کـه آنطور توی دخترهای دلدار و دلربای فرانسه بلولد و بازهم پرهیزکار وپاکدامن بماند .

در آن شب که بنابود می‌شیلن را ببیند خودش را خیلی گرفته بود تا قافیه را نبازد زیرا از شیطنت وفتنه این مشان داستانها شنیده بود .

تا اینجا را خوب آمده بود زیرا خود می‌شیلن ویرا به کافه دوپون که در خیابان سن‌میشل وعده‌گاه عشاق است برای صرف کوکتل دعـوت کرده‌بود.

البته باید سعی کند که نقش خودش را تاآخر بازی کند و خوب هم بازی کند .آنجا جای خوبی بود محفل صاحبدلان و خلوت اهل ذوق بود .

می‌شیان دست تیمور را باگرمی ومهربانی فشرده وتیمور هم همین کار راکرد ولی این فشار بیش ازآنچه مهرآمیز باشد احترام آمیز بود .

تیمور به می‌شیلن احترام کرد واین احترام بدخترك سخت برخـورد ی‌عجب مگر احترام کردن‌کار بدیست که بکسی بربخورد .

احترام خوب چیزیست. هرکس دلش میخواهد محترم ومعظم باشد. مردم حرمتش بدارند ، تعظیمش کنند ویك دختر جوان هـم همین تمنـا را دارد اما نه در همه‌جا ، نه از همه کس .

می‌شیلن از مسیوژان ژاپیك مدیر اپرای پاریس واین مردكریشدار که سرپرست گارسن‌های‌کافه است توقع احترام داردامااز پسری خواستنی دوست داشتنی مثل تیمور بجای احترام ، عشق ومهر و قهر واحیاناً کتك حتی بد وبیراه توقع دارد .

دلش میخواهد که با یك چنین آدم صمیمانه بگوید وبشنود و دعـوا کنند وآشتی کند وهمدیگر را ببوسند وگاز بگیرند ونـاز کنند واز کت و کول هم بپرند .

می‌شیلن دید این جوان چشم سیاه ایرانی که مـانند یك فـرانسوی فصیح با زبان فرانسه حرف میزند ودر مـاهیت هنر تحقیق میکند وتحلیل میکند بسیار گـرم دهان و شیرین زبان است اما نمیخواهد.. حتماً خـودش

نمیخواهد ارتباط دیگری برقرار سازد یعنی محرم و صمیمی جلو بیاید. نمیخواهد ارتباطشان از حدود احترام بگذرد. نزدیك بود خودش‌را ببازد. اوقاتش تلخ بشود.

تیمور را بجرم اینکه احترام میکند و بجرم اینکه با ادب و با تربیت است از خودش طرد کند اما بیادش آمد که اینجا کافه نیست. اینجا میدان مبارزه و پیست مسابقه است و این حریف اوست که با حربهٔ خونسردی پا بمیان گذاشته و میخواهد جام پیروزی را برباید. بیدرنك لحن سخن را عوض کرد وجمع وجور شد و اخمهایش‌را از هم گشود وحربه‌ای مثل حربه حریف بدست گرفت.

یعنی سعی کرد که خونسردی و آرامش نشان بدهد اما در ضمیرش غوغائی برپا بود این گیلاس های شامپانی هم که پشت سر هم بالا میرفت و پائین میآمد روی آتش خشم و شهوت و عشق و تمنایش بنزین میریخت و شعله‌های اشتیاقش را بیشتر بالا میکشید ودختره را ناراحت‌تر میساخت.

حقیقت اینست که تیمور «تحفه» چندانی هم نبود. یك آدم عادی و طبیعی مثل صد هزار ایرانی دیگر بود که توی لاله‌زار و اسلامبول تهران صدبرابر از وی خوشگلتر وورزیده‌تر ورعناتر لول میخورند منتها این جوان باچشمان‌سیاه‌وزلف مشگین وچهره‌آفتابخورده‌و گندم‌گونش ناگهانی در گردشگاه شانزه‌لیزه میان پسران موبور وسفید بی‌نمك و آفتاب ندیده اروپائی آفتابی شده وتوی چشم ودل‌زنها ودختران فرانسه جاگرفته بود.

این یك امتیاز و امتیاز دیگرش که خیلی از این یکی قوی‌تر بود ابا وامتناع خودش بود.

پسرك مثل یك کوه کلان درمقابل سیل خوبرویان فرنك پایداری و ایستادگی بکار میبرد و این روح کبریامند ومنیع تیمور بود که دختری مانند می‌شیلن را بتب وتاب انداخته بود.

می‌شیلن با همهٔ جهادی که دربرابر نفس خودمیکرد و با همه قدرتی که بنا بفطرت زنانهٔ خود برنفس‌خویش داشت دید دارد قافیه را میبازد. گرم شد و داغ شد ومیرود بی‌تابانه بآغوش تیمور بیفتد اما تیمور همچنان احترام میکند وادب میکند و بپاسخ خنده‌های مستانه و لبخندهای فریبای ستاره اپرای پاریس فقط میگوید مرسی! مرسی!

بالاخره حوصله‌اش سر رفت و با یك جنبش وحشیانه از جای خود پاشد و گفت خیلی دیر شده است. چقدرانتظار داشت که تیمور دست بدامنش بیندازد و بگوید.

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست

ولی نه. این جوان خونسرد هم لبخند بی نمکی زد واز جایش بلند شد و بجای همه چیز گفت:

ـ از دیدار شما بسیار خوشحال شدم واضافه کرد:

ـ امشب برای من یك شب فراموش نشدنیست. روح تازه‌ای بکالبد افسرده می‌شیلن دمیده شد.

«شب فراموش نشدنی» خیلی معنی دارد. چطور امشب برای‌وی‌یك شب فراموش نشدنیست. خنده‌ای کرد ومشتاقانه پرسید. ـ: چطور؟

تیمور کمی مکث کرد و گفت:

ـ مگر نیست که شبی از عمر من با هنرمندترین دختران اروپا گذشت؟ آیا برای من مقدور است که این شب عزیز را فراموش کنم

این «مکث کوتاه» هم نقش دیگری بود. زیرا راستش اینست که تیمور درهمان نخستین نگاه می‌شیلن‌را پسندیدمثل دیگران وشاید هم‌پیش از دیگران پسندش کرد ولی بنایش این بودکه خودش را در عین اشتیاق بخونسردی و بی‌خیالی بزند و حریف را بزانو دربیاورد. واین را هم میدانست نقش‌خونسردی و بی‌خیالی را نباید تاهمه‌جاادامه‌داد زیرا شکار به تیررس رسیده از دم تیررس درمیرود.

نقش خونسردی برای خودش نوبت ومدتی داشت وحالا نوبتش بسر رسیده ووقت آن شده که لحنش را عوض کند. بگوید که امشب شب عزیزی بود ومن نمیتوانم امشب را فراموش کنم وبعد برای اینکه «یارو» بخودش نگیرد اسم هنر را بزبان بیاورد.

یعنی که جاذبه جنسی تو در برابر من ناچیز است واین «چیز» که مرا مفتون تو کرده ویاد امشب را جاودانه در قلبم گذاشته هنر تو دختر هنرمند است تیمور «می‌شیلن» و«ایدا» را بخانه خودشان‌رسانید وخودش بخانه برگشت وچون خیلی خسته وتقریباً مست هم بود گرفت خوابید اما

می‌شیلن آن شب را با خاطری آشفته و بی‌قرار بروز رسانید .

می‌شیلن علی‌رغم کبر و مناعت خودش در این مبارزه شکست خورد و پیش قلبش هم باین حقیقت تلخ اعتراف کرد ولی نمیتوانست رضا بدهد که پهلوی ایدا ولوئیز پرده از راز درونیش بردارد .

دو شب بعد یك کارت دعوت برای تیمور فرستاد و به اپرا دعوتش کرد.

از بس سر تیمور شلوغ بود و سرگرمی داشت تقریباً میرفت آن شب و خاطره آن شب را فراموش کند وچون تآتر را دوست نمیداشت به «اپرا» هم نمیرفت تا قهراً می‌شیلن را ببیند .

این بود که ازدعوت بی‌مقدمه هنرپیشه محبوب فرانسه چندان خوشحال نشد . خواست که این دعوت را نپذیرد ولی مادام ژنیك جلویش را گرفت .

مادام ژنیك گفت باشد من و تو با هم میرویم چون من تآتر را دوست میدارم و بازی می‌شیلن را خیلی می‌پسندم .

تیمور هم فکر کرد دید این کار خیلی بی‌تربیتی است، خوب نیست که دعوت دختری را رد کند . بنابراین خودش را آماده کرد و با مادام براه افتاد .



دل در بر می‌شیلن میطپید . کی میآید ؟ پس چرا نیامده است خدایا مگر ممکن است که وی را در انتظار ابدی بگذارد .

سالن تآتر درازدحام زن و مرد هنردوست فرانسه بموج افتاد. دیگر نه در لژها و نه درسالن جای خالی بچنگ نمیآمد .

تنها آن لژ که بخاطر تیمور گرفته شده خالیست. آن لژ هنوز تاریك است. چشمان قشنگ می‌شیلن بآنجا دوخته شده و بی‌تاب و بی‌قرار در انتظار یار است .

شاید چند دقیقه‌ای بیش نمانده بود که بازی شروع شود ناگهان لژ روبرو روشن شد و تیمور و مادام ژنیك پهلوی هم روی دو تا صندلی مجلل نشستند .

می‌شیلن روی یك تکه کاغذ چند کلمه خیرمقدم نوشت بـه پیشخدمت تآتر داد تا بدست تیمور برساند بعد خودش پا بصحنه گذاشت .

غریو دست زدن وفریاد مسرت تماشاکنندگان عمارت عظیم اپرا پاریس را به ولوله انداخت وبعد که سالن آرام شد بازی راآغاز کردند. موضوع پیس یك موضوع عشقی و بسیار عالی وقوی بود.

قضیه از این قرار بود که حاکم بندر ناپل دختری بسیار شورانگیز و دلربا داشت واین دختر پسری از پسران عادی شهر را که «گیتار» مینواخت دوست میداشت اما پدرش میخواست وی را بیك کنت ثروتمند بدهد ودرسایه این وصلت اساس حکومت خودش را تحکیم کند. آن نوش که نیش ندارد کدام است. آن گنج شایگان که افعی رویش چنبر نزده در کجا نهفته است بقول معروف:

هرجا که پریرخی است دیوی با اوست واین دیو هم که نامزد دختر پریرخ حاکم ناپل بود نمیگذاشت عاشق ومعشوق بهم برسند. اما دخترك که اسمش «سونیا» بود تسلیم نمیشد وصاف وصریح بهمه میگفت من این جوان موسیقیدان را دوست میدارم. من این «جیدو» را دوست میدارم.

بالاخره دست جبر وقهر بمیان آمد وسونیای قشنگ را بـرای کنت عقد کردند.

هنگامی که از کلیسا بخانه برمیگشتندچشم دختره بمعشوق دلنوازش افتاد که گیتارش را برداشته وآمده در کنار خیابان ایستاده است.

رنگ از روی دخترك پرید. قلبش ایستاد. کنت فهمید که رقیبش از این گوشه‌وکنار خودی نشان داده‌ودوباره فیل خوابیده‌را بیادهندوستان انداخته است سخت خشمناك شد.

بیدرنك ازکالسکه بیرون پرید و دست بشمشیر برد که کار حـریف خود را بسازد. سونیا که دید شوهرش وحشیانه بطرف معشوقش حمله کرده وچون میدانست معشوقش ازفن شمشیر بازی جز شمشیرخوردن ومردن چیزی نمیداند تورعروسی را از سرش انداخت وسرازپا نشناخته بدنبال کنت دوید تا بلکه جلویش را بگیرد اما دیر رسید.

وقتی رسید که پسرك در خون خود دست‌وپا میزد. فرصت را غنیمت شمرد نعش معشوق را بآغوش گرفت. خودش را روی خاك‌های خون آلود کنار خیابان انداخت.

کنت خشمناك که از این وفا وعلاقه بیشتر خشم گرفته بود وتقریباً دیوانه شده بود نوك شمشیرش را بشانه سونیا فرو برد و چنان فشار داد که قلب دختره شکافته شد . میشیلن نقش سونیا را آنطور بازی میکرد که گفتی این میشیلن نیست . این سونیاست . بجای گریه دروغی راست راستی گریه میکرد و از ته دل فریاد میکشید که من « جیدو » را دوست میدارم . من «جیدو» را میخواهم .

مردم درعین تحسین واعجاب ، درولوله احساسات عمومی بازهم غرق حیرت بودند . یارب ! این دختره چرا امشب اینطور داغ شده و این چه حسابیست که امشبش سوای شبهای دیگر است . تیمور که در آن لژ مجلل پهلوی مادرخوانده خود مادام ژنیك نشسته بود محو صحنه بازی بود .

راستی این کیست ؟ آیا این همان میشیلن است که چند شب پیش با من توی «کافه دوبون» شامپانی مینوشید . ای خدا چه قیامتی برپا کرده . چه غوغائی براه انداخته که دارد پاریس را در هم و بر هم میریزد . عشق وهنر وقتی با هم بیامیزند محشر میکنند هنرمندترین هنرمندان کسی است که خودش بدنبال هنرش برود . یعنی دل وجانش را با هنرش توأم کند یعنی بهنرش جان ببخشد یعنی . . . چه بگویم چکار کند .

بگذارد هنرش زنده باشد . حرف بزند . گریه کند . بخندد ، عشق بورزد . لذت ببرد و لذت بدهد ، هنرمند در آنهنگام میتواند این معجزه را بوجود بیاورد که بخاطر کسی غمی داشته باشد . برای یك موجودزنده وزندگی بخش کار کند وشور وشر برپا کند .

نقاش وموزیسین وشاعر وبازیگر همه و همه باید اینطور باشند تا مثل میشیلن بنای عظیم اپرا پاریس را بلرزانند .

میشیلن تا شوری درسر نداشت برای آن چند میلیون فرانك که از مدیر اپرا دریافت میداشت بازی میکرد یعنی کارش را میفروخت اما امشب حرف پول و تجارت نیست . امشب را این دختر آتش پاره وآتش افروز «فرانك» نمیخواهد . امشب رضا دارد که میلیونها فرانك بمدیر اپرا دستی بدهد و بازی کند زیرا دلش امشب تماشاگر هنرنمائی های اوست . امشب برای خاطر دل خودش که درلژ روبرو نشسته ومحو وفنای صحنهٔ اپراست میخواهد خودکشی کند .

فریاد میکشد من جیدو را میخواهم من جیدو را دوست میدارم . جیدو ، جیدو کیست؟ جیدو همین پسرك سیاه چشم ایرانیست که در لژروبرو پهلوی یك خانم فرانسوی نشسته واسمش هم تیمور است. جیدو یعنی این .

بنابراین میخواهید که فریاد می‌شیلن مثل آتش از دهانش شعله نکشد؟ زبانه نکشد؟ مردم را داغ نکند؟ پرده افتادتیمور به پهلو بر گشت. دید مادام ژنیك های های گریه میکند . همه گریه میکنند . خواست بگریه مردم بخندد ایوای . چشمان خودش هم پر از اشك است .

تیمور قوی دل وقوی بنیه و بی‌اعتنا هم دارد گریه میکند . مثل اینکه (هیپنوتیست) شده باشد . مثل اینکه سحر شده باشد اشک در دیده‌اش راه لغزیدن و غلطیدن را گم کرده و آه در گلـویش بغمه شده و راه نفسش را پاك گرفته است. ناگهان احساس کرد که دست نازنینی روی دوشش افتاده و نفس معطری بگل‌و گردنش عطر زندگی‌میافشاند بعقب بر گشت. چشمش بچشمان تازه گریه کرده می‌شیلن افتاد .

تا چشمان سیاه تیمور باشکهای هنوز خشك نشده می‌شیلن افتاد دو قطره اشگ بر روی گونه های داغ شده‌اش غلطانید . انگار که این دو قطره اشگ بانتظار دیدار ستارهٔ اپرای پاریس تا کنون در پشت پلکهای تیمور مانده بودند . تا می‌شیلن را دیدند بپایش نثار شدند . نه سلام و نه کلام . نه حرف و نه گفتگو . ناگهان می‌شیلن خودش را بآغـوش تیمور انداخت ودرروشنائی شاعر فریب لژ لبهای‌آتشین این پسر ایرانی با آن دختر فرانسوی بهم چسبید .

مادام ژنیك از فرط حیرت مثل برق‌زدگان روی صندلی خشك شده بود . این یك بوسه خشك و خالسی نبود . بلکه صیغه عقد و پیمان عشق و اعتراف براز عظیمی بود که نزدیك بود در دو دل گرم وجوان خون شود وآتش شود وپروبال دوروح بلندپرواز را بسوزاند .

این بوسه خیلی طول کشید،‌آنقدر طول کشید که مادام ژنیك‌ترسید مبادا پسر جوانش درآتش بوسه بسوزد مبادا سکته کند . از جایش پا شد، چشم می‌شیلن بمادام ژنیك افتاد لبش را ازلبان چسبنده تیمور کند وسرش را بلند کرد و گفت :

- پاردون مادام ! اما تیمور هنوز مست بود ، مست این بوس بود ، مست این عشق بود . مست این حادثه عظیم بود که ویرا بسمت زندگانی «هل» داد . فردای آن روز . روزنامه های خبری پاریس عکس تیمور و می‌شیلن را که توی لژ اپرا درآغوش هم فرو رفته بودند انتشار دادند و اینطور توضیح دادند که (درآینده) نزدیکی ستاره محبوب فرانسه با یك جوان ایرانی ازدواج خواهد کرد و باید توضیح داد که اسم این جوان (تیمور) ومهندس ساختمان است ودرخانه دکتر ژنیك وزیر دست مادام تربیت شده است .

یك حادثه دیگر

از فردا مهندس تیمور علاوه برشهرت و سوکسه‌ای که میان زنان فرانسه داشت ، توی مطبوعات ومحافل هنری هم سروصد برانگیخت . و یواش یواش سرشناس شد .

می‌شیلن خودش را طوری در قلب این پسر جا داده بود که دیگر تیمور نمیدانست چه‌میکنند . شب و روزش بفکر این دختر زیبامیگذشت . از آنجائیکه شنیده بود چندتا رقیب گردن کلفت دارد حواسش سخت پرت‌و ناراحت بود .

عجله داشت هرچه زودتر با می‌شیلن ازدواج کند و دستش را بگیرد وبا هم رو بایران بیاورند . البته می‌شیلن هم ناراحت بود زیرا علاوه بر- اینکه میترسید دلباختگان خودش توی معرکه بدوند و بساطشان را بهم بریزند نگرانی دیگری هم داشت .

نگران دختران دلربای پاریس بود که مبادا تیمور را از چنگش در ببرند . این دو نفر هردو سرسودائی ودوروبر شلوغ داشتند وهر دو از عاقبت کار خوددل نگران بودند. بنابراین تصمیم گرفتند که هرچه‌زودتر عروسی‌را برگذار کنند .

اگر چه تیمور مسلمان ونسبت بمذهب ونژاد خود خیلی متعصب بود، ولی در این هنگام که پای عشق بمیان آمد چاره‌ای جز تسلیم ندارد باید زیر بازوی می‌شیلن را بگیرد ودر برابر کشیش توی کلیسا بایستد و قباله ازدواج را امضاء کند و عروس را ببوسد . پیش خود گفت وقتی به ایران

برگشتم عقد را تجدید میکنم . بهمین امید مقدمات عروسی را تهیه دید .



مراسم عروسی تیمور ومی‌شیلن با شکوه و جلال اشرافانه‌ای بر-گذار شد .

البته تیمور برای خودش آدمی بود اما این دبدبه واحترام بیشتر به می‌شیلن مپرسید زیرا شهرت جمال و هنرش سراسر خاك فرانسه را فرا گرفته بود . بنابراین میسر نبود که این عروسی بی سر و صدا خاتمه پیدا کند . کلیسای نتردام درآن روز شاهد محشر عظیمی بود . تیمور درلباس مشکی دامادی بسیار برازنده‌وزیبا شده بود. وقتی که خودش را توی آئینه نگاه کردخیلی ازخودش‌خوشش آمد .

بیادش آمد که یکروز هم لباس مشکی پوشیده بود وخیلی هم شیك شده بود .

آری در قصر راجای « بمبائی » درآن روز که رامانگو دستور داد لباس مشکی ببر تیمور پوشانیدند تیمور خیلی خوشحال شده بود .

اما چه‌زود که لباسش‌را درآوردند و بشلاقش بستند. خاطرات گذشته از جلوی چشم این پسرك آواره که دربرابر کشیش کنار مـی‌شیلن زیبا ایستاده بخبطه عقد گوش میدهد میگذشتند ، تا اینکه خطبه عقد تمام شد وآنوقت‌چشم بچشمان دلربای آن عروس دلارا دوخت و بعدبآغوشش کشید.

دوستان می‌شیلن، آنها که همه شب‌درسالن اپرای پاریس بافتخارش دست میزدند وفریاد میکشیدند در دو طرف جاده صف بستند و بشادمانی شب کامرانیش غوغائی کردند . عروس و داماد میان هلهله و هیاهوی مردم خودشان را به اتوموبیل رسانیدند . اتوموبیل براه افتاد و نقشهٔ « لوئیز » بهم خوردآن نقشه راکه لوئیز خود طرح کرده بود برآب نقش بست .

لوئیز که از دیرباز تیمور را دوست میداشت و بقدری هم دوستش میداشت که روا نمیداد چشم دختردیگری بقد وبالایش بیفتد ازروز نخست عشق‌خود را درخطر دیده‌بود ازهمان روز که‌می‌شیلن خواهش کردوبرا با تیمور آشنا کند از قبول این خواهش علناً امتناع ورزید و تقریباً می‌شیلن را ازخودش رنجانید اما «ایدا» تمنای ستاره اپرارا پذیرفت ومیان‌تیمور ومی‌شیلن توی‌کافه «دوبون» طرح دوستی ریخت .

لوئیز خیلی بدش آمد، خیلی ناراحت شد. چاره ای جز صبر نداشت
لوئیز هرگز فکر نمی کرد که کار دوستی می‌شیلن و تیمور بعشق وعروسی بکشد و پسری را که عزیز کردهٔ خودش است می‌شیلن بی‌انصاف باین ارزانی از دستش در ببرد. دور و نزدیك شاهد معرکه بود تا روزی که توی روزنامه عکسشان را در آغوش همدیگر دید. از آن روز بفکر انتقام افتاد. باید از هردوتایشان انتقام خود را بگیرد و باید بداغ دلش التیام بدهد.

نقشه لوئیز این بود که هر چه زودتر با ژیمون تماس بگیرد زیرادر میان دلدادگان می‌شیلن این یکی از همه دیوانه تر بود اینجا و آنجا عقب ژیمون گشت اما گیرش نیاورده گفته شد که از یك ماه پیش ژیمون به اسپانیا رفته و احتمال میرود که تا سال دیگر برنگردد ای داد و بیداد. کاری که باید صورت بگیرد جز از دست این جوان خونخوار از دست هیچکس برنمی آید حالا چه باید کرد.

چکار کند چه کسی‌را میتواند برضد تیمور ومی‌شیلن بمیدان بکشد.
دوسه نفر از ولگردهای پاریس‌را دید و بایشان وعده‌های بسیارمهم داد اما این کار، کار ولگردها نبود.

این جنایت کار کسی است که قلب حساسش از این ماجری جریحه‌بر داشته باشد و با سوز دل دست بکار شود و کار را صورت بدهد. بالاخره بهرزحمتی که بودآدرس ژیمون را بدست آورد و بیدرنك برایش تلگراف کرد وجریان عشق و اشتیاق میشیلن را با یك جوان ایرانی بوی گزارش داد وتأکید کرد که هرچه زودتر تکان بخورد باز هم دیر است زیراامروز وفردا تیمور ومی‌شیلن با هم عروسی خواهند کرد.

کارش‌را نیمه‌کاره گذاشت وشهر زیبای «مادرید» را ترك گفت ولی توی‌راه هواپیمایشان‌خراب شد و ناگزیر شد که توی بیابان بنشینند.

اگر چه ژیمون با دردسر بسیار خودش را بپاریس رسانیدولی دیر رسید، درست درهمان لحظه که عروس وداماد از کلیسای نتردام‌درآمدند وباتومبیل خودشان رسیدند. ژیمون مثل یك وحشی خونخوار ازفرودگاه بسمت شهر میآمد. تیمور و می‌شیلن بعد از عروسی دو سه شبی هم در

پاریس بسر بردند و طی این دوسه شب و روز ژیمون نتوانست کارش را صورت بدهد. به لوئیز گفته بود که باید کارشان‌را درماه‌عسل بپایان برسانم باید گوش بزنك بود به بینم ماه عسل را در کجا میگذرانند.

قدر مسلم این بود که عروس ودامادماه عسلشان رادر «کت‌دازور» برگذارخواهند کرد ولی باید عقبشان را گرفت ودرسواحل دریای مدیترانه جایشان را شناخت لوئیز گفت منهم باتو خواهم آمد تا اگر حاجتی باشد بتو کمك بدهم.

لوئیز و ژیمون سایه بسایه از دنبال می‌شیلن و تیمور درازشدند و بالاخره سراغشان را در «ژوان‌له‌پن» که خوبست اسمش را بهشت گم‌شده بگذاریم پیدا کردند.

راستی که‌ژوان‌له‌پن یك تکه از خاك فرانسه درساحل مدیترانه نیست بلکه یك قطعه از بهشت برین است که ازآسمانها درقاره اروپا فروافتاده است.

لوئیز آن روز درآفتاب ماه اکتبر می‌شیلن را دید که بازو ببازوی تیمور داده وسر بدشت وصحرا گذاشته است.

فرصت خوبی بود که حس حسادت ژیمون را تحریك کند. باید این فرصت را غنیمت بشمارد. یکراست به مهمانخانه‌آمد وژیمون را ازخواب بیدار کرد وبی‌آنکه بگوید چه دیده وقضیه از چه قرار است از مهمانخانه درش‌آورد وبعنوان گردش از همان خطی که تیمور ومی‌شیلن رفته بودند گل‌چین گل‌چین براه افتادند.

چشم ژیمون به معشوقه دیرین خودش افتاد که سر برسینه یك جوان شرقی گذاشته ومستانه چشم‌اندازهای بدیع ساحل را تماشا می‌کند.

لوئیز گفت می‌بینی؟

خدا میداند شاید ژیمون در بال وبازوی خود آن هنر را نمیدید که جلو برودو با یك مشت درشت رقیب بیگانه خود را بر روی سبزه‌ها بغلطاند وشاید آنچنان پژمرده و افسرده شده بود که دیگر جنگ و دعوا را بیهوده میشمرد دعوا برای چه؟ برای کی؟ بخاطر چه کسی برود نزاع و جدال به راه بیندازد دختره که دوستش ندارد فقط آهی کشید و رویش را برگردانید.

لوئیز دید که پسرک هنوز گرم نشده و هنوز تحریک و تشویق میخواهد :

ـ ایوای پس برای چه از پاریس باینجا آمده‌ایم ؟ ـ برای هیچ . لوئیز دستهای ژیمون را بدست گرفت و گفت ژیمی نگاه کن آیا دیگر میتوانی میان جوانان پاریس سرت را بلند کنی ؟ آیا این ننگ نیست که می‌شیلن فریبت بدهد و مسخره‌ات کند وخودش را مفت و مسلم بیك شرقی بی بندو بار تسلیم کند .

ژیمون فریاد کشید :

دیگر کار ازاین کارها گذشته است مگر ندیدی‌این‌دو نفر باهم عروسی کرده‌اند . مگر نمیدانی که امروز می‌شیلن به تیمور تعلق قانونی دارد . من چه خاکی میتوانم بسرم بریزم ؟

و بعد با خشم فراوانی از راهی که آمده بود ، برگشت لوئیز هم بدنبالش افتاد .

آهسته آهسته بسمت مهمانخانه برگشتند . لوئیز مات ومعطل مانده بود . بالاخره تکلیف چیست ؟ چه باید کرد ! چه شد که ژیمون شور وشر خود را از دست داد . چرا سرد شد ؟ چرا یخ کرد ؟

توی راه چندتا بطری شامپانی خریدند و با خودشان بمهمانخانه بردند . لوئیز بیدرنك سربطری را باز کرد وچندجام پیاپی بحلق ژیمون ریخت وداغش کرد وآنوقت ازنو بوسوسه پرداخت ولی صحبت‌را از اینجا شروع کرد :

ـ بنابراین خوبست بپاریس برگردیم ، چشمان ژیمون مثل دو کوره آتشین شعله می کشید ولی زبانش خاموش بود .

ـ ژیمی ! باتو هستم . ما که دیگرکاری در « ژوان‌له‌پن » نداریم . خوبست بپاریس برگردیم . پسرك که درلهیب نوشابه پا تا سر میسوخت، غرشی کرد و گفت : ـ چه گفتی ؟ـ گفتم اگر در اینجاکاری نداریم بیا بـه پاریس برویم .

ـ کار دارم . چطورکار ندارم پس برای چه زهرماری به ژوان‌له‌پن آمده‌ام ؟

لوئیز جلوتر آمدیك دست بگردن ژیمون انداخت و بـا دست دیگر پیشانیش را لمس کرد .

اوه چه پیشانی سوزانیست . انگار در حرارت چهل ودو میسوزد

- بسیار خوب من حرفی ندارم .

ژیمون نگاه آتشناك خود را درچشمان لوئیز فرو برد وچند لحظه بوی خیره شد وآنوقت پرسید : - بعقیده تو چه باید کـرد ؟ دخترك قیافه معصومی بخودش گرفته بود .

عقیده من اینست که ازمی‌شیلن دوستانه دیدار کنی و بوی بگوئی‌چرا اینکار را کرده چرا زن یك مشرق زمینی وحشی و بی‌تربیت شده است چرا عهد ترا شکسته ؟ چرا از تو که امروز زیباترین وسرشناس‌ترین جوانـان پاریس هستی دل کنده و بدیگری دل داده است .

لوئیز آب دهانش را قورت داد ودوباره با همان لحن آرام ودرعین آرامش طوفان‌انگیز گفت :

- آری از وی بپرسی که چرا آن روز که برای تو غش میکرده و خودش را شیدای تو نشان میداده وامروز بتو اعتنا نمی‌کند بالاخره برای چه یك عمر ترا دست انداخته بود .

این حرفها مثل کبریتی که‌در پای یك‌توده پنبه کشیده شود، آتش بجان آتش گرفتهٔ ژیمون انداخت .

از جایش بلند شد ولی لوئیز بطرفش پرید و گفت صبر کن ، به بینم می‌شیلن‌آمد یانه وانگهی به بینم تیمور کجاست . مصلحت نیست که جلـوی تیمور با می‌شیلن حرف بزنی اساساً مصلحت نیست خـودت را بـه تیمور نشان بدهی .

نقشه لوئیز این بود که «می‌شیلن» لخت را با «ژیمون» مست بجان همدیگر بیندازد و آنوقت تیمور غیرتی و عصبی را در برابر یك منظره وقیح بتماشا بگذارد ورویهمرفته دلش‌میخواست :

هنوزمرکب امضای دفتر ازدواج خشك نشده تیمور می‌شیلن‌راطلاق بگوید . این بود که احتیاط بسیار بکار میبرد تا جریان قضیه بدلخواه‌وی صورت بگیرد .

نزدیك بیك ساعت اینجا و آنجا را وارسی کرد تا دید که می‌شیلن تنها بمهمانخانه برگشته و یکراست بسراغ اتاقش رفت.

ژیمون که درانتظارمی‌شیلن بی‌صبرانه چشم بدرداشت، وقتی‌دخترك را دید گفت :ـ آمد ؟آیا آمد ؟

لوئیز دست پسره را گرفت وی‌را تا دم اتاق می‌شیلن بدنبال‌خودش کشید و بعد بوی گفت این تو واین یار تو .

وخودش از پله‌های عمارت پائین رفت تا شاهد سر و صدا و جنك و دعواشان نباشد .

می‌شیلن که تقریباً از پیاده‌روی خسته شده بود روی تختخواب دراز کشیده وچشمهایش‌را روی هم گذاشته بود .

دوضربه انگشت بدرخورد وعروس زیبا بخیال اینکه تیمورعزیزش آمده است با لحن دلنوازی گفت :

ـ عزیزم . توئی ، بیا تو دراطاق بازشد وچشمان میشیلن هم باز شد ولی چنان ترسید وچنان هراس کرد که نزدیك بود سکته کند از تختخواب بزیر آمد وخودش را جمع وجور کرد وآنوقت گفت :

ـ مسیو ژیمون ! خوش آمدید صندلی پهلوی میز را بوی نشان داد اما ژیمون همچنان خیره خیره بوی نگاه می کند .

می‌شیلن روی صندلی خودش نشست و با لحن قدری خودمـانی‌تـر پرسید : مسیو ژیمون، چرا نمی‌نشینید . مگر چه پیش‌آمدی‌رخ داده‌است ؟ بفرمائید .

ژیمون نشست و گفت میخواستید چه پیش آمدی رخ بدهـد ـ مثلا ؟

ـ شما فکر کنید که باین‌آسانی میشود مردم را مسخره کرد ؟

ـ نه ، هرگز . . من همیشه بحقوق مردم احترام میگذارم من روا نمیدارم که کسی مسخره شود ؟ مقصود شما چیست ؟

ژیمون نفس عمیقی بسیگار کنار لبش زد و گفت شما بحقوق مردم احترام میکنید ؟ شاید ؟ ولی من مجبور نیستم این ادعا را قبول کنم زیرا خودم را «مردم» میدانم .

می‌شیلن خنده‌ای کرد وخاموش ماند ـ بله خنده هم دارد . اگر شما

نخندید بگوئید چه کسی بخندد. شما مرا فریب داده‌اید شما مسخره کردید شما نباید با یك مرد شرقی ازدواج میکردید ؟

- چرا؟ مگر من‌زن نبودم یا اختیار خودم را نداشتم که بتوانم‌شوهر کنم ؟ - البته زن بودید اما این شرقی وحشی لیاقت همسری ترا ندارد . این .. ژیمون خواست دوباره توهین کند ولی دخترك جلویش را گرفت .

- میسو ! خواهش میکنم نزاکت را فراموش نکنید شماحق ندارید بشوهرم توهین کنید .

ژیمون قه قه وحشت‌انگیزی سرداد و گفت : - بسیار خوب مادام ، اما از این لحظه مسیوتیمور حق ندارد شوهر شما باشد . می‌فهمید ؟

- عجب ؟ عجب ندارد . مرا میشناسید . من ژیمون هستم و میگویم این ازدواج درست نیست . می‌شیلن فریاد کشید بشما مربوط نیست آقای ژیمون که دیگر کنترل اعصابش را از دست داده بود از جا بلند شد و می‌شیلن را بآغوش کشید .

می‌شیلن جیغ ودادرا سرداد . هرچه دست وپا کرد که از میان بازو های توانای ژیمون در برود دید ممکن نیست و نزدیك است لبهای آلوده بالکل ژیمون روی لبهایش بیفتد .

تلاش کرد و دست راستش را از میان دستهای وی درآورد و یك سیلی آبدار به پرگوش ژیمون نواخت .

پسرك مست‌وخشمناك که‌تقریباً دیوانه‌ای بیش‌نبود بی‌اختیار«رولور» را از جیب کتش بیرون کشید ودوتیر پشت هم‌بسینه وشکم می‌شیلن انداخت وسراسیمه‌آن اتاق را ترك گفت :

دم مهمانخانه لوئیز بانتظار ژیمن ایستاده بود . چه کردی عزیزم ژیمون بی‌آنکه با لوئیز حرف بزند دستش را گرفت وبا هم توی اتومبیل نشستند ویکراست بسمت پاریس سرعت گرفتند .

لوئیز از چهره برافروخته و خاطر پریشان تیمور بحقیقت پی برد . فهمید که دسته گلی بآب رفته است .

یکدل در زیر خاك

تیمور بدر اتاق رسید ابتدا گوشش را بروزنه کلید گذاشت. خواست

بداند اگر می‌شیلن بیدار است یک کمی سر بسرش بگذارد و با همسر جوانش شوخی کند ولی دید اتاق خاموش است .

پیش خود گفت طفلك خسته بود و بخواب رفت و برای اینکه ناراحتش نکند آهسته در اتاق را باز کرد .

پیش از اینکه چشمش بموج خون بیفتد هیکل دلارای می‌شیلن‌را دید که روی کف اتاق بپهلو افتاده و هنوز لباس راه پیمائـی را از تنش در نیاورده است .

حیرت کرد. روی سرش خم شد. اوه : این پیکر که غرقه بخون است فریاد کشید : مشان ؟

این فریاد جنون آمیز که از اعماق سینه تیمور در آمده بود دخترك را از سکوت مرك در آورد . آهسته چشمش را گشود .

- تیمور این تو هستی و بعد دستش‌را از روی سینه‌اش برداشت،خون از جای زخم جستن کرد - مرا بغل کن بلندم کن .

تیمور که مثل جن‌زده ها پاك حواسش را از دست داده بـود ، تـن نیمه‌جان می‌شیلن‌را از کف اتاق برداشت‌و چنان گیج شده بود که نمیدانست چکارش کند .

می‌شیلن گفت : مرا روی تخت بگذار و بعد آه عمیقی کشید ، مـرا ببوس . تو «جیدو»ی منی . من ترا دوست میدارم . مرا ببوس .

تیمور بیاد آن شب افتاد که درصحنه اپرای پاریس همین دختر محتضر نقش سونیا را بعهده داشت . خودش را درراه عشق جیدو فدا کرده بود.

در این هنگام تیمور بخود آمد . با زبانی که در ارتعاش شدیـدی مبتلا زید گفت :

ــ مشان : عزیزمن ! چطور شد . بگو ببینم چه کسی اینکار را کرده بگو عزیزم من تی‌تی تو هستم .

لبهای پریده رنك می‌شیلن واشد که تعریف کند ولی زبانش دیگر بند آمده بود یك نگاه دیگر بچشمان پر اشك تیمور انـداخت و یـك آه کشید همین بود .

تیمور چنان در برابر این فاجعه خودش را باخته وچنان دست‌و پایش

را گم کرده بود که دوباره دستهای یخ کرده می‌شیلن را بدست گرفت و گفت بگو عزیزم تعریف کن . حرف بزن می‌شیلن من ! حرف بزن .

چشمانش می‌بیند که چشمهای قشنگ دخترك نیمه باز مانده و دهانش بیش از یك تبسم خشك شده حالت دیگری ندارد ولی مغزش نمی‌تواند بفهمد که می‌شیلن در آغوش وی جان سپرده و نمی‌خواهد باور کند که همسر ناکامش در ماه عسل جوانمرك شده است . ناگهان لرزشی بجانش افتاد و فریاد کشید - چه شده ؟ چرا نمی‌گوئی چه کسی اندام قشنك ترا بخون کشیده - چرا بروز نمیدهی که این تیر جانسوز را کدام دست شکسته بقلب حساس تو انداخته است . بگو وگرنه دیوانه میشوم . سر بصحرا می‌گذارم .

ای داد و بیداد . نکند که از حال رفته باشد . پنجه های بی حس و حال می‌شیلن را رها کرد و دست روی قلب وی گذاشت .

خدای من. این قلب که دیگر تکان نمیخورد. یعنی چه قلبی که آنقدر گرم وقوی بود قلبی که ضربان عاشقانه داشت . قلبی که آنهمه حساس و مهربان وروشن بود پاك ازکار ایستاده است .

سراسیمه بسمت تلفن دوید. نیمساعت بامدیر هتل حرف‌زد نیمساعت پرت و پلا گفت تا بالاخره مدیر مهمانخانه دریافته که حادثه‌ای روی داده است . مدیر مهمانخانه بیدرنك این ماجرا را بکلانتری گزارش کردو بعد از چند لحظه طبیب قانونی و نماینده دادستان ورئیس انتظامات با حیرت وافسوس دور جنازه می‌شیلن راگرفته بودند .

تیمور هم مات و مبهوت مانده بود . شاید هنوز باور نمیداشت که عزیزترین کسانش را از دست داده است هنوز باورش نمیشد که اکنون تنهاست .

بالاخره طبیب قانونی با لحن افسرده گفت دو ساعت است که کارش تمام شده .

وبعد رویش را بسمت تیمور برگردانید اما حرفی نزد. رئیس پلیس به تیمور گفت آقا ، شما چه ارتباطی با این خانم دارید .

بجای تیمور که همچنان درآنگوشه بهتش زده بود مدیرهتل جواب

داد : زن و شوهر بودند دوهفته است که عروسی کرده بودند و بیچاره . . .

دادستان حرف مدیر مهمانخانه را برید و برئیس پلیس گفت بنام قانون این آقا را جلب کنید . تا بجریان این حادثه رسیدگی شود .

دو نفر پلیس دست تیمور را گرفتند و ببازداشتگاهش بردند و دستور داده شد که جنازه می‌شیلن را در نمازخانه به امانت بگذارند تا بخاطر مراسم تقدیس و دفنش مقدماتی تهیه گردد .

هنوز شب نشده سیل خبرنگاران وعکاسها بسمت مهمانخانه سرازیر شد. صدها عکس از می‌شیلن و تیمور ومهمانخانه‌ایکه در آنجا بسر میبردند برداشتند وجریان ماجرارا با آب‌وتاب شورانگیزی به روزنامه‌های پاریس گزارش دادند ومطلقاً تیمور را مرتکب این جنایت شناختند .

روزنامه‌های پاریس بنا باحساسات مخالفی که نسبت بمردم مشرق زمین داشتند و شرقی‌ها را مردمی بی‌تربیت ومتعدی میشناختند نوشته بودند که تیمور ایرانی همسر هنرمندش را کشت و حتی یك روزنامه هنری داستان کوچکی هم برایشان جعل کرده ومثل اینکه نویسنده خودش در محل حادثه حضور داشته وشاهد معرکه بوده چنین نوشته بود:

« ... شرقی‌ها زن را موجودی حقیر و بیچاره میدانند و برای جنس زن حق واراده واختیار نمیشناسند .»

زن در دیار شرق هر کس باشد وهرچه هم علم وفضیلت داشته‌باشد کنیزی بیش نیست . مهندس تیمور که خون مشرق زمینی دارد ودرشرایط زندگانی آنجاتربیت شده نسبت بهمسرش‌می‌شیلن هنرپیشه‌محبوب‌ومعروف فرانسه با چشم یك مشرق‌زمینی بکنیز زرخریدش مینگریست‌ولی این‌دختر اروپائی نمیتوانست شرافت شخصی خود را ندیده بگیرد و به احساسات وحشیانه شوهرش تسلیم شود .

میان آن مرد وحشی واین زن تربیت شده در ژوان‌له‌پن سر و صدا بلند شد وچون می‌شیلن هنرپیشه محبوب ما از شخصیت خودش‌دفاع‌میکرد وباستقلال اجتماعی و قانونی خود پابند بود شوهر بی‌تربیتش با دو گلوله گرم ویرا از پا درانداخت .

ما بنام ملت فرانسه اعدام این حیوان درنده را تمنا داریم . برای

این طفل معصوم از چپ و راست نعره مخالفت برمیخاست و تقریباً یك کشور بزرك بعظمت فرانسه بجنك وی تجهیز کرده بود .

همه ، همه دست هم گرفته تیمور را قاتل می‌شیلن شمرده بودند جز مادام ژنیك که میگفت نه. این پسر آدم کش نیست پرونده تیموررادرهمان ژوان‌له‌پن تنظیم کردند .

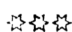
اگرچه بینوا تا چندروز زبان گویا نداشت تا بتواند به پرسش‌های مستنطق جواب بگوید ولی بعد از اینکه اعصابش اندکی آرام شد و ببدبختی عظیمش پی‌برد سرگذشت خودش را تعریف کرد همه چیزرا رك و راست گفت . گفت که عصر آن روز با هم بگردش رفته بودیم و بهنگام بازگشت دیدم می‌شیلن خسته است . خودش هم احساس کرد که نمیتواند برای خریداری چند جعبه شیرینی بامن بخیابان بیاید .

همسر عزیزم به مهمانخانه برگشت ومن هم پس از یکساعت با چند جعبه شیرینی که خریده بودم به مهمانخانه بازگشتم وخودم‌رادر برابر این فاجعه یافتم .

پرونده ابتدائی تیمور بدین‌ترتیب تنظیم شد .

قدرمسلم این بود که تیمورشخصاً مرتکب جنایت نشده یعنی «مباشر» جرم نیست زیرا چند نفر مغازه‌دار گواهی داده بودند که این جوان حین جریان حادثه از محل حادثه دور بوده ومدیر مهمانخانه هم تصدیق کرد که سرساعت هفت مهندس تیمور به مهمانخانه بازگشته درصورتیکه میشیلن را درساعت شش کشته بودند.

معهذا تیمور بینوا را از «ژوان‌له‌پن» بادستبند بپاریس برگردانیدند تا تحت محاکمه قرار بگیرد وبجزای قانونی خودش برسد .



جنازه می‌شیلن ناکام چند روز جلوتر بپاریس رفته بود . شاید شهر پاریس درطول اعصار وقرون نظیر این تشریفات واحتراماترا که بخاطر مرگ دختر هنرمندی انجام یافته کمتر دیده بود .

گفته شد که بعد از «سارابرنار» هنرپیشه بزرگ دنیا جنازه‌می‌شیلن دومین جنازه‌ای بود که پاریس را درغم واندوه عمومی فرو برد ودرست با

همان تجلیل و تکریم این جنازه بخاك سپرده شد .

روزنامه های پاریس بوزارت فرهنگ فرانسه پیشنهاد داده بودند که بپاس شخصیت هنری می‌شیلن نام اپرای پاریس بنام «اپرای‌می‌شیلن» عوض شود یا تآتر دیگری مثل «تآترسارا برنار» درمیدان «شاتله» بنام این هنرپیشه جوان ومحبوب درمیدان دیگری بوجود آید .

تیمور درپشت میله‌های‌زندان باین سروصداها گوش میدادودورادور شاهد احتراماتی بود که ملت فرانسه باسم و رسم می‌شیلن می گذارند اما دلش از غم فراق وی خون بود . فراق ایندختر ناکام ، فراق این موجود عزیز که ناگهانی درموج خون فرو رفته وداغ فراغش را برای ابد دردل وی گذارده است . این تشریفات و تعارفات به چه درد تیمور میخورند .

آیا غم می‌شیلن غمی است که باین آسانیها از خاطرش در برود و جراحت‌قلب‌وی جراحتی است که با مرور ایام التیام پذیرد. تیمور بیصبرانه روز میشمارد تاچه وقت نوبت محاکمه‌اش برسد وهرچه زودتر محکومش کنند وبدارش بزنند . از خدا میخواهد که مرگش را زودتر برسانند تا زودتر بوصال روح نازنینی که نابهنگام از کنارش پرواز کرده و بآسمانها پریده برسد .

درمحاکمه نهائی تیمور داد سخن نداد . از خودش دفاع نکردزیرا بعد ازمرگ می‌شیلن دلبستگی و تعلقی بدنیا نداشت ولی از ضعف‌دستگاه پلیسی فرانسه انتقاد کرد و گفت این چیست که روز روشن دختری را در مشهورترین مهمانخانه های «ژوان‌له‌پن» میکشند و فرار میکنند و پلیس نمیتواند مباشر جرم‌را دستگیر کند. تنها مرا که در دنیا جز می‌شیلن کسیرا نداشته‌ام و بیش از تمام ملت فرانسه بخاطر فراقش رنج میبرم ، بظلمت زندان کشیده‌اند .

آخر نمیروند از دوستانش ، از همکارانش ازکسانی که بشهرت و سعادت و مقام شامخ و محبوب این دختر با هنر ، با چشم رشك و حسد مینگریستند حرفی بپرسند. تحقیقاتی بعمل بیاورند.

مرا بکشید . مرا هرچه زودتر از شکنجه فراق همسر عزیزم نجات بدهید . من هم از شما و هم از خدا مرگ قطعی خودم را میخواهم اما

شما که هنوز قاتل می‌شیلن‌را پیدا نکرده‌اید بقانون مملکت‌وامنیت‌عمومی ووجدان خودتان چه‌جواب میگوئید .

تیمور بی‌آنکه بداند چه میگوید یا خودش را برای این نطـق هیجان انگیز آماده سازد اسم همکاران و دوستانش را بـزبـان آورد و تشکیلات انتظامی پاریس را ناگهان از خواب غفلت برانگیخت .

بیدرنك دستور داده شد که دوستانش را بـازداشت کنند و پیش از همه لوئیز وایدا را توقیف کردند .

ایدا ولوئیز هردو توقیف شدند وهردو تحت محاکمه قرار گـرفتند ایدا در برابر قضات مـاجرای آشنائی تیمور ومی‌شیلن را تعریف کـرد و رك وراست گفت که لوئیز مهندس تیمور را دوست میداشت و چندان رضا نبود که رقیبی مانند می‌شیلن را در جریان عشقش بگذارد این بود که بـه تقاضای دوست هنرمندش جواب منفی داد اما من که با مهندس یك آشنائی ساده بیش نداشتم خواهش می‌شیلن ناکام را پذیرفتم ودر کافه دوپون میان این دو نفر رابطه دوستی برقرار کردم .

ایدا حرفهای خودش‌را گفت وبپایش هم امضاء کرد و ببازداشتگاه برگشت ولوئیز در برابر میز محاکمه قرار گرفت. جنایتکار هرچه‌خونسرد وبی‌اعتنا باشد باز هم نمیتواند خودش را جمع وجور کند وزیـر همه چیز را بزند . هیجان ضمیر بر پیشانیش سایه می‌اندازد . آشفتگی درونـی بـه بیرون می‌افتد ورسوایش میکند .

آنهم دختری مثل لوئیز که در زندگی خـود سابقه جنایت و خیانت داشت مسلم هست که نمی‌توانست خودش راکنترل کند . یکبار دیگـر از اسم ورسم وکار و کردارش تحقیق شد وبعد رشته سخن بحادثه اخیررسید.

لوئیز یکباره بیخ همه چیز را زد ویك قلم عشق خود را نسبت بـه مهندس تیمور انکار کرد و گفت دوستی مایك دوستی بسیار ساده‌ای بود. حتی یك آشنائی بیش نبود من هرگز باین جوان مشرق زمینی احساسات عاشقانه‌ای نداشتم تا نسبت به می‌شیلن حسادت بورزم .

ــ راستی؟ ــ باور کنیدآقای بازپرس که من مهندس تیمور رادوست نمیداشتم .

ـ پس چرا خوشتان نمیآمد که این دو نفر همدیگر را بشناسند. چرا نمیخواستید میشیلن مهندس تیمور را بشناسد.

ـ چطور خوشم نمیآمد!

رئیس آهی کشید و گفت:

ـ حقیقت اینست که شما نمیخواستید تیمور و میشیلن همدیگر را بشناسند و نمیخواستید با هم دوست باشند و بعد بی‌آنکه به لوئیز مهلت بدهد پرسید.

ـ آیا میشیلن‌را دوست میداشتید؟

ـ البته دوستش میداشتم میشیلن با هنر را که هم دوست من وهم افتخار وطن من بود البته دوست میداشتم.

ـ پس چرا به تمنایش پاسخ منفی دادید؟

ـ کدام تمنا؟

ـ وقتی از شما خواهش کرد که مقدمات آشنائیش را با تیمور فراهم سازید چرا استنکاف ورزیدید. لوئیز دید که بد جور غافلگیر شده و باید در اینجا از حیله‌های جنسی خودش استفاده کند.

بی‌مضایقه گریه را سرداد و گفت مثل اینکه دلم گواهی میداد عاقبت این وحشی مشرق زمینی بروز میشیلن عزیزم چه خواهد آورد. دلم با آشنائی این دو نفر روشن نبود بخدا دلم میگفت که میشیلن بدست تیمور کشته خواهد شد.

رئیس به گریه‌های تشنج آمیز لوئیز لبخندی زد و گفت گریه نکنید وتعریف کنید ببینم مگر شما جان خودتان را دوست نمیداشتید. آیا جان میشیلن پیش شما ازجان خودتان عزیزتر بود. این چه حسابیست که رضا میدادید شب و روزتان با این وحشی آدمکش سپری شود ولی بخاطر میشیلن نگران بودید.

لوئیز گریه‌اش را کوتاه کرد و گفت آقا باید بدانید که ما زنها وقتی خودمان مردی را دوست میداریم محال است نسبت به مرد دیگر عشق بورزیم.

گوش کنید آقای بازپرس. این درست است که زنی مردی‌رادوست

میداود و با صد تا مرد دیگر هم معاشرت و آشنائی و دوستی دارد ولی این معاشرت و آشنائی‌ها کاری بکار عشق زن ندارد واسم این آمیزش های اجتماعی عشق نیست یعنی با حسادت‌ها وخصومت‌های عاشقانه توأم نیست .

- خوب چه میخواهید بگوئید .

- من میخواهم بگویم پیش از اینکه مهندس تیمور را بشناسم مرد دیگری زا دوست میداشتم و چون سرم در جای دیگر گرم بود هرگز نمیتوانستم به تیمور و عشق وعروسی تیمور حسادت بورزم ولی البته با تیمور آشنائی داشتم . بازپرس که دید یواش یواش دارد بیك مطلب تازه‌ای میرسد خونسردانه پرسید :

معشوق شما کیست ؟

- حتماً مردیست که من دوستش دارم . بازپرس گفت ما هم میدانیم که مردی را دوست میدارید ولی بخاطر تکمیل این دوسیه و بنام قانون باید بگوئید اسم آن مرد چیست .؟

بی‌اختیار از دهان لوئیز کلمهٔ ژیمون بدرآمد .

- ژیمون رافیك و بعد پشیمان شد اما پشیمانی دیگر سودی نداشت .

- آیا میتوانید ازمحبوب خودتان خواهش کنید که بعشق شما اعتراف بدهد و اعتراف شما را تصدیق کند ؟

- البته . معشوق من صددرصد نسبت بعشق‌من اعتماد واطمینان دارد و گفته‌های مرا هم تصدیق خواهد کرد .

رئیس از جای خود بلند شد و گفت با تصدیق آقای ژیمون رافیك آزادی شما حتمی است . بنابراین هرچه زودتر از ایشان خواهش کنید که بخاطر تصدیق وتأئید گفته‌های شما باین اداره مراجعه کنند . و بعد دست لوئیز را دوستانه فشرد واز اطاق بدرآمد ولوئیز را غرق درفکر وخیال ببازداشتگاه فرستاد . لوئیز سخت در طوفان وحشت واضطراب میلرزید ولی بازپرس بیدرنك گوشی‌را برداشت و به‌اداره انتظامات‌جریان بازپرسی راگزارش داد و گفت پای مردی که ژیمون رافیك نامیده میشود و بقول مادموازل لوئیز سرش بعشق درد میکند درمیان است . من از ترس اینکه دخترك بخطر بو ببرد و حرفش را پس بگیرد چندان زیاد از شکل و

شمایل و نام ونشان این مرد تحقیق نکرده‌ام اما باید جوانی کارگر و گردن کلفت و بی‌باك باشد واحتمال میدهم که کشنده می‌شیلن همین جوان است .
رئیس اداره بازپرسی از اینطرف اداره انتظامات را در جریان گذاشت و از طرفی دستور داد که نسبت باین دختر متهم مراقبت بیشتر بعمل آید و بیش از پیش ملاقات ها و روابط وی با دیگران کنترل شود زیرا ممکن است قاتل را از منطقه خطر فرار بدهد و حقیقت همین بود .
حقیقت این بود که لوئیز از بازجوئی های اخیر و پاسخ های خودش سخت بوحشت افتاده بود . بخودش ملامت میداد که چرا گفتم . چرا گفتم که مرد دیگری را دوست میدارم و چرا اسم ژیمون را بروز دادم . آیا ژیمون مرا خواهد بخشید آیا آبرویم را نخواهد ریخت . آیا بمن کمك خواهد کرد . آیا بچنگ قانون گرفتار خواهد شد ؟ بناچار روی یك تکه کاغذ نوشت عزیزم ژیمون . باتو یك کار خصوصی دارم . سری بمن بزن . دوست تو لوئیز و بعد نشانی خانه ژیمون را بپاسبان داد و پاسبان را بسراغ وی فرستاد وخودش دوباره بفکر فرو رفت . البته لوئیز میدانست که ژیمون یکروز بعد از آن حادثه پاریس را ترك گفت و بدهکده‌دورستی مسافرت کرد ولی‌امیدوار بود که ممکن است برگشته باشد زیرا خودش جریان دستگیری و محاکمه وحتی محکومیت تیمور را بوی گزارش داد واطمینان داد که نزدیك‌است کار از کار بگذرد وقضیه ماست مالی شود .
این بود که بیشتر غصه تکذیب ژیمون را میخورد ، می‌ترسید اساساً انکار کند وویرادست بسته بدست مجازات بفرستد .
وقتی فکرش به اینجا رسید بی‌اختیار تکانی خورد و با لحن خشم آلودی گفت:منهم میروم وجلوی میزمیایستم وحقایق را مو بمو بروزمیدهم. منهم میگویم که قاتل می‌شیلن ناکام کیست .



اداره آگاهی بیدار بود . پلیس با خونسردی و احتیاط بر جریان حادثه تسلط داشت . گفته شد که ژیمون هنوز از مسافرت باز نگشته است. وعین این جواب را به لوئیز که چشم امید به ژیمون بسته بود دادند . اما نامه‌اش همچنان توی جیب کارآگاه بود .

کارآگاه باتفاق چند نفر پلیس محرمانه دورو بر خانه ژیمون کشیك می‌کشید وچشم براه این مرد داشت تا نیمه‌شبی که یك اتومبیل تاکسی دم این آپارتمان ترمز کرد .

جوان قوی بنیه و ورزشکاری که کمی کوتاه وبحد کافی فربه بود ازماشین بیرون آمدو بی آنکه درنك کند باجامه‌دان نسبتاً بزرگی که بدست داشت ، از پله‌های آپارتمان بالا رفت .

کارآگاه بپلیس‌ها دستور داد که دم آپارتمان کشیك بدهند وخودش بیدرنك بدنبال وی روان شد. این مسافر تازه از سفر برگشته تارفت که کلید را بچرخاند کارآگاه با بم وحشت انگیزی گفت : شب بخیر مسیو ژیمون ! ژیمون بعقب برگشت ودستش بکلید دراتاق خشك شد .

بالاخره دست بی‌حس وحالش را از کلید برداشت و بسمت کارآگاه جلو برد : شب ..

کارآگاه دستش را فشرد و گفت مسیو رافیك سفر بی خطر . از دیدار شما خوشحالم .

ـ مرسی مسیو . آیا فرمایشی هم بود ؟ فقط می‌خواستم چند کلمه با شما صحبت کنم . بفرمائید .

دوتائی نشستندولی ژیمون خیلی ناراحت بود: ژیمون چین بابرو داد هو با قیافه پر از ابهام واستفهام پرسید : چه حادثه‌ای؟ شما کی هستید ؟

ـ ببخشید. باید اسمش‌را بجای حادثه جنایی فاجعه هنری می‌گذاشتم واسم مرا هم علاوه برپلیس هرچه میخواهید بگذارید .

ـ معذرت میخواهم آقای کارآگاه من از این عبارت آرائی‌ها چیزی سر در نمی‌آورم . خواهشمندم این فاجعه هنری را برای من تعریف کنید . مگر اخیراً پیش آمدی کرده است ؟

کارآگاه نگاه معنی‌داری بچشمان خون آلای ژیمون انداخت و گفت تقریباً یك روز پیش از مسافرت شما در هتل ژوان‌له‌پن هنرپیشه محبوب اپرای پاریس میشان را بقتل رسانیده‌اند .

ـ عجب ندارد . عجب بجمال شما میبرازد گوش کنید تا بگویم این هنرپیشه با مهندس تیمور که شوهر تازه داماد شده‌اش بود در آنجا ماه

عملشان‌را برگذار می‌کردند و تازه عروس در اتاق خودش بقتل رسید.

- خوب.

- بنا باعتراف دوست شما مادموازل لوئیز میان شما و می‌شیلن در گذشته‌ها رابطه‌ای برقرار بود.

- تکذیب می‌کنم. من مادموازل لوئیز را نمی‌شناسم.

- صبر کنید آقا، ما توی کشو میز مادموازل می‌شیلن چند نامه از شما بدست آورده‌ایم که حکایت از عشق شما. عشق شدید شما نسبت بهنر پیشه فقید اپرای پاریس میداشت ومسلم است که شما باید از این قضیه با خبر باشید. ژیمون کمی خودش را جابجا کرد ودید که بدجوری گیر افتاده است وصد درصد لوئیز را مسئول گرفتاری خودش شناخت. آخر این لوئیز بود که بوی اطمینان داد تا دوباره بپاریس برگردد و بعلاوه درمحکمه هم گیرش انداخته است.

- من تکذیب می‌کنم آقای کارآگاه در این هنگام کارآگاه از کیف دستی خود نامهٔ کوچکی هم بیرون کشید وجلوی ژیمون گذاشت.

این همان نامه‌ای بود که لوئیز از بازداشتگاه بژیمون نوشته بودو خواهش کرده بود که از وی دیدار کند.

- یعنی چه. من که با دوشیزه لوئیز آشنائی ندارم این چه خواهش بیجائیست. من باید دوباره بمسافرت بروم. فرصت ندارم از این خانم دیدار کنم.

کارآگاه ازجای خود بلند شد و گفت خواهشدارم جلوی میز بازپرس این حقایق را تکذیب کنید.

ژیمون بامید اینکه سر کارآگاه کلاه بگذارد وازدست وی فرار کند تسکین کرد وپالتوی خودش را برداشت وجلو افتاد.

همین که از پله‌های آپارتمان بپائین آمدند چشمش بدوتا پلیس مسلح افتاد. بناچار نقشهٔ فرار را بر هم زد. فرار کردن در یك چنین شرائط انتحار است. باید تسلیم باشد تا ببیند چه خواهد شد.

بیش ازچند ساعت بصبح نمانده‌بود مسیو ژیمون رافیك این‌چندساعت را دراداره انتظامات تحت بازداشت بسر برد و برای ساعت هشت فردا

جلوی میز بازپرس برای دادن توضیح ایستاد .

ژیمون که دیگر چاره‌ای جز تکذیب نداشت در برابر هر تهمت و نسبتی کلمه تکذیب میکنم را تکرار میکرد تا ناگهان در اتاق باز شد و لوئیز از در درآمد .

از دیدار لوئیز سخت یکه خورد اما رویش را برگردانید بازپرس ژیمون را به دخترك هنرپیشه نشان داد و گفت :

ـ مادموازل لوئیز ! اینهم آقای ژیمون رافیك شما که با شما قهر هستند و نمیخواهند رویتان‌را ببینند لوئیز صدایش را زیر کرد و پرسیدچرا؟ وآنوقت به ژیمون سلام کرد .

ژیمون با قیافه‌خشم‌آلودی گفت چه فرمایش بود مادموازل ! لوئیز البته از اعترافات‌خود بسختی پشیمان بود ولی چاره‌ای جز استقامت‌نداشت زیرا میترسید گناه مباشرت جرم هم بگردن خودش بیفتد و روزگارش از بد بتر شود .

جلوتر آمد و گفت ژیمون مرا ببین من لوئیز هستم وخواستم بگویم که ترا دوست میدارم .

ـ این حرف شما خیلی مسخره است . زیرا اینجا جای معاشقه نیست

ـ میخواهم از تو کمك بخواهم : می‌بینی که در زندان بسر میبرم . ژیمون که سخت خشمناك شده بود فریاد کشید .

ـ بروید خانم عوضی گرفته‌اید بروید به بینید با چه کسی عشقبازی داشته‌اید من شما را نمی‌شناسم بازپرس با قهقهه خندید و اصراری ورزید که این قهقهه مسخره‌آمیز وتوهین‌آور باشد تا لوئیز به خشم بیفتد و تحریك شود وحقایق را بروز بدهد .

خوشبختانه نقشه بازپرس نتیجه بخشید دخترك از این بی اعتنائی توهین‌آمیز چنان خشمناك شد که بصورت یك پارچه‌آتش سرخ شدوسوزان شد و شعله کشید .

جلوآمد و گفت مسیو ژیمون فراموش کرده‌ای ؟ سفر ژوآن‌له‌پن و آن حادثه خونین را فراموش کرده‌ای دیگر مرا نمی‌شناسی ای قاتل !

و بی‌آنکه به انتظار پاسخ ژیمون درنك کند جلوی میز بازپرس

ایستادو گفت آقای رئیس مثل اینکه خدا میخواهد راز این حادثه برملا شود. خدا میخواهد قاتل میشیلن به سزای خودش برسد .

«لوئیز» مو بموجریان عشق خودش را نسبت به تیمور وعشق ژیمون را نسبت به میشیلن از ابتدا تا به انتها یعنی تا تبانی وتوطئه وتا حادثه ژوان‌له‌پن تعریف کرد وژیمون همچنان مات ومبهوت به لوئیز نگاه‌میکرد واز ترس وغضب میلرزید .

مثل اینکه یك بارازجای خودتکان خورد که بسمت لوئیز حمله کندو چنگال بگلویش بیندازد ولی دوباره سرجایش نشست .

دراین هنگام دست بند آهنین بدستش زدند و بسمت زندانش بردند تا پس از تکمیل پرونده بکیفر کردارش برسانند .

عصر آنروز مهندس تیمور تبرئه شد و بجای وی ژیمون رافیك که خواه وناخواه بگناه خود اقرار کرد بکیفر محکوم شد .

پس از یکهفته دیوان عالی جنائی پاریس مادموازل لوئیز را بجرم شرکت درتوطئه واستتار جرم بسه سال حبس عادی محکوم ساخت وژیمون رافیك‌هم محکوم شد که بیست‌وپنجسال باعمال شاقه درزندان بسر ببرد .

درباره ژیمون رافیك که باید اعدام می‌شد تخفیفی بخشیده‌اند زیرا علاوه براینکه حین ارتکاب جرم هم مست بود و هم خشمناك بود سابقه جنایت نداشت .

لوئیز و ژیمون بزندان رفتند ولی تیمور یکراست از زندان رو بگورستان گذاشت تا مزار عزیز میشیلن را زیارت کند . تا ببیند که «میشلن» نازنین با خاك گور چه کرده وخاك گور برسر آن عروس خونین کفن چه‌آورده است .

میشیلن دلی بود که بزیر خاك رفته‌بود وتیمور بسراغ این دل زیر خاك رفته آمد تا برای ابد باوی وداع کند .

مهندس تیمور درزندان تصمیم گرفته بود که اگراز این تهمت تبرئه شد بی‌درنك خاك فرانسه واترك بگوید واکنون با تربت همسرجوانمرك وداع میگوید .

تصادف

تصمیم تیمور این بود که بی‌درنك خاك فرانسه را ترك بگوید ولی

این تصمیم برهم خورد .
بیماری مادام ژنیك این تصمیم را برهم زد و این مهندس جوان را وادار کرد که بپاس انسانیت از این خانم بیمار نگاهداری کند . دست بر قضا مادام «لی‌لا» هم از خیلی پیش با شوهرش بافریقای جنوبی مسافرت کرده بود واین پیر زن تك وتنها بود .
مادام‌وقتیکه دید تیمور برگشته ازخوشحالی گریه کرد اما نتوانست بنشیند زیرا سرطان معده دیگر از پای درش‌آورده بود .
مادام ژنیك گفت که اگر هیچکس بپاکدامنی تو گواهی نمی‌داد و همه ترا مشرق‌زمینی ووحشی آدم کش میشمردند ، اما من که چند سال از عمرم را باشوهرم در وطن شما «ایران» بسر بردم وایرانیها را می‌شناسم و بالاتر از این‌حرفها با قلب مهربان تو از نزدیك تماس دارم به بیگناهی تو قسم یاد میکردم .
من جلوی میز عدالت هم قسم یاد کرده‌ام که تیمور بیگناه است .
- مرسی مادام ولی من ترجیح‌میدادم که محکومم کنند و بدار اعدامم بکشند .
- چرا ؟
کافیست‌بگویم که بعد از مرك می‌شیلن زندگانی برمن ناگواراست.
مادام خندید و گفت که هرگز انتظار نمیبردم که جوانی مثل تو در برابر حوادث زندگی اینقدر بیچاره وحقیر باشد این عیب است که توزانو بزمین بگذاری وتوازن خود را از دست بدهی من نمیگویم که نسبت بـه عشق می‌شیلن بیوفا باش و یا فراموشش کن ، ولی آدمیزاده تا زنده است باید ـ زندگی کند . تو هم زنده‌باش وزندگانی کن . مادام ژنیك که‌لحظه های‌آخر ـ زندگی خودش را می گذرانید . چراغی روشن کرد و توش و توانـی گرفت واز خاطرات گذشته‌اش یادی‌آورد .
ـ آری عزیزم . من وطن شما را دیدم . من دروطن شما بسربردم . مردم ایران قومی نجیب ومهربان وحساس هستند. استعداد عشق‌درجوانان ایران بسیار قویست . مادام آهی کشید و گفت دست بـرقضا مـن در شعر انگیزترین وروح‌بخش‌ترین منطقه های خاك ایران چندین سال با شوهرم

بسر بردم‌میدانی کجارا میگویم شیراز. من وشوهرم عمری رادرشهر شیرا بسروسانیدیم . مثل اینکه تیمور از خواب گرانی بیدار شده باشد پرسید
- گفتید درشیراز زندگی میکردید .!

- بله پسرم شیراز را می‌شناسی . تیمور لبخندی زد و گفت چطـور نمی‌شناسم خودم تاسن یازده‌سالگی درشیراز بسر میبردم .

مادام ژنیك که چانه‌اش گرم شده بود دوبـاره دنباله حـرفهایش را گرفت .

- یاد دوستان عزیزم بخیر . دوستان ایرانی من . . آقای سرگرد . خانم .. تیمور تکانی خورد و گفت :

- چطور ؟آیا شما با سرگرد . . . هم‌آشنا بودید .

- اوه . . .آشنا ؟ بسیار بسیار با هم دوست بودیم .

گوش کن برای تو تعریف کنم . درآن سال من وخانم سرگرد هر دو حامله بودیم هردو دریکروز و شاید در یك لحظه فارغ شدیـم دست برقضا نوزاد هردوی ما دختر بود من اسم دخترم را « لی‌لا » گـذاشتم و خواهش کردم که خانم سرگرد هم اسم دخترش را « لی‌لون » بگذارد . « ای‌لا » و « لی‌لون » با هم بازی میکردند تقریباً تا هشت سال بعد که دختران ما هشت ساله شده بودند ما درشیراز بسر بردیم . ولی دیگرخبر از خانم سرگردو « لی‌لون » ندارم اگر دخترك نمرده بـاشد باید مثل «لی‌لا» برای خودش شوهر وفرزند وسر وسامانی داشته باشد .

خانم «ژنیک» بازهم حرف میزداماگوش تیمور درست‌کار نمیکرد زیرا یکباره دلش بهوای ایران پر کشیده بود .

یاد ایران ــ یاد فارس وشیراز و آن از مدرسه فرار کردن و بامید دیدار پدر بزرگ و مادر بزرگ وقوم و خویش که حتماً تاکنون زنده نمانده‌اند سربکوه وبیابان گذاشتن وبا دست کولیها بیردگـی افتادن و از ایران بهندوستان رفتن واز آنجا بفرنك . . . تیمور چنان در خاطرات گذشته وحوادث و ملاحم کمرشکن روزگار غرق شده بود کـه نـه تنها حرفهای مادام ژنیك را نمی‌شنید بلکه خبر نداشت این پیرزن بیمار دارد آخرین لحظه‌های زندگی را میگذراند .

یکساعت ؟ دوساعت؟ نمیدانم تا چه‌وقت در غرقاب ضمیر خود غوطه بخورد که ناگهان چشمش به قیافه کهربائی رنگ مادام افتاد. چندلحظه خیره خیره بقیافه این زن محتضر نگاه کرد .

اصلا از یادش رفته بود که مادام ژنیك بیمار است . دید رنگ این خانم برنگ زعفران درآمده وچشمانش باحالت وحشت‌آوری گردش میکند.

فریادش درآمد : ــ مادام مادام، مامان، سراسیمه بسمت تلفن دوید وبا طبیب این خانواده که دوست صمیمی دکتر ژنیك بود صحبت کرد و تقاضا کرد هرچه زودتر خودش را ببالین مادام ژنیك برساند وبعد خودش بکنار تختخواب نشست و سر این زن راکه روزگاری بجای مادر بروی مادری کرده بدامن گذاشت ، تیمور امیدوار بود که این چشمان خسته بار دیگر بروی دنیا گشوده شود ولی افسوس که دست مرك پلکهای مادام ژنیك را برای ابد فروبسته بود طبیب خانوادگی با همه شتابی که بکار برد باز هم دیر رسید .

بروی این یکمشت استخوان که روی تختخواب آرمیده بود خم شد وبعد سرش را بلند کرد و گفت :

ــ نیمساعت است که مادام ژنیك بدرود زندگی گفته است . آنوقت آه عمیقی کشید و گفت :

ــ مایه تأسف است بالاخره سرطان کارخودش را کرد طی چندساعت دیگر دوستان و خویشاوندان خانواده ژنیك جنازه مادام را برای انجام تشریفات مذهبی بکلیسا بردندودادسرای پاریس دستور داد که تا بازگشت مادام «لی‌لا» از افریقای جنوبی متروکات این خانم «متوفات» در ضبط دولت بماند وهمین دستور قانونی ایجاب کرد که مهندس تیمور هم برای خودش بفکر سروسامانی بیفتد .

تا چند وقت پیش زندگی تیمور جمع وجور و مرتب و منظم بود و وقتی که با می‌شیلن عروسی کرد ، برنظم وترتیب زندگانیش افزوده بود.

این زن و شوهر جوان نقشه هـای دامنه‌داری بـرای سعادت آینده خودشان طرح کرده بودند ولی دست قضا از آستین درآمد و می‌شیلن را بخون کشید وتیمور را به زندان انداخت ونقشه‌هایش را درهم وبر هم به

آب انداخت وکار را به امروز کشانید که تیمور سرگشته وسرگردان‌مانده ودست ودلی که آماده‌کار باشد ندارد .

آشفته وژولیده از جایش بلند شد وجامه‌دانهایش را بست وخانـه مادام ژنیك را ترك گفت .

از آن خانه صاحب مرده که درش بدستور دادستان مهر و موم شده بود بدر آمد و به مهمانخانه رفت . از فرانسه بدش آمده بود. از این‌فرانسه که روزی درچشم رنجدیده وی بهشت آزادی و اخلاق و تربیت و فضیلت جلوه کرده بود بدش آمد .

دید که بقول پروین اعتصامی :

آنچه گفتند شمع نور نداشت. آنچه در کوزه بود آب نبود.

این پاریس آدمکش ، این پاریس قاتل که بناحق دنیای مشرق‌زمین را «بار باریست» ووحشی می‌نامد ودر عین حـال خودش تشنه بخون مردم وشیفته جنایت وخیانت است جای زندگی نیست .

« باید برون کشید از این ورطه رخت خویش» باید این سرزمین‌را ترك گفت : باید دنیای ریاکار و متقلب و« دماگوك » مغرب زمین را که جهنم فتنه وفساد است به پشت سر گذاشت واز این «ورطه» رخت خود را را بیرون کشید ولی بآهنگ کجا ؟کمی فکر کرد . بکجا برود؟ روبکدام شهر ودیار بگذارد ؟

ناگهان بفکر ایران افتاد . بفکر تهران . تهرانیکه آن‌جور دلش را برده بود وبهوای خود سرگردان دشت و بیابانش کرده بود . بفکـر همان تهران افتاد وبیدرنك به تهیه مقدمات سفر پرداخت . هنوز آن هفته بسر نرسیده کار و بارش را آمـاده کرد واز مؤسسه « ارفرانس » بلیط هم خرید .

امشب آخرین شبی است که مهمـان شهر زیبا و افسونکار پـاریس است ، حساب کرد ودید که بیش از ده سال در این شهر بسر بُرده‌ودراین محیط تحصیل کرده ودراین اجتماع تربیت شده وعشق ورزیده وغم‌خورده و بزندان رفته و زهر نومیدی و ماتم و رنج و محنت را چشیده و همیشه این شهر را دوست میداشته است هرگز گمـان نمیکرد که روزی دلش در

این شهر عظیم ووسیع سر بیاید و بتواند یکباره مهر از این محیط مهرانگیز بردارد ولی چه باید کرد . حالا اینطور شده وحالا دیگر جان خسته‌اش بهوای ایران بجنب‌وجوش شگرفی درافتاده است مهندس تیمور مردسرشناس و محبوبی بود . طی این ده و پانزده سال دوست و آشنای بسیاری برای خودش تهیه کرده بود اما امشب که آخرین شب اقامتش در شهر پاریس است نمیخواهد هیچکدامشان را به‌بیند . نمیخواهد با هیچکدام وداع کند. ولی از وداع این دو نفر چاره‌ای نیست . این دو قبر گرامی را باید ببیند وببوسد وآنوقت پا بپله‌های هواپیما بگذارد .

توی تاکسی نشست و ابتدا سری بخاك مادام ژنیك که در حق وی مادری کرده بود زد و بعد درپای صلیب می‌شیلن عزیز زانو بزمین گذاشت.

کجائی ای عزیز من . خاك نامهربان با تو مهربان من چه کرده و تو با خاك چه میکنی ؟ آیا چشمان تو آن حالت مست و مست کننده خودش را نگاه داشته یا نه ؟ آیا هنوز هم می‌شیلن قشنگ من می‌شیلن شیطان من هستی !

می‌شیلن ! من تیمورم ! میدانی ؟ تیمور تو مرا می‌شناسی یا نه ؟ دوستم میداری یا نه ؟ من که محال است دل از تو ومهر از تو بردارم من ترا ای عزیز بخاك رفته‌ام هرگز فراموش نخواهم کرد . هرگز ترا از یاد نخواهم برد . تاآن روز که بمیرم و بسوی تو بال وپر باز کنم و ترا در آسمان‌ها ببینم . .

تو برای ابد درخاطر من، درقلب من ، درمغز من جای‌خواهی‌داشت: انتظار نداشت که گریه کند . یعنی بیك چنین سعادت امیدوار نبود ، آخر گریه کردن هم سعادت میخواهد ولی وقتی بخودش آمد که دید گریه کرده وخیلی هم گریسته است . بنام آخرین وداع خم شد وقبر می‌شیلن را بوسید و ساعت هشت صبح فردا از فرودگاه اورلی شهر پاریس را ترك گفت اینهم تهران شما. اینهم تهران. همان تهران که مهندس تیمور در کودکی آرزوی دیدارش را داشته اینجاست ولی امروزدیگر کودك نیست. امروز یك مهندس بیست وشش هفت‌ساله است که دارد از فرودگاه مهرآباد به شهر میرود .

برای کسانیکه در اروپا بسر برده‌اند آنهم در کودکی چشم بجمال وعظمت شهری مثل پاریس و کشوری مثل فرانسه گشوده‌اند ، شهر تهران لطفی ندارد شکلی ندارد . این شهر با همه عظمت و اعتبار خود در برابر پاریس دهکده‌ای بیش نیست اما تیمور احساس میکرد که هرچه به تهران نزدیکتر میشود ، خاطرش آرام میگیرد. مثل اینکه از جهنم ببهشت میرود انگار که از محیط اختناق وفشار فرار کرده و به آزادی و آسودگی رسیده است .

گفت پس حرف وطن هم حرفیست پس راست است که دل آدم از هوای وطن صفا و خرسندی میگیرد وگرنه تهران آش دهن سوزی نبود که اینطور دهن ما را بسوزاند .

از شوفر تاکسی پرسید که بهترین مهمانخانه این شهر کدام مهمانخانه است ؟ شوفر اسم چند تا هتل را برد و خود مهندس تصمیم گرفت که چند روزی را در هتل پالاس بسر برساند تا برای خودش خانه و زندگی تهیه کند .

طی این یك هفته که در هتل پالاس بسر میبرد چند تا دوست و آشنا توی جوانان خونگرم تهران برای خودش تهیه کرد و براهنمائی و کمك رفقا توی پاساژ نوبهار اتاق کوچکی بعنوان دفترکار اجاره کرد .

تیمور مهندس ساختمان بود اما نه یك مهندس خشك وخالی که فقط نقشه بکشد و بدست معمار بدهد .

تیمور علاوه برمطالعات و تحقیقاتی که در این رشته علمی بکار برده بود ذوق شاعرانه خود را هم باهندسه وحساب می آمیخت و نقشه‌ها را بسیار شاعرپسند از کار درمی آورد .

نقشه‌های ساختمانی مهندس تیمور هم نقشه ساختمانی بود وهم تابلوی نقاشی بود. تیمور شنیده بود که «سنمار» معمار معروف عرب برای بهرام گور کاخهای «خورنق» و«سدیر» را ساخته وکاری کرده که این قصرها درسه وقت روز صبح وظهر و شب به سه رنگ مختلف جلوه گری کنند و خیلی دلش میخواست در ایران قرن بیستم از نو سنمار عرب را زنده کند و اگر از دستش بربیاید هنری نشان بدهد که خاطره سنمار را از خاطر تاریخ در ببرد .

تحصیلات و مطالعات و ذوق و سلیقه تیمور دست بدست هم داده به کارش رونق بخشیدند.

مهندس تیمور طفل یك شبه‌ای بود که ره‌صدساله رفته بود وهنوز از دوره کارش دو سه ماهی پیش نگذشته بود که دید بیك سازمان وسیعتری احتیاج دارد.

دفترکارش را از آن پاساژ فشرده شده بیك آپارتمان وسیع و مجلل در خیابان لاله‌زار نو انتقال داد و برای خودش منشی و دفتردار استخدام کرد و چند نفر مهندس تازه کار هم باسم کمك مهندس در سازمان خود پذیرفت.

خانواده های زیبا دوست و زیبا پسند تهران که حتی می‌خواهند خانه‌شان هم دلبر ودل‌انگیز باشد بمهندس تیمورمراجعه میکردند بااینکه سرمهندس شلوغ بود و خیلی دیر نوبت ملاقات می‌داد و خیلی در تنظیم کنترات سخت میگرفت، باز هم بوی مراجعه میکردند، زیرا این چشمه چشمه شیرین بود و بقول سعدی:

هر کجا چشمه‌ای بود شیرین　　　　مردم و مار ومور گرد آیند

عصر یك روز که خسته و مانده از پله‌های آپارتمان می‌آمد و خیال داشت تك و تنها به گوشه کافه‌ای پناه ببرد وچند لحظه از این دنیا وگرفتاری‌ها بیرون برود چشمش بدو تا زن جوان افتاد که دارند ازپله‌ها بالا میروند ناگهان اعصاب کرخ شده وازکار مانده‌اش زنده شد وتارو پود قلبش تکان خورد. بی‌اختیار گفت اوه می‌شیلن!

کلمه می‌شیلن را چنان زنده و صدادار گفت که دو جفت چشم حالت دار وبرق‌دار به سمتش خیره شد و این چشم ها تیمور را بیشتر گیج کرد زیرا وجود می‌شیلن با همه افسونگری ها وهنرمندی ها وقشنگی ها و جوانیهای خود در این دو چشم سیاه تجلی کرده بود.

از حجم چشم و رنك چشم چه میپرسید به حالتش برسید بقدرت جاذبه و برق حیات و کیفیت نگاهش برسید.

این چشم با چشمان آبی رنك میشیلن همرنگ نیست ولی هم آهنك است. مثل این که این دوتا چشم یکی ایرانی ویکی فرنگی، دریك‌مکتب

درس سحر وافسون آموخته‌اند .

باید یك جور نگاه کنند . یك جور برق بزنند . بیك میزان جان آدم را به مستی وسکر بیندازند .

مهندس تیمور با آنکه هفت شهر عشق را گشته بود واز هفت دریا گذشته بود دید نمیتواند در برابر این نگاه جادوگر تاب بیاورد سرش را بپائین انداخت واز آخرین پله آپارتمان بپائین پرید . هنوز از دم پله ها نگذشته بود ، دلش خواست یکباو دیگر این موجود مرموز را که کپیه کامل می‌شیلن خودش است نگاه کند . بعقب برگشت .

این دو خانم جلوی ویترین ایستاده بودندونمونه‌های علمی وهنری تیمور را تماشا میکردند .

نیمرخشان از اینطرف پیدا بود . تیمور هر چه بیشتر باین نیمرخ زیبا نگاه میکند تشنه‌تر میشود .

خداوندا ، سایه‌ای که درگوشهٔ چشمش افتاده چقدر خیال‌انگیز است این چشمها چقدر فتنه‌دارند. چقدر سر وراز دارند. این‌چه موجود آتش ـ پاره‌ایست . مهندس مات‌ومبهوت مانده بود . دلش میگفت برو بالا . برو با او که نمی‌دانی کیست حرف بزن . برایش از این نمونه های ساختمانی تعریف کن . تعریف کن ، بگوکه این نقشه‌ها را دست مهندسی طرح کرده که روزی بگردن یاری حلقه شده بود . بگو که نترسید ، پرهیز نکنید . این مهندس یك مهندس خشك و خالی نیست اینکه یك عمر درس ریاضی خوانده و قضایای هندسی حل کرده ، دنیا دنیا ذوق ، دریا دریا خیال و ایده آل است .

این یك عشق خون شده است که درگوشه این آپارتمان تك و تنها بسر میبرد برای مردم خانه میسازد وخودش دربدر وبی خانمان است .

شما هرسینه‌ای را بی‌قلب وهرقلبی را بی‌عشق میپندارید .

شما خیال نکنید که شاگردان مکتب علم از شعر وخیال خبر ندارند اینقدر برحقایق ظلم نکنید .

تیمور مات و مبهوت باو نگاه می کرد وبا دلش که پس از یکسال پژمردگی وافسردگی تازه جان گرفته بود حرف میزد . دید دوباره آن

دوچشم سیاه بسمت وی بر گشت .

از این یك جفت چشم یك سیم الکتریك بجانش افتاد .
روشن شد . گرم شد . داغ شد زلزله کرد ولوله کرد واحساس کرد که دیگر یارای مقاومت ندارد، خودش را ازدم آپارتمان کند و بایك تصمیم قویتری پاهایش را براه انداخت و یکراست بکافه کوچولوئی که پاطوق همه شبش بود پناه برد ودیگر نفهمید چه کرد . نیمه‌شب که به اطاق تك و تنهای خود برمیگشت ، مست مست بود .

هنوز چشمش گرم نشده خودش‌را توی لژ اپرای پاریس یافت. درست مثل همان شب . توی همان لژ مخمل پوش. پهلوی دست مادام‌ژنیك،هرگز باور نمی کند که مادام بمرض سرطان معده درگذشته است .

بصحنه خیره‌شده وانتظار میکشید که می‌شیلن بصورت سونیا ازپس پرده دربیاید و دست جیدو بدستش باشد ووی را بدنبال خودش به صحنه بکشد وماجرای آن شب را تکرار کند اما دیدکه پرده بعقب رفت و بجای می‌شیلن فرانسه یك می‌شیلن ایرانی پا بصحنه گذاشت .

قامتش . اندامش . برو بالایش . ژست‌وادایش . همه‌چیزش می‌شیلن است .

فقط چشم سیاه دارد و با زبان فارسی حرف میزند دخترك بصحنه آمد وبعد آغوش خود را بروی لژ روبرو باز کرد . تیمور دید که مثل مرغهای قفس شکسته بال و پر کشید وپر وبال زنان خودش را به آغوش وی انداخت ووحشیانه لب برلبش گذاشت .

گرمی آن‌لب . سوزش آن بوس . ارتعاش‌های لذت‌بخش قلب‌خودش از خواب بیدارش کرد وتا سپیده دم بیدار نشست .

روزدیگر از بس خسته بود که یك اتیکت «امروزتعطیل است» بدر دفترش چسبانید و بنوکرش سپرد که کسی را باینجا راه ندهد و خودش روی تختخواب افتاد و گرفت خوابید اما بر خلاف دیشب خوابش عمیق و آرام‌بود .

ساعت دو بعد از ظهر از خواب بیدار شد و احساس کرد که خیلی شنگول است . پشیمان شد .

چه‌کاری بود کردم . چرا گذاشتم امروز تعطیل باشد . مثل اینکه خوب می‌توانم کار کنم .

معهذا بدش نیامد که بنام هوا خوری سری بخیابانهای شمالی شهر بزند . از اتاق در آمد و بدم ویترین‌های تبلیغاتی خودش رسید ... ناگهان تکان خورد .

آن دوتا خانم جوان که دیروز به این آپارتمان آمدند دوباره دم ویترین ایستاده بودند . باز هم داشتند تماشا میکردند .

بصدای پای تیمور هردو تا بسمت راست برگشتند و تقریباً راه را برویش بستند :

- خواهش می‌کنم دفتر آقای مهندس تیمور را بما نشان بدهید .

تیمور سرش را بعلامت احترام خم کرد و گفت بفرمائید .

- مثل اینکه خود شما هستید . کی ! کی هستم ؟ شما آقای مهندس تیمور . مهندس ساختمان نیستید ؟

- بله خودم هستم .

خانمها خندیدند تیمور شنید که با هم می‌گویند : این همان یاروی دیروزیست .

مهندس پشت میزش نشست و آن یکی که روزگذشته دل از دستش ربوده و شب گذشته بخوابش آمده بود گفت خیلی معذرت می‌خواهم آقای مهندس این تعطیل نبود این اعتصاب بود ، و چون قانونی نبود ، ما هم نگذاشتیم به اعتصاب غیرقانونی خود ادامه بدهید .

- خیلی خسته بودم فکر کردم که امروز کاری ازدست من برنمی‌آید این بود که بقول شما اعتصاب وبقول خودم تعطیل کردم ولی حالا احساس میکنم که خسته نیستم .

با حیرت دلبرانه‌ای پرسید : چطور حالا ؟ بله حالا برای اینکه از ساعت ۸ صبح تا یکساعت پیش تخت خوابیده بودم .

مهندس تیمورحرف خودش را تفسیر کرد تاخانمها بسوء تفاهم‌دچار نشوند وبعد رویش را باین طرف برگردانیده و گفت :

- خواهش می‌کنم بفرمائید چه نقشه‌ای میخواستید تا بدلخواهتان

طرح کنم .

این دو خانم جوان بهم نگاهی کردند و هر کدام میخواست که آن دیگری با مهندس حرف بزند .

بالاخره آن یکی که مانتوی ماشی رنگی بتن داشت آهسته گفت : شعله پاشو !

ـ شعله ؟ رنگ شعله مثل شعله‌های آتش کمی برافروخته شد و از جایش بلند شد .

ـ بله آقا اسم من شعله است واینهم خواهرم. اسم خواهرم شهلاست. تا آنوقت چشم تیمور جز شعله موجود دیگری را نمیدید ولی در این هنگام بشکل وشمایل شهلا هم نگاهی کرد .

ـ فکر میکنم شهلا خانم خواهر شماست . اینطور است ؟

ـ اینطور است .

چند نمونه از توی قفسه بدر کشید و روی میز پهن کرد و آنـوقت بالحن شرم آلودی پرسید :

ـ وفکر میکنم بتوانم شعله وشهلارا دو دختر قشنگ شیرازی بنامم . غش غش خندیدند .

ـ امان از این لهجه که آدم را رسوا میکند . ـ چرا رسوا ؟

سه تائی روی نقشه های ولو شدهٔ روی میز خم شدند شعله و شهلا با هم حرف میزدند . بحث و انتقاد میکردند . هر کدام سعی میکرده که ذوق وسلیقه‌اش‌را بر دیگری تحمیل کند و گاهی هم‌ازمهندس نظر میخواستند ولی مهندس در این دنیا نبود . تا بتواند نظر بدهد و ذوق و سلیقه بکار ببرد. فکر تیمور از تهران به شیراز پرزده . وی در شیراز بدنبال خاطرات عهد کودکی خودش پر میکشید .

ـ آیا این شعله و شهلا دختران لی‌لون نیستند ؟ خدای من . آیـا اینطور است ؟

درغم یك کودك

عقربك ساعت از روی نمره چهار گذشت و زنك مـدرسه هـا بصدا درآمدند و بچه‌های دبستان و دبیرستان به خانه خودشان برگشتند ولـی هنوز این کودك بخانه بازنگشته است :

هنوز این بچه نیامده که کیفش را بخانه بسپارد و با بچه‌های همسایه بازی کند . ساعت چهار ساعت پنج شد و کم کم شش ساعت و هفت ساعت از ظهر گذشت و شب شد از تیمور خبری نیست .

خانم سرگرد طی این دو سه ساعت چند مرتبه نوکرشان را بخانه دخترش لی‌لون فرستاد و سراغ تیمور را از لی‌لون گرفت و بالاخره کاری کرد که لی‌لون با تن‌تبدار خودش را توی درشکه انداخت واینجا وآنجا بجستجوی این طفل گمشده افتاد .

مدیر مدرسه اطلاع داد که آموزگار کلاس چهارم ایـن بچه را از کلاس بیرون کرد ودیگر کسی خبری از وی ندارد .

بیچاره سرگرد خودش و نوکرش ودامادش آنشب تا نیمه شب عقب گمشده عزیزشان‌میگشتند اما هیچکس ازاین گمشده نشانی بایشان‌نمیداد.

گمان کردند که شایددرروشنائی آفتاب فردا بتوانند تیمور کوچولو را بچنگ بیاورند بامید فردا بیدار ماندند ولی نه فردا و نه پس فردا و نه هیچوقت دیگر رنگ تیمور را ندیدند .

کار بشکایت ازمدیر مدرسه وتعقیب آموزگاران کلاس چهارم کشیده وکار بدعوا و مرافعه کشید . امـا چه حاصل تیمور رفت کـه رفت ؛ درست مثل خانواده‌ای که یگانه پسرشان را بسن یازده سالگی برسانند و یازده سال پایش زحمت ورنج بکشند ودریك چنین سن‌وسال این یکتا پسر دور از جان عزیزان‌شما نـاگهانی بمیرد .

خانواده سرگرد بدرد بیدرمانی افتاد این خانواده بخاطر تیمور عزا گرفته بود . گریه‌ها کردند . ناله‌ها کردند . نذر ها و نیاز ها و دعا ها و مناجات ها بکار بردند ولی هیچیك از این‌کارها خط تقدیر را محو نکرد وتیموررا از دست کولی‌های بیابان گرددر نیاورد که باین خانواده‌ماتمزده برش گرداند .

خانم سرگرد که تنها بوجود تیمور دلخوش بود از فراق این پسر سخت ناتوان شده و ناخوشتر شد ونیمه شبی . . . شاید از آن نیمه شبها که تیمور دربمبائی بنام غلامی خدمت میکرد واز دست‌کارگزاران «راجا» زجر وعذاب میدید برای همیشه چشم از زندگی فرو بست .

بعد از مرگ این خانم سرگردپیرهم دنیا را وداع گفت و «لی لون» معصوم دراین حوادث غم‌انگیز چنان فشرده شدکه نشهٔ ونشاط جوانی خود را از دست داد . «لی‌لون» تب کرد . «لی‌لون» بیمار شد این زن‌خوشگل و خوش هیکل که روزگاری شهر کذائی شیراز را به غوغا انداخته بود و خون یك افسر تهرانی درراه عشقش بخاك ریخت پاك پیر وگوشه‌گیرشد یعنی ازبس غصه خورد وغم خوردکه بادست خود خودش راپیروگوشه‌گیر کرد . غم مرگ پدر و ماتم مادر لی‌لون خوش مشرب ومجلس آرا را در هم شکست وکاری کردکه دور وبر این زن محبوب را پاك خلوت کرد .

این خانم هر شب و هرروز عزا داشت ونمیدانست که این عزاداری استمراری شوهرش راکم کم از محیط خانه وخانواده بیزار خواهدساخت. ناصر جوانی بود که این «لی‌لون» را دوست میداشت وتا پای جان هم به پایش ایستاده وبالاخره بوصالش رسید .

ناصر ولی‌لون در زندگی زناشوئی هم مثل عهدگذشته همدیگر را دوست میداشتند ولی‌حالاکار غم وغصه لی‌لون بآنجارسید که‌عاشق بیقرارش سر بیزاری گرفته و با طناب وکمند هم توی خانه بند نمیشود.دیگر بفکر زن جوانش نیست . بفکر شعله وشهلا نیست .

مثل اینکه سرش بجای دیگر بند است . میگذارد ومیرود، یك شب و دوشب و احیاناً هفته‌ای میگذرد وآقا بخانه برنمیگردد ،کجاست کسی چه میداند . میگوید با فلان دوستم بگردش رفته بودم ودرخانه فلان آشنا شبم را بروزآوردم ولی این عذرهای بدتر از گناه بدرد کسی نمی‌خورد .

این غم دیگر غم کوچکی نبود . غمی بود که غمهای دیگر را میبرد وسوزنی بود که خار را از پا در میاورد . لی‌لون پدر و مادر عزیزش را فراموش کرد وبدنبال ناصر افتاد اما دیر بدنبال وی افتاد . زیرا ناصر بقول «تو للی» :

« سری با او دلی با دیگری داشت »

دیگر این ناصرآن ناصر نبود . اینجا و آنجا عقبش را گرفت و بالاخره سر از خرابات بدر آورد . دیدکه شوهرش بیك زن سیاه‌کارکه اسمش «عزیز یزدی» است دل و دین داده وبدنبالش شیراز را ترك گفته است .

یك غم

شبی از شبهای پائیز بود، مردم می گویند که پائیز شیراز هم دست کمی از بهارش ندارد. میگویند باید قدر این «ربیع‌العرفا» را دانست و روی همین فلسفه‌قدردانها قدر پائیز شیراز رامیدانند. درآنشب بزم کوچکی درگوشه باغی آراسته شده بود.

این بزم راآراسته بودندکه جمعی بیایند و بنشینند و شبی از شبهای عمر را به مستی و بی‌پروائی بگذرانند صاحبدلان شیراز در برابر غم‌های زمانه باصراحی وجام تجهیز میکنند.

این مبارزه را از حافظ عزیز خودشان یادگرفته‌اند.

اگر غم لشکر انگیزد، که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

آن‌میزبان‌مهربان که بزم‌آرای آنشب بود دستور داد بزمی بسنت گذشتگان درآن باغ بوجود بیاورند. حرف حرف تنگ و گیلاس نبود. حرف عرق نبود. حرف این اداها واطوارهای فرنگی منشانه نبود بلکه بزم حافظ بود.

سبو بود وصراحی بود وجام بود وقدح بود وساقی و سیمین، آنشب هم زنی بود که «عزیزیزدی» نامیده میشد.

گفته شدکه ساقی بزم ما هم باید ساقی بزم حافظ باشد. تا تاریخ هشت قرن پیش درست وحسابی تکرار شود.

درآن‌عهدوروزگارچه جورلباس می‌پوشیدندچه‌جورآرایش‌وپیرایش میکردند.؟ عزیز یزدی هم خودش را بهمان مدآراسته بود وبهمان مدل لباس پوشیده بود. مطرب بچنك چنك زد وساقی جامهای بلوری را که لبریز ازمی‌یاقوت‌فام بود بگردش درآورد. ناصر هم درآنشب‌شورانگیز مهمان دوستان بود.

روزگاری بودکه این مرد جوان شبها وروزهای خود را درمیخانه ها وخرابات‌میگذرانید وامشب هم شبی ازآن شبهاست.

«عزیز یزدی» باقامت معتدل واندام موزون خود درمیان محفل دور میزد وجام‌های می‌را بدوره‌میگردانید وبآهنگ چنك‌زمزمه‌های‌دل‌انگیزی

هم داشت. درآنشب ناصر از سر شب عذرخواست ناصر گفت که من نمیتوانم بشراب لب بزنم . من توبه کردم . من دیگر شراب نمینوشم .

این امتناع واجتناب رفقا را اقناع کرد ولی بگوش عزیز نرفت . عزیز بنمیخورم و نمی‌نوشم ناصر گوش نداد و بنوبت وی جام بلورین را سرشار ساخت .

دوباره فریاد امتناع ناصر بلند شد . گفتم نمی‌خورم گفتم معذرت میخواهم در میان معذرت خواهی های ناصر این عزیز دل‌آرا جلو رفت . جلوتررفت و پیش کسی که میگفت نمیخورم وقسم میخورد که دیگر لب به‌می نمی‌آلایم زانو برزمین گذاشت وبآهنگ اصفهان فریاد کشید .

بتی چون ماه زانو زد . مئی چون لعل پیش آورد . تو گوئی تائبم حافظ زساقی شد، درآخر این فریاد بود که از سینه زنی ستمدیده و رنج کشیده برخاسته بـود . این‌آتش بود کـه شعله‌وشراره کشیده بود . شب شیرازآن شب مهتاب خورده ورنك امید گرفته پائیز شیراز درموج صدای عزیز تکان خورد .

شب لرزید وشراب لرزید. بزم دوستان بهم پیچیده شد.همه‌پاشدند. دست زدند . رقصیدند . نعره کشیدند. از ناصر پرسید که دربرابرآن «شب زانوزده» چه کرد . چه وحشیانه «جام» آنهم « می چون‌لعل » را از دست ساقی ربود وچه دیوانه‌وار بسر کشید .

تاآنشب چشم رفقا به عزیز یزدی آنطور نگاه میکرد که چشم شما بیك زن منحط و منحرف وسقوط کرده نگاه میکنند ولی از آنشب رنگ نگاه دوستان عوض شد . تازه ادراك کرده‌اند که اینطور نیست .

در این‌سینه‌ها هم قلبی کار میکنند و در این قلبها هم غمی غرقه بخون جاگرفته است. ناصر که از همه بیدارتروهوشیارتر بود یکباره مست شد . ناصر مست آن «می چون لعل نبود که بتی چون ماه برایش پیش آورد و بخوردش داد وحصار توبه‌اش را درهم شکست .

ناصر دیوانه ذوق وصفا ولطف وعشق این زن سیاه‌کار شده بود . شب او درعیش ونوش‌آن بزم بروز رسیده و فردا بی‌آنکه بدانـد از کدام کوچه میرود رو بخانه عزیز آورد .

خانه وخانواده خودش یادش رفته بودند.

فراموش کرد که زنی باسم لی‌لون دارد وروزی هم این زن معشوق ومحبوبش بود وفراموش کرد که دخترانش شعله وشهلا چشم بدر دوخته و بانتظار پدر نشسته‌اند.

یك هفته درخانه عزیز بسر برد وبرای هفته دیگر دست بدست وی داد ودوتائی شیراز را ترك گفتند.



در کویرهای آتشناك فلات ایران فطرتهائی پرورش میشوند که جز آتش معنی دیگری ندارند.

بگذارید اسم این زن عزیز باشد ولی معنی وی همان آتش بود.

فطرت عزیز که در صحرای سوزان یزد بوجود آمده بود فطرتی سوزان بود.

این عزیز هم در عالم خود غمی داشت وشاید اساساً غمی از غمهای این عالم بود. دختر مردی ثروتمند و اسم و رسم‌دار بود. پدرش چند تا کارخانه پارچه‌بافی وچندین تجارتخانه بزرك داشت وبنسبت ثروت ومکنت خود زن هم داشت.

نه یکی. نه دوتا ـ از چهار تا عقدی که می گذشتید نوبت به زنهای صیغه‌ای میرسید که دیگر حسابشان با کرام‌الکاتبین بود. فکر می کنم اسم این مرد حاج کاظم آقا بود و این حاج کاظم آقا درحرمسرای خودنزدیك به سی تا زن عقدی وصیغه‌ای انبار کرده بود.

زن های عقدی خانم خانه وزن های صیغه‌ای خدمتکار بودند وعزیز دختر کی بود که مادرش از دهکده‌ای برای خدمت گذاری بخانه‌حاجی آقا آمده بود و بنام اینکه نامحرم نباشد، صیغه شد وبعد آبستن شد وعزیزرا زائید.

این عزیز عزیز چه کسی است؟ در خانه‌ای که دست کم سی تا زن و هفده هیجده تا بچه قدونیم‌قد لول‌میخوردند عزیز چه‌اعتبار وآبروئی‌دارد.

از بخت بدش پسر هم نبود که کسی اسمش را بگذارد. بگناه اینکه دختر بود تا سه چهار ماهگی اسم نداشت.

بعد از سه چهار ماه حاجی آقا با لهجه شوخی گفت: ربابه آن‌عزیز

دردانه را چکار کردی؟

ربابه که مادر نوزاد بود همین لطیفه را ملاك اعتبار قرار داد و از قول حاجی آقا روایت کرد که اسم این بچه عزیز است و بنا بهمین روابط اسم عزیز بروی دختر ربابه ماند اما افسوس که عزیزش نمیداشتند.

تا چهار پنج سالگی که بزیر پر مادر پناه میبرد و غمی نداشت زیرا معنی زندگیرا نمی‌فهمید.

تازه که رفت معنی زندگیرا بفهمد دست اجل مادرش را بخاك گور برد و وی را تنها و بیچاره بدست حوادث سپرد وزهرغم بکامش ریخت.

بعد از مرك مادر این دختر عزیز نام، ذلیلی بیش نبود.

حاجی آقا که اساساً فراموشش کرده بود. ایکاش زنهای حاجی آقا هم فراموشش میکردند.

آنقدر بلاومحنت بسر این بچه آمد که نیمه‌شبی از آن خانه‌فرار کرد و پا برهنه بدنبال خانواده‌ای بیگانه رو باصفهان گذاشت.

این خانواده اصفهانی بحال عزیز ترحم کردند. آب و نانش دادند و وقتی هم باصفهان رسیدند، رضا دادند که درخانه خود نگاهش بدارند.

عزیز در محیط آرام ومهربان این خانه رشد کرد و رونق گرفت و خودی آراست وقدی کشید و برای خودش دختر زیبائی شد.

منتها دختری که با همهٔ زیبائی خود خدمتکار است ودختری که چون خدمتکار مردم است باید بیسواد بماند.

اما عزیز دست‌وپائی کرد و پهلوی دختران ارباب که بمدرسه میرفتند درس خواند و بقول خودش تحصیلاتش را تا حدود کلاس ششم ابتدائی جلو برد.

عشق به علم وعشق بتحصیل علم عزیز راآرام نمیگذاشت. جوان شیطانی که دراداره دارائی اصفهان کار میکرد و تقریباً همسایه ارباب بود باین حقیقت پی برد.

پی برد که در پشت این خانه دختری خدمتکار نیست. یعنی‌فطرتش اینطور نیست این دختر را دست روزگار باین روز انداخته است دختری پدر ومادردار است واکنون بی‌پدر ومادر شده وچاره‌ای جز خدمت ندارد

ودلش میخواهد تحصیل کند و مثل دختران ارباب خود که با زبان فرانسه حرف میزنند و به زمین و زمان افاده میفروشند علم وهنر بیاموزد و برای سروهمسرش پز بدهد .

پسرك در کمین این عزیز نشست وقت و بیوقت جلوی راهش سبز شدو بگوشش حدیث علم و فرهنگ خواند و گفت که من معلومات ترا تا حدود دیپلم جلو می برم و بعد با تو ازدواج میکنم وچنان میکنم .

از همین حرفها که غارتگران ناموس مردم بگوش دختران مـردم میخوانند این پسر هم بگوش عزیز خواند .

عزیز شانزده هفده ساله که درآستان بلوغ ایستاده بود و پاك کور و کر بود حرفهای این عضو مالیه راگوش داد و باور کرد ومحرمانه بـه خانه‌اش رفت وبجای تحصیل و علم و هنر مست و خراب بآغوشش افتاد و نمیدانست چه میکند و پیش بینی نمیکرد که چه خواهد شد .

ناگهان احساس کرد که کارش ازکار گذشته وروز بـروز سنگین‌تـر میشود . ابتدا دختر بزرك ارباب که دختری مهربان و دلسوز بود ، بایـن رسوائی پی برد ودستوپای بسیار کرد بلکه روی این افتضاح پرده بیندازد اما چه زود که خود خانم خبردار شد و فریاد وغوغا برپا کرد و باز هم نیمه شب عزیز آبستن شده و به ننك افتاده را از خانه‌اش بیرون راند .

عزیز فکر میکرد که آن عضو مالیه بدادش خواهـد رسید و بعهدش وفا خواهد کرد ولی اشتباه کرده بود .

مسلم است که دیگر بآنخانه راه نخواهد داشت و جز بیغولـه فجور در هیچ خانه برویش گشوده نخواهد شد .

بیش از یك ٢٤ ساعت این دختر بدبخت توی کوچه‌ها ویلان نبود . شب دیگر پیرزنی که اینجا و آنجا بـدنبال متاع خـود میگشت دستش را گرفت ووی‌را بخانه خودش برد وبامید آینده خرج و برجش رابعهده گرفت

البته آن کودك که هنوز بدنیا نیامده تکلیفش معلوم بود .

تکلیفش این بود که نابود شود . بدنیا بیاید و بیدرنك ازدنیا برود همین طور هم شد . کوچولو آمد ورفت . این زندگی ومرك چنان بی‌تابانه از پی هم‌آمده بودند که حتی ماما هم نفهمید . نوزاد پسر است یا دختر .

بچه بدنیا آمد و بپدر نك ازدنیا رفت بچه زرنگی بود. بچه خوشبختی بود. هم خودش‌را راحت ساخت وهم بار زندگی مادر بدبختش‌راسبك کرد.

عزیز آسوده شد و بخاطر آسوده وخیال آزاد پی کارش افتاد . زن قشنگی بود . مثل اینکه بعد از ماجرای زایمان قشنك‌تر هم شده بود .

چه میدانم . اگر این حرف حرف گزافی باشد ویك زن بچه زائیده از عهد دختریش قشنك‌تر نباشد حرف دلربائی عزیزه حرف گزافی نیست حتماً این عزیز یزدی از آن عزیز چندسال پیش که خدمتکار خانه یك‌حاجی آقای اصفهانی بود دلرباتر بود . زن دلربائی بود زرنك بود .

بلد بود که چه جور خودش را رنك کند وبلد بود چه نیرنگی بکار برد که دیگران را هم رنك کند . یك پرده آواز و یك دنیا شور وحرارت داشت. بفاصله کوتاهی سروصدای این عزیز توی شهر زیبای اصفهان بپیچید.

خانهٔ آن پیرزن آستارائی که ننه‌عزیز بود . خانه‌وعشق و آرزوی‌مردم بود . عزیز در آن خانه چه کس ها راکه ندید . با چه جور آدم ها کـه معاشرت نکرد .

حتی از ارباب خودش هم که یك شب بآنجا رفته پذیرائی کرد امـا اربابش نفهمید که این لعبت زیبا کیست .

عزیز طی پنج شش سالی که دراصفهان پهلوی ننه آستـارائـی بسر میبرد یك بارعاشق شد .عاشق افسری بلند بـالا شد و دار و ندارش را دراختیار آن ستوان‌یك گذاشت ولی از این عشق خیری ندید .

تا چشم بهم بگذارد ذخیره‌اش ته کشید ومعشوقش هم بنام «انتقال» اصفهان را ترك گفت انتقال ؟ به‌کجا ؟ انتقال !

برای چندمین بار اطمینان کرد که توی جنس مرد موجودات‌ناجنسی بسر میبرند وفهمید که این جنس خیلی خیلی ناجنس است.

یك پیسی میسم‌شدید دروجودش پدیدآمد وحس انتقامش بیدارشد .

گفت باید از جنس مرد انتقام بگیرم بایـد این جنس را ذلیل کنم همانطور که من عزیز را ذلیل کرده است ازآن تاریخ عزیز یزدی‌پاروی هرچه عاطفه واحساس بود گذاشت و به فریب دادن وسر کیسه کـردن و اذیت وآزار پسران مردم پرداخت وکارش بجائی رسید که دیگر خانواده ها را به تنك درآورد .

شوهر زنهای شوهردار را میربود و پسران محصل را از راه در میبرد و به فنا وفسادشان می‌انداخت .

بالاخره نشستند و گفتند و برخاستند و قرار بر این گذاشتند که شر این زن را از سر اصفهان کوتاه کنند .

عزیز ابتدا دربرابر این فشار ایستادگی کرد و بنام اینکه مردم در مملکت مشروطه آزادی سکونت دارند و هرجا دلشان بخواهد میتوانند اقامت کنند به شهربانی اعتراض داد ولی پیداست که این اعتراض بگوش کسی فرو نرفت و کاری از پیش نبرد خواه وناخواه اصفهان‌را ترک گفت و رو بخاك فارس گذاشت .

دوسال درآباده بسر برد و بعد بشیرازرفت وحقیقت این است که این زن غوغاگر شیراز رابه غوغا انداخته بود. عزیز یزدی درشهرشیرازهمدم اهل ذوق ومردم صاحب دل شده بود .

عزیز درشیراز بجای اینکه یك زن بد نام باشد، زن هنرمندی ازکار درآمد ودربزم‌های شاعرانه نقش شاهدرا بعهده میگرفت وبدلخواه حافظ «بتی چون ماه» میشد وجلوی اهل بزم زانو میزد و « می‌چون لعل » پیش میگرفت وتوبه کاران را درهم میشکست . و دل ارباب دل را بدست می‌آورد ومثل ناصر مردی را بدام دلربائی خود گرفتار میساخت . هدف عزیز ربودن ناصر وبیچاره کردن خانواده ناصر نبود .

عزیز دیگر نمیخواست مردم راآزار کند . این ناصر بود که دست از خانه عزازده وخانم عزاگرفته خودش به تنگ‌آمده بود و سر بدنبال عزیز گذاشته بود .

عزیزوناصر از شیراز فرار کردند و«لی‌لون» را تنها گذاشتند .

لی‌لون برای نخستین‌بار باشتباه خودش پی برد .

تازه فهمید که اگر زني شوهرش را دو دستی نگاه نداشته باشد دیگری شش تا دست بسمتش جلوخواهد برد وازمیدان بدرش خواهدبرد.

یك کمی بخودش بدوبیراه گفت و بعد تن‌بقضا داد .

بامید اینکه بتواند ناصر را دوباره بچنگ بیاورد . پاشد ودست دخترش راگرفت ورو بتهران گذاشت .

خاطر «لی‌لون» از نظر زندگی آسوده بود. وی یگانه‌دختر یکمرد ثروتمند بود وحاجتی بکاسه و کیسه شوهرش نداشت اما معهذا نمیتوانست شوهرش را نادیده بگیرد.

«لی‌لون» بنام وداع سری بقبرستان زد و با مزار پدر و مادرش وداع گفت و چند لحظه هم بر بالین عالیه و شوهرش نشست این دو قبر غم‌آلود که یگانه یادگارشان هم دراین‌دنیا سر به بیابان گذاشت‌و ناپدیدشد درشیراز غریب بودند.

«لی‌لون» بخاطر عالیه و شوهرش گریه کرد و براطلال گذشته های خود و عشق مردم اشك ریخت و آنوقت با شعله وشهلا وزن نیمه جوانی که اسمش «خانم باجی» بود شب هنگام بعزم تهران شیراز را ترك کرد.

اتومبیل مال خودشان بود، یعنی مال خود «لی‌لون» بود زیرا این خانم که یکتا وارث پدر و مادرش بود بعد از مرگ سرگرد و خانم سرگرد ثروت سرشاری بدست آورده بود، منتها این ثروت سرشار با غم و رنج توأم بود.

بقول معروف طشت طلائی بود که از خون لبریز بود. مسلم است که سعادت متاع بازاری نیست تا ثروتمندها این متاع گرانبها را ازبازار زندگی بخرند.

جهان بگشتم وحقا که هیچ شهرودیار

ندیده‌ام که فروشند بخت در بازار

لی‌لون در دریائی سرشار از خون واشك و طلا و نقره شنا میکرد ودرعین سعادت «البته بعقیده مردم» باز هم خودش را بدبخت میشمرد و همین تلقین نامناسب، همین گرفتگی‌ها ودلتنگی‌ها کارش را باینجا کشانیده بود که حالا در کوه ودردشت عقب شوهر فرار کرده خود میگردد.

اتومبیل از خودشان بود و میتوانستند بدلخواه خودشان توی شهر ها وبیابان ها بگردند. بعزم پیدا کردن ناصر از شیراز بدر آمده بود و وقتی چشمش باین دنیای بزرك خدا افتاد کم کم ناصر از یادش رفت وغم های دنیا را از خاطر برد.

باین حقیقت پی برد که هرکس غصه بخورد از کیسهٔ خودش ضرر کرده ومایه رنج ومحنت خودش را فراهم ساخته است.

این صحراها را ببین ، این دشت و بیابان را ببین . ببین مردم دنیا چه جوری زندگی میکنند تو هم زندگی کن . ببین دنیا چه گرم وشیریـن میخندد تو هم بخند . بگو و بخند و کیف کن وحظ کن و گرنه آماده فنا و زوال باش .

گل‌چین گل‌چین از شیراز به اصفهان آمدند وچون فصل فصل تابستان بود یك ماه و نیم دراصفهان بسر بردند که هوای گرم تهران کمی اعتدال بگیرد و بتوانند پائیز قشنگ تهران را ببینند وعطر سرخ گلهای مهرماه را بشنوند .

مقدم این خانواده درتهران گرامی بود . گذشته از دوست و آشنای بسیاری که این خانواده در تهران داشتند و گذشته از یك دوره تسبیح‌قوم وخویش اساساً ارباب نعمت ومکنت در هیچ جای دنیا غریب نیستند تـا در تهران غریب باشند . لی‌لون ثروتمند درتهران غریب نبود .

«لی‌لون» درتهران،هم عقب ناصر میگشت ولی خیلی زیاد هم در بند این مرد فرار کرده نبود . پول داشت و ثروت داشت وبا آبـرو و اعتبار بسر میبرد وبا دل خوش وخاطر سرشار زندگی میکرد .

شعله وشهلارا بمدرسه سپرد وخودش هم بجمع‌وجور کردن‌زندگانی خود ودخترانش همت گماشت .

اگر چه لی‌لون و دخترانش مثل هر شیرازی دیگر شیراز خودشان را خیلی دوست میداشتند. بهوای شیرازپرمیزدند.همیشه یاد شیرازمیکردند ولی باز هم تصمیم گرفتند که در تهران اقامت کنند . چرا؟ چه میدانم مردم میگویند معنی تقدیر اینست . با کمك دوست و آشنا به تهیه خانه و اثاثیه پرداختند . ابتدا خانه‌ای در خیابان امیریه اجاره کردند و بعد همان خانـه را خریدند و چند سالی هم با آن خانه ساختند از آنجائیکه آن خـانـه برایشان کمی کوچك و ناراحت بود وشعله وشهلا هم بزرگ شده بودند وبرای خودشان اتاق جداگانه میخواستند در ناحیه «سنگلج» خانهٔ وسیع دیگری خریداری کردند که بتوانندآسوده‌تر زندگی کنند اما مقدر نبود .

هنوز باین خانه نیامده شهرداری تهران دستور گرفت کـه سنگلج را بکوبد . فرمان خرابی سنگلج شرف صدور یافت . چاره‌ای جز تسلیم

نبود ؛ سنگلج به خرابی محکوم شد و حکمش هم بیدرنگ بدست اجسرا افتاد . طی یك هفته آن ناحیه آباد بصورت ویرانه‌ای وحشت‌افزا درآمد .

خانم لی‌لون ناچار شد که با همان خانـه تنگ و نـاراحت بسازد و بامید آینده بنشیند . ببیند چه پیش میآید مطمئن بود که قیمت آن خانـه را نخواهند پرداخت ولی چشم خودش طوری ترسیده بود کـه جرأت نمیکرد خانه دیگری درمنطقه دیگری بخرد . از کجا معلوم است که این ناحیه را هم بصورت سنگلج درنیاورند .

شرمسار

درست هشت سال بود که ازآن تاریخ میگذشت . از آن تاریخ که ناصر بهوای عزیز چشم از زن و بچه‌اش پوشیده بود هشت سال میگذشت.

درآن روز شعله وشهلا دو کودك قد و نیم‌قد پیش نبودند ولی حالا شعله شانزده سال دارد وشهلا هم دختری دوازده ساله است کـه در کلاس ششم ابتدائی تحصیل میکند . هیچکدام پدرشان را نمی‌شناسند. شاید سایه کمرنگی از قیافه ناصر در ضمیر شعله مانده باشد ولی شهلا که درآنوقت چهارده‌ساله بود اساساً پدرش را نمیشناخت .

شعله و شهلا هردو محصل بودند و کمتر فـرصت داشتند کـه همراه مادرشان بکوچه وبازار بروند ولی نمیدانم آن روز چه روزی بوده کـه لی‌لون این دوتا دختر هردورا باخودش بشهرداری برد تا درباره‌سنگلج وخانه خراب خودشان با شهردار صحبت کنند .

شعله ، شهلا بدنبال مادرشان از پله های شهرداری بالا رفتند و بنا بوقتی که قبلا داده شده بود لی‌اون با شهردار صحبت کرد و پس از جرو بحث فراوان قرار شد که مبلغی بعنوان خسارت به خانم لی‌اون تسلیم شود یعنی قیمت آن چند صدمتر زمین که محل خانه خریداری شده لی‌اون بـود بوی برگردد . باید بچند تا اتاق سربزنند وبا چند نفر از اعضای ریز و ودرشت شهرداری حرف بزنند تا آنوقت درحسابداری سروصورتی بایـن حساب داده شود .

طی این ماجرای ناگهان چشم لی‌لون به مردی افتاد کـه پشت میز شکسته‌ای نشسته وباتمام هوش وحواسش دارد حساب میکند .

ابتدا دل توی دلش ریخت ولی کم کم حالت عادی بخودش گـرفت

نزدیك رفت و نزدیکتر رفت تا اطمینان یابد که اشتباه نکرده است .
لی‌لون اشتباه نکرده بود ، این مرد ناصر بود شوهر خودش بود .
لی‌لون روسری خودش را کمی جلوتر کشید و بعد با لحن ناشناسی گفت آقا ! همچنان که سرش پائین بود و گرم حساب و کتاب بود پرسید :
ـ مگر فرمایشی است ؟
ـ خواستم راجع به ...
ناصر نگذاشت حرف زنش تمام شود . تقریباً سر لی‌لون داد کشید :
ـ امور سنگلج به این دائره مربوط نیست خانم ! بگذارید کارمان را انجام بدهیم .
سخت خسته بود . اعضایش یارای حرف‌زدن وحرف شنیدن نداشت ولی مدعای لی‌لون برآورده شد زیرا شوهرش را شناخت . شوهرش را پیدا کرد .
بی آنکه حرفی بزند اتاق را ترك گفت و یکراست بخانه برگشت .
شهلا چندان نتوانست این ماجرا را درك کند زیرا نه هوشش خیلی زیاد قوی بود و نه سنش تقاضا داشت که با معقولات تماس بگیرد اما شعله پی بیك راز پنهان برد .
شعله گفت مامان . این آقا که امروز با شما اوقات تلخی کرد خیلی بپدرم شبیه بود. این پدرم نبود. چشمان لی‌لون غرق اشک شد ولی انگشت روی لبهایش گذاشت .
ـ صدایت‌در نیاید شعله . صبر کن تحقیق کنم ببینم این‌مرد ناصر است یا نه . شاید من و تو هردو به اشتباه رفته باشیم لی‌لون تردید داشت باز هم تردید داشت .
آیا این مرد خود اوست . ناصر که اینطور نبود مگر چند سال‌است که ازآن سال میگذرد . آیا این‌هشت سال‌مدت باید شوهرم‌راهشتاد سال پیر کند ؟ کجا بود ؟ چکار میکرد ؟ آن رنك کجا رفت ؟ خداوندا تا چه برسرش آمده و برجانش گذشته باشد که شوهر مرا بااین قساوت وشقاوت هم شکسته است .
روز دیگر که شعله و شهلا بمدرسه رفتند لی‌لون تك و تنها رو به

شهرداری آورد آنقدر زود رفت که هنوز دفتر حضور وغیاب را نبسته بودند لی‌لون مثل یك بـازرس سخت گیر دم عمارت شهرداری ایستاد و اعضـای بلدیه را یکی یکی «کنترل» کرد .

ساعت از هفت گذشت و از هشت گـذشت و ساعت عمارت شهرداری نه تا زنگ زد یعنی ساعت نه است. پس ناصر کو ؟. تازه سرساعت ۹ ناصر را دید که از سمت خیابان ناصریه بطرف شهرداری مـی آیـد . رویش را برگردانید هیچی نگفت فقط بدنبالش افتاد تا ببیند آیا اطاق کارش همان اتاق دیروزیست ؟ این طور بود . آنجا اتاق کار ناصر بود .

نگاه کرد دید شوهرش درهفت هشت سال پیش آنهمـه شور و نشاط وحرارت وحلاوت داشت حالا بصورت جغدی در آمده وابهام نحوست ومشئمت سیمایش را سراسر فرا گرفته است .

مثل اینکه بر پیشانیش یا بر گونه‌هایش ، کوتاهی سخن بر هیکلش از سرتا پا گرد ملال و غصه نشسته و این آدم آدم نیست بلکه یك پارچـه پژمردگی وپژما نیست .

احساس کرد که بدش نمیآید شوهر نافرمان و ناسپاسگذار خود را باین ریخت ببیند ولی دوباره عطوفت زنانه اش زنده شد ودلش راسوزانید دلش سوخت زیرا حیف بود آن ناصر که در شیراز خوش میپوشد و خوش مینوشید و یکی میگفت صد تـا می‌خندید امروز باین روزگار بیفتد داشت برمیگشت. ولی پشیمان شد ودوباره از چند تا پله بالا رفت وبه سمت اطاق کار او رفت .

برای اینکه نسبت بهویت این مرد آشنا اطمینان بیابد از یك پیشخدمت پرسید : ــ آقای ناصر ــ ج ـ را میخواهم .

پیشخدمت جلو افتاد و ویرا بدر همین اتاق رسانید وخود نـاصر را به لی‌لون نشان داد :

ــ اینهم آقای ناصرخان !ــ متشکرم . آقا . وآنوقت به ناصر سلام کرد اما این مرد خسته وپریشان که تازه باداره آمـده بود سرش را بلند نکرد تا ببیند چه کسی سلام کرده وچه کاری باوی دارد .

پشت سرهم دفتر را ورق میزد و پشت‌سرهم دود سیگار بحلقش فرو

میبرد واز سوراخهای بینی ودهانش دود ها را در میکرد .

جوان بودم ودرعالم جوانی بهمراه زنی که شهرت آبرومندی نداشت زن و بچه و یار ودیار وهمه چیزم را ترک گفتم .

اسم آن زن عزیز بود . عزیز مرا در برابر ذوق و شوق و شیرین کاری ودلربائی خود مسحور کرده بود . نمیدانستم دارم چکار میکنم گیج وویج دست بدستش دادم واز شیراز باصفهان رفتم .

من نمیدانستم که این زن دراصفهان چه حوادث وملاحم بوجود آورده بود ، نمیدانستم که این عزیز یزدی روزگاری عزیز دل جوانان اصفهان بوده است . در آنجا دور و برش را شلوغ کردند و من که بقول مردم خاطرخواهش بودم و با او دریکجا بسر میبردم دچار اوباش واشرار شدم

مثل اینکه عزیز دیگر از رسوائی و بی‌پروائی بستوه آمده بود و عقب پناهی میگشت . بمردم میگفت من پناه‌خودم را یافته‌ام. من‌دیگر فاحشه نیستم . دست از جان من بردارید اما حرفش بگوش کسی فرو نرفت .خدا میداند که حقیقت قضیه از چه قراری بوده و آنچه من بیاددارم اینستکه یك روز صبح از خواب بیدار شدم ودیدم جا تر است و بچه نیست .

عزیز نیست ، عزیز رفت ؟ یا عزیز را بردند ؟ تا ظهر آن روز به انتظار این زن چشم بدر داشتم ودیدم نیامد .

پیش خود گفتم دل غافل نکند که بلائی بسرش آمده باشد و گریبان من بگیر بیفتد .

خوبست جریانرا بمدیر مهمانخانه گزارش بدهم تا دامن خودم از تهمت پاك بماند .

هم بمدیر مهمانخانه اطلاع دادم و هم برای اداره شهربانی اصفهان تلفن کردم اما بجای اینکه عقب عزیز یزدی را بگیرند وسراغش‌رابجویند آمدند و بدست من دستبند زدند :

– بگو ببینم عزیز را درکجا چال کردی ؟ چه باید کرد. سنت براین جاری شده که گناه تقی بگردن نقی بیفتد وحاضر رابه عوض غایب کیفر کنند . گوش شنوا کو؟ بی‌سئوال وجواب بسیاه‌چال افتادم .

پرونده هاساختند . محاکمه ها کردند . دوسال و نیم آزگارجریان

پرونده ومحاکمه من بطول کشید چیزی نمانده بود که محکمه حکم نهائی خودشرا درباره من یا بصورت حبس ابد و یا بصورت اعدام اجرا کنند. من طی این دوسال و نیم قوای خودمرا از دست دادم. من دیگر تمام شده بودم که گزارشی از شهربانی یزد باصفهان رسید.

گزارش داده‌اند که برادران عزیز یعنی برادران ناتنی این زن پس از سالها جستجو بالاخره خواهرشانرا در اصفهان بچنگ آوردند. عزیز که دیگر خسته شده بود و بجان آمده بود این پیش‌آمد را برای خودش راه نجاتی شمرد و بی آنکه کسی را از رازش خبردار کند و حتی با من حرف بزند بهمراه برادرش به یزد رفت ودر آنجا توبه کرد وشوهر کرد.

چقدر خوشحال شدم که بالاخره این زن بینوا نجات یافت و چقدر خوشحال شدم که تبرئه‌ام کردند اما دیگر از حس وحال من چیزی بجا نمانده بود.

بعد از دوسال و نیم که درزندان زجر وعذاب دیدم و جوانی وشور ونشاط زندگانیم را از دست دادم دیگر رو نداشتم بشیراز برگردم. فقط از دور حال واحوالشان را میپرسیدم.

خستگی و ناتوانی خودم را با زور تریاك وعرق آرام میساختم. همدم من تریاك وعرق بود.

چندی در اصفهان باکارهای آزاد امرار معاش میکردم ولی چون میترسیدم مرا بشناسند و تقریباً داشتند مرا میشناختند بناچار از اصفهان رو بتهران گذاشتم. اداره شهرداری عضو ورزیده‌ای بخاطر حسابداری میخواست وتوی روزنامه‌ها هم اعلان داده بود:

اطلاعات من دررشته حسابداری بود. آمدم و امتحان دادم و بخدمت پذیرفته شدم.



ناصر گفت که من برای دکتر طاهر شرح پریشانی وقصه بی سر و سامانی خود را بدین ترتیب صاف وساده تعریف کردم وبعد آن یك قطعه عکس راکه از تو وشعله وشهلا همیشه با خودم داشتم درآوردم و نشانش دادم.

فکر میکنم که ترا روی آن عکس شناخته و چون دید من از دیدار تو بیهوش شدم پی بحقیقت ماجرا برد اما حالا چطور راه خانه ترا یاد گرفته دیگر نمیدانم .

ناصر کمی فکر کردو گفت خوب اینها طبیب هستند .کارطبیب گردش در کوچه ها وخانه ها وعیادت از بیماران مردم است .

شاید توی این کوچه مریضی داشته و ترا هم دراین خانه دیده باشد کسی چه میداند !

ـ شاید !

لی‌لون بعد از کلمه شاید نگاهی بشعله وشهلا انداخت اگرچه رنگ شعله ، شعله کشنده بود ولی لبخند هم میزد .

لی‌اون از رنگ شعله کشنده دخترش پی به ماجرائی برد که بیش و کم در زندگانی دختران جوان پدید میآید . پیش خود گفت بنابراین زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای هم هست . یعنی باید اینطور باشد . و آنوقت بفکر فرو رفت . لی‌اون بفکر کاسه و نیم‌کاسه زیرش فرو رفته بود .

خاطر این خانم از بابت شعله جمع بود . میدانست که این شعله چه آتش پاره‌ایست و اسم « شعله » چقدر با این مسمای ناقلا تطبیق میدهد . میدانست که سر شعله کلاه نخواهد رفت .

لی‌لون از بابت دخترانش خاطر جمع بود و اینکه بفکر فرو رفت خاطره‌ای ازخاطرات گذشته بضمیرش بر گشته بود. بیاد عهد جوانی‌خودش افتاده بود در آنوقت هم که هنوز دختر مدرسه ها چادر پیچه میکردند و بمدرسه میرفتند پسران «صاحبدل» سایه‌وار بدنبالشان کشیده میشدند . تا بود چنین بود .

لی‌لون بعهد جوانی خودش بر گشت ویکی یکی از جوانانی را که دل بهوایش پر داده بودند همه را بیادآورد ناصر هم یکی از آنها بود. دراینجا بیاد سروان ص افتاد .

اوه . . . این مرد چقدر دوستش داشت . با اینکه زن و بچه داشت مثل پسران نورس شر و شور تب وتاب نشان میداد و سنگ بسینه میزد وحلوا وحلوا میکرد. رضا داده بود که عالیه بینوا را طلاق بگویدوتیمور

را با داشتن پدر ومادر به روز بچه‌های بی‌پدر و مادر بیندازد و در عوض بوصالش برسد ودست آخر جانش را برسر این کار گذاشت .

دلش پیش تیمور رفت. تیمور. خداوندا این پسر بکجا رفت برسرش چه آمد . آیا مرده ویا زنده است ؟ اگر چه قلبش بمرگ تیمور گواهی نمیداد . اما باور هم نمیداشت که تیمور زنده باشد .

یواش یواش قلبش فشرده شد و چشمانش درخشش حالت حزن‌آمیز خود را در موج اشك غرق ساخت نم اشك به نوك مژگانش رسیده بود . شعله دست‌پاچه شد . خیال کرد که مادرش درغم ماجرای او گریه میکند .

دخترك از این « تداعی‌معانی » که دل لی‌لون را به اینجا وآنجا و بهزار جا برد خبر نداشت .

ـ مامان !

لی‌لون بسمت دخترش برگشت . شعله خنده‌کنان گفت یك دقیقه بامن بیائید . شهلا را پهلوی پدرش تنها گذاشتند ودوتائی ازدر اتاق بدررفتند. شعله دست بگردن مادرش انداخت ولب ودهانش را بوسید .



ـ مامان ! اوقاتتان تلخ شد؟ چرا اوقاتتان تلخ شد ؟ برای من‌نگران هستید ؟ پس صبر کنید همه چیز را برای شما تعریف کنم‌صبر کنید بگویم قضیه از چه قرار است .

شعله بازوهایش را بگردن مادرش حلقه کرده بود و پشت سر هم حرف میزد. سئوال وپرسش میکرد . اگر چه خاطر لی‌لون بخاطر گذشته های خودش آزرده شده بود .

دلش پیش تیمور رفته بود ـ ولی مصلحت دید که در اینجا خودش را طور دیگر نشان بدهد .

گفت آری عزیزم . مگر نمیدانی اسم این شهر تهران است وتهران میدان حراج عقل وایمان است؟ مگر نمیدانی که دراین شهر ایمان فلك‌را برباد میدهند ؟

نمیدانی که غنچه های بهاری بجرم یك لحظه غفلت مثل گل چاك میخورند؟ پس چرا نگران نباشم. حال بگو . بگو بدانم دکتر ظاهرخانه

ما را از چه وقت یاد گرفته و چرا یاد گرفته است حتماً با تو سر وسودائی دارد . اینطور نیست ؟ شعله سرش را بسمت جلو تکان داد وتصدیق کرد :

ـ اینطور است مامان ! دکتر بخاطر من این کوچه و این خانه را یاد گرفته و بهوای خودش با من سروسودا دارد اما من با او سروسودائی ندارم. بقول شما اسم این شهر تهران است ودر تهران تعقیب‌دختران‌مدرسه برای مردم یك کار خیلی عادیست .

هرمردی که بخیال خود سرش بتنش می‌ارزد خواه این‌خیال باحقیقت نزدیك باشد وخواه خیال «صرف» باشد دنبال دختران مردم را می گیرد . ما از این دنبال کننده ها وقرزننده ها و«عاشق» ها خیلی می بینیم ودکتر طاهر هم یکی از همین ها ... اما چیزی که هست اینست که‌دکترمردنجیبی است . گمان میکنم دکتر سوای ولگرد ها باشد . گمان من اینست حقیقت را خدا میداند .

ـ چطور ؟

ـ گوش کنید . آن روز که من از مدرسه برمیگشتم احساس کردم مردی دنبال من میآید . البته مصلحت من در بی‌اعتنائی بود سر بزیرانداخته بسمت خانه میآمدم واز شما چه پنهان انتظار میکشیدم که این مرد بیاید و حرفی بزند و بی اعتنائی ببیند و گورش راگم کند اما اینطـور نبود . آرام‌آرام تعقیبم میکرد . مثل سایه‌ای بدنبال من بود .

آنقدر از پشت سرم آمد تا بدر خانه رسیدم . دراین هنگام به عقب برگشتم . نگاهمان بهم‌آمیخت . درنگاه این مرد . پرتوی ازصفا وعصمت دیدم معهذا سرم را بپائین انداختم .

از آنروز چند روز گذشت و دیگرندیدمش تقریباً فراموشش کرده بودم تا سه ماه پیش که نامه‌ای بامضای دکتر طاهر بمن رسید . . . مامان صبر کنید تا من عین نامه را بشما نشان بدهم . .»

شعله از ته کیف کتابش یك پاکت آبی‌رنك راکه کمی هم مچاله‌شده بود درآورد وجلوی چشم مادرش بازکرد ، نوشته بود : «ای دختر قشنك از من حرفی خواهید شنید که تاکنون از کسی نشنیده‌اید .

من شما را برای اینکه قشنگ هستید ودارید تحصیل میکنید دوست

نمیدارم وخیال عشقبازی‌وهوسرانی هم در کله من نیست .
من یك طبیب هستم که چشمم به حقایق باز شده و مغزم باکار وعمل انس گرفته است . من از کتاب شعر وادب چیزی نمیدانم . من می‌خواهم ازدواج کنم و شما را شایسته همسری خودم یافتم و دیدم شما هم بسنی رسیده‌اید که میتوانید در بارهٔ آیندهٔ خودتان فکر کنید .
مسلم است که با مادر شما دراین‌باره رسماً صحبت خواهم کرد ولی پیش از تهیه تشریفات باید بدانم که خودتان چه عقیده دارید ؟
این شعر نیست . این حقیقت است اگر میتوانید با من زندگی کنید تقاضای مرا بپذیرید .
بانتظار جواب شما. دکترطاهر - پزشگ بهداری شهرداری‌تهران
- توچی گفتی ؟ - هیچ !
-آیا بهتر نبود که مادرت را دراین جریان میگذاشتی ؟
شعله کمی سرخ شد وگفت مامان راستش را بخواهید این آقا بقلبم راه نکرده بود . فارسی‌تر حرف بزنم . دیدم دکتر را دوست نمیدارم‌ولی از شهلا هم بپرسید هم نامهٔ دکتر را برایش خواندم وهم‌آن روز که باهم بشهرداری رفته بودیم خود دکتر را بوی نشان دادم .
دراین هنگام شهلا سررسیدوحرفهای شعله را برای مادرش تکرار کرد ودست آخر گفت مامان شعله این‌آقا را دوست ندارد شعله دوستش ندارد . لی‌لون بی‌اختیار آهی کشید واسم تیمور را بلب آورد .
- آه . . تیمور ! و دیگر هیچ نگفت . مثل اینکه میخواست بگوید من شعله را درهمان عهد شیرخوارگی برای تیمور نامزدکرده بودم. اگر این پسر پیش ما میماند وبزرك میشدامروز تکلیف شعله روشن بود .
اسم تیموردرمغز شعله صداکرد . این اسم خشگ وخالی‌قلب‌دختری راکه نامه دکتر طاهر را توی دستش بودآهسته فشار داد .
این کیست ؟ این تیمور کیست که مامان وقت و بی وقت از وی یاد میکند . از پدرش . از مادرش . از لطف کودکانه و صفای قلب و حسن تربیت تعریف میکند . مثل اینکه در بچگی دیدمش اما هیچی بیادم نمیآید .
خدایا چه میشد اگر ماهم این تیمور را میدیدیم. چه‌میشد اگر .

شعله احساس کرد که این نام بی نشان‌را دوست میدارد ولی از احساس خودش خجالت کشید ودست خواهرش شهلا را گرفت از پله‌ها سراز یر شد. شعله وشهلا هر کدام باتاق خودشان رفتند و بکار درس ومدرسه خویش پرداختند لی‌لون‌هم به‌اتاق شوهرش بر گشت.

دیگر گون

غم وشادی ورنج وراحت وفراز ونشیب از پی یکدیگر میآیند و هیچکدام قول ووفا نمیدهند.

در این دنیا خیلی کارها میشود کرد خیلی چیزها میشود دیداما کوآن جان بردبار که در برابر حوادث بایستد وباحوادث بجنگد وشادی‌را بدنبال غم وراحت‌را بعدازرنج ببیند.

شبهای تاریك شما بالاخره روشنائی روز را خواهد دید و خاطر پریشان‌شما آرام‌خواهد گرفت. غصه نخورید، غمناك نباشید،دلتنگ ننشینید این پندها را یك پیرمرد قهوه‌چی دراصفهان به‌ناصر داده‌بود.

این پندهارا موجود بدبختی می‌شنید که پس از دوسال حبس وزجر و بی‌خوابی وبی‌قراری تازه آزاد شده ونعش خودش را بقهوه خانه‌ای که‌چای شیرین وتریاك تلخ داشت رسانیده بود.

پای منقل وافور از غم زمانه شکایت کرده‌بودو پیرمرد قهوه‌چی بوی پند میداد ودر عین‌حال از پنددادن خودش شرمسار بود.

آیا پیرمرد نمیدانست که ناصر بدبخت‌درجریان حوادث بتهران‌خواهد رفت و در آنجا خانه و خانواده اش را خواهد دید و تن خسته اش را به رختخواب راحت خواهد کشانید و بالاخره از رنج روزگار آسوده خواهد شد.

لی‌لون گفت دیگر بکار شهرداری حاجتی نیست نمی‌خواهم شوهرم بنام یك دون اشل پشت میزشکسته اندیکاتورحسابداری بنشیند وروی‌میز غش کند.

لی‌لون‌محرمانه این نقشه‌راهم کشیده بود که درچهار دیوارخانه‌جان ناصررا ازشر تریاك وعرق‌نجات دهد.

لی‌لون به شوهرش گفته بود که بناست همه چیز دیگر گون شود.

مگر تو به تحولات زندگی عقیده نداری . مگر نصیحت‌های آن پیر مرد را فراموش کرده‌ای . دیگر نباید لب به تریاك و عرق بزنی. می‌فهمی؟

حرف لی‌لون هرچه بود بازهم حرف بود مگر امکان پذیر است که یك آدم مورفینی والکلی باین آسانی دست ازاین دو صاحب مرده بردارد ناصر بیمار شد و بیماری ناصر پای دکتر طاهر را باین خانه باز کرد . دکتر هم که چنین روزی‌را ازخدا میخواست .

طاهر دراین رفت و آمدها وعیادت‌های صمیمانه کاری کرد که توانست جای تیمور را درقلب لی‌لون بگیرد ورضای خاطرش را تامین کند بعلاوه خانواده‌اش راهم رسماً بخواستگاری فرستاده بود وقول موافق گرفته بود ولی شعله بی‌آنکه از این جوان تحصیل کرده و نجیب ومهربان بدش بیاید به‌تیمور فکر میکرد، این اسم مبهم توی‌شیارهای مغز شعله آهسته آهسته میخزید. باقلبش نجوی‌می گفت .

شبح جوانی بلند بالا وسیاه‌مو وسیاه چشم ودرشت هیکل ودرشت صدا جلوی چشمش جلوه میداد .

شعله دردفتر خاطراتش نوشته بود که همه‌جا ، توی‌خانه و مدرسه و کوچه وخیابان این شبح‌را می‌دیدم . بمن نزدیك‌می‌شد و تامی‌رفتم دستش را بدست بگیرم از من دورمی‌شد ومرا درحسرت وافسوس می‌انداخت .

شبی نبود که بخوابش نبینم .

شبی نبود که این تیمور ناشناس را در رویای خود نیابم . مثل اینکه بامن قهر باشد به‌سئوالهای من جواب نمیداد . بدرد دلم گوش نمی کرد . حتی دهان خوش ترکیبش بروی من‌شکفته نمیشد . بامن قهر بود . امانه.. اینطور نبود . مثل اینکه مرا دوست داشته باشد یك لحظه ترکم نمیگفت تنهایم نمی گذاشت . همیشه بامن بود . همه‌جا بهمراه من می آمد . شعله باز هم می نویسد :

«... چنان درخیال این اسم معما منش‌فرورفته بودم که همه‌جا نقشش رامی‌خواندم .

توی روزنامه‌ها، توی کتابهای مدرسه، توی افسانه‌ها ورمان‌ها توی شیفرهای درهم و برهم جبر وهندسه‌هم اسم تیمور شده نوشته بود. انگشتم را

جلو میبردم که این کلمهٔ نامناسب را روی صفحه محو کنم ولی میدیدم که هنوز دستم بتر کیبش نخورده خود بخود محو می‌شود .

حالتی مثل دیوانه‌ها . مثل پری زدگان بخود گرفته بودم . گیج وویج . مست ومنگ . زرد وضعیف و زار ونزار از خواب و خوراك افتاده بودم .

مادرم ترسید که نکند بلائی بسرم آمده باشد مرا پیش دکتر برد . میپرسید کدام دکتر ؟ همین... همین که باید همسر آینده‌ام باشد. ترسیدم نکند که سر از راز من در بیاورد . خوشبختانه مطلبی دستگیرش نشد . يك طبیب صددرصد مادی بود نمی‌خواهم بگویم که دکترطاهر پول دوست ومال پرست بود .

نه بلکه توی همین خون و گوشت و پوست و رك و جنبه فیزیولوژی آدمیزاده غرق بود . خبر ازروح وطوفان‌های روی بشر نداشت . قلب و سینه وتن و بدن مرا معاینه کرد و گفت شعله مریض نیست ولی ضعیف است. تقویتش کنید خوب میشود . یادش نبود که روح مراهم معاینه کند .

خدارا شکر کردم و بامادرم ازمحکمه‌اش بیرون آمدم . مادرم نگاه عمیقی بچشمان رازگوی من انداخت .

ـ شعله نامزد تو دردترا نشناخت ودرمان تراهم نشناخت می‌فهمی‌اما من دردترا شناختم . من میدانم چه‌مرضی‌داری . شعله ! من وتو همیشه باهم دوست بودیم تو هیچوقت رازی‌را ازمن پنهان نمیداشتی . پس چرا بمن نمیگوئی که راز توچیست . چرا ازغم خود بامن حرف نمیزنی ؟

گفتم مامان تیمور . این تیمور !

توی کوچه اشکهایم سرازیر شد .

مادرم که بیش‌وکم توی حساب بود بی پرده براز دلم راه یافت و بقول حکیم نظامی : بیچاره شد و بچاره کوشید .

ـ تیمور ؟ دوستش داری ؟

من فقط گریه می کردم .

ـ گریه نکن عزیز دلم . تو که تیموررا درست بیادنداری . بچه‌خوبی بود . من درقلب خودآرزوئی داشتم اما چه بسیار آرزو که خاك می‌شود .

تیمورهم آرزوی من بود وخاك شده است . تیمور زنده نیست . این خوب نیست بخاطر پسری که هنوز کودك بوده واز دنیا رفته وسالها است بهوای پدر ومادر جوانمرگش به‌آسمانها بال کشیده غصه بخور . خوب نیست که دیگر دوستش بداری . مگر آدم زنده بامرده عشق میورزد ؟

مادرم ازراه مطمئنی درآمده بود. مادرم بااین کلمه که تیمور مرده وتیمورزنده‌نیست تقریباً مرا ازشر این طاسم نجات داده و بمن کمك کردتا توانستم‌تیموررا فراموش کنم ...



دیگر کاری به‌دفتر یادداشت شعله نداریم دخترك کم کم بحال عادی برگشت وخوب شد وچاق شد ودنبال تحصیلاتش‌را گرفت اگرچه لی‌لون با آن‌دروغ مصلحت‌آمیز جان دخترش‌را ازخطرزوال وفنا نجات‌داده‌بودولی پیش خودغصه میخورد .

آیا تیمور مرده است . درکجا بچه مرض ؟ مگر می‌شود هرآدم نا‌دیده‌ای را مرده پنداشت ؟

پس‌چطورشوهرش را پس‌از هشت نه سال زنده دید وحالاهم دارند باهم بسر میبرند .

نکند که یکروز تیموراهم ببیند تیمور هم سراز ابهام حوادث و ملاحم سردر بیاورد . آنوقت چه خواهد شد ، درجواب شعله چه بگوید .

دراین گیرودار خانواده دکتر طاهر رفت وآمد میکردند وتمنا داشتند که‌این نامزدی صورت‌مطمئن‌تری بگیرد ودختر وپسر بهم نزدیکتر شوند . یعنی‌محفل عقد برپا کنند .

چاره‌ای نبود اگر بازهم لی‌لون اشکال میتراشید‌خیلی بد میشد . از همه گذشته ناصرخان که خیلی دکتر طاهر را دوست میداشت وخیلی‌اصرار میورزید که این عروسی سر بگیرد نمی‌توانست‌آرام بگیرد .

ناصرخان خاموش نمی‌نشست .

هنوز تحصیلات شعله بپایان نرسیده پیراهن حریرعروسی را بتن کرد وپای آینه وقرآن نشست . یادش دادند که بگوید بله شعله‌هم گفت بله و این بله‌را سه مرتبه زیر وبالا کرد وبعقد دکتر درآمد . اما بنارا بر این

گذاشته بودند که عروسی‌را بعقب بیندازند تا تحصیلات دختره بپایان برسد دست برقضا پیش آمدی هم پیش آمده بود وقهراً این عروسی را چند سال دیگر بعقب انداخت .

پیش آمد

از ماه نوامبر سال ۱۹۱۸ که جنگ جهانی باشکست متحدین پایان یافت نطفه جنگ دوم در دل دنیا بسته شد واین نطفه باگذشت شبها و روزها رشد ورونق میگرفت تابالاخره‌درسپتامبر سال ۱۹۳۹ دنیای آبستن بار خود را در دالان دانزیك فرو گذاشت و فتنه جنگ بجان اروپا افتاد .

اگرچه از معرکه دور بودیم ودستی از دور بآتش داشتیم، ولی پیچ وتاب و کش وقوس جنگ این آتش‌را بما نزدیك میکرد و ما را خواه و ناخواه بسمت شهریورماه سال ۱۳۲۰ میکشانید . ناگهان آرامش اوضاع بهم‌خورد وارتش ایران‌بسیج کرد . افسرانی که برای روز مبادا ذخیره‌شده بودند بزیر پرچم دعوت شدند .

دکتر طاهرهم که افسر احتیاط بود از این افسرها بود . صبح سحر با جامه سربازی بخانه نامزدش آمد و باشعله وپدر ومادرش وداع کرد و رفت .

ازجریان این جنگ وماجرای جنگ ایران بانیروی مهاجم حرف تازه‌ای نداریم که در اینجا تعریف کنیم واگر هم حرف‌تازه‌ای داشته‌باشیم اینجا جایش نیست پس بگذارید بگوئیم که طاهر رفت که رفت .

این جنگ بیش از دوسه روز ابتدا وانتها نداشت ودوباره اوضاع بحال عادی برگشت وسفر کرده‌های مردم بخانه خود برگشتند ولی طاهر برنگشت چند خانواده چشم براه این‌سفر کرده عزیز دوخته بودند .

شعله‌هم بانتظار همسر آینده‌اش نشسته بود اما کسی‌ازدکترطاهرخبری نداشت برای کسی بگوید وآنچه در این داستان یاد میکنیم‌تعریفی اززبان دکتر است خودش میگوید :



تا به‌جبهه جنگ برسیم‌جبهه آرام شده‌بود اما من وچند طبیب دیگر

بخاطر زخم دیدگانی که دردرمانگاههای صحرائی تحت معالجه بودند ناچار در اردوگاه مانده بودیم .

بانتظار آمبولانس‌های ارتش نشسته بودیم که هرچه زودتر بیاید و ما واین زخم خورده‌های بینوا را بیك شهر ، بیك آبادی بـرساند ولی از آمبولانس و کمك خبری نبود .

ما درعالم بی‌خبری دست روی‌دست گذاشته وچشم براه تهران‌دوخته بودیم که شب هنگام غرش یك هواپیمای بمب افکن لرزه بجسم و جان ما انداخت این هواپیما که نمیدانم آمریکائی یا انگلیسی بود اردوی‌ما و بهتر بگویم بیمارستان صحرائی ما را هدف قرار داده بود .

هوا غرش کرد وزمین لرزید وفضای بی‌انتها درظلمت دودوگـرد و خاك فرو رفت .

دیگرخبر ندارم این بمب باسربازان زخمدار ما چه کرد، باهمکارهای من چه کرد من‌ازهوش رفته بودم من‌دراین دنیا نبودم .

بعداز یك بیست وچهار ساعت چشمم بروی سربازان دشمن بازشد فهمیدم که باسارت افتاده‌ام اما دریك درمانگاه نظامی بستریم کرده‌بودند چون پای راستم به‌سختی درد میکرد . زانوی من‌آسیب دیده بود البته‌اسیرم کرده‌اند ولی چون آسیب دیده‌ام باید تحت درمان قرار بگیرم .

یك‌افسر نیمه‌جوان که بالحن‌انگلیسی لغت‌فرانسوی‌راشمرده ادامیکرد بامن بسئوال وجواب پرداخت . بقول خودش تحقیقات کرد ودید من‌طبیب ارتش‌ایرانم .

من خودم را بنام یك طبیب نظامی معرفی کردم و فکر کردم زودتر دست از جان من خواهند برداشت ولـی بـدبختانه بنام اینکه طبیب هستم محکوم شدم همه‌جا بانیروی بیگانه سفر کنم و از زخمداران و بیمارانشان عیادت کنم .

فرمانده‌گردان خنده کنان بمن گفت که آقای دکتر نگران نباشید . هرچه باشد ما باهم متفق هستیم و باید باکمك‌هم برآلمان چیره شویم .

این حرف هرچه بود برای من دلپذیر بود . در ضمیر من حس بشر دوستی را تحریك کرد .

خوشم آمد که ازدستم کاری بنفع بشر برمیآید ومیتوانم درمبارزه با فاشیزم به انسانیت خدمت کنم . اما هرگز بخواب نمیدیدم که این نیرو بخاور دور بسیج شده وامروز وفردا خاك ایران را ترك خواهد گفت .

تاچشم بهم بزنم خودم را درهندوستان دیدم وازآنجا به «سنگاپور» واز سنگاپور نمیدانم بکجا . خانواده دکتر طاهر درابتدا خبر بدی ازسفر کردهٔ خود شنیده بودند اما خدارا شکر که هنوز اشکشان خشک نشده نامه دکتر از هندوستان رسید و چشمهای اشک آلودشان را در روشنائی امید ومسرت غرق کرد .

همه خوشحال شدند . شعله هم خوشحال شد که دکتر بسلامت باز خواهد گشت اما آن شبح کمرنگ که از وجود تیمور درضمیرش نهفته بود درست محو نشده بود .

خداوندا . پسری هم از خانه ما رفت که اسمش تیمور بود . این پسر بجنگ نرفته بود . این بچه را انفجار بمب زنده بخاك نسپرده بود ، این پسر دشمنی نداشت که در کمین جانش نشسته باشد ، پس چرا مرد . پس چرا نفله شد . چه کسی این طفل معصوم را کشت ودل مادر مراشکست .

چه شد که دیگر خبری خواه خوب وخواه بد از وی بمادرم نرسید . چرا قبرش را نمیشناسیم که گاه و بیگاه مشت آبی بر تربت تشنه اش بپاشیم . چه خوب بود که تیمور سفر کرده هم از راه دور مژده سلامت و سعادت خودرا بما میداد ودل مارا خوشنود میساخت .

اوه، من دارم چه میگویم ؟ مگر مادرم قسم نخورده که سالهاست تیمور مرده ودر دل خاك بشکل مشت خاکی درآمده است مگر دیگر آن مشت خاك آدم خواهد شد وتیمور خواهد شد و بدنیا باز خواهد گشت !این چه امید کودکانه ایست که دردل میپرورانم ؟ چه انتظاریست که از یك مرده خاك شده میکشم ؟



اگرچه نامه دکتر طاهر مایه خوشنودی همه شده بود و شعله هم خوشحال بود ولی معهذا گرهی مرموز درقلبش پنهان مانده بود که وقت و بی وقت آزارش میداد . اسم تیمور برای این دختر معمای لاینحلی بود

معهذا همه چشم براه دکتر دوخته بودند تا کسی از هندوستان بـر گردد و عروسی کند و بایاری همچون شعله روزگارش را بگذراند ولی دکترهنوز در خاور دور با سربازان امریکائی بسر میبرد و توی بهداری جبهه کار میکرد وی درآنجا بایك دختر فرانسوی که اسمش « ایدا » بودآشناشده بود . دختره‌درصلیب احمر کار میکرد . دکتر درنامه‌ای که بعنوان«لی‌لون» یعنی مادر نامزدش نوشته بود از این دختر هم داستانی یاد کرد دکتر طی سرگذشت خود درجبهه جنگ نوشته بود :

« تاخودتان بدیار غربت‌نیفتادید هرقدر هم وطن دوست باشید وهر چه هم قدر هموطنان خودتان را بدانید بازهم اعتراف میکنید آنطور کـه میشود دوست داشت دوست نمیداشتید وقدر هموطنان خودرا نمیدانستید .

« من تاوقتی که درایران بسرمیبردم نمیدانستم این ایران چقدرعزیز است وایرانی‌ها چقدر محبوب و ونازنین هستند .

« امروز که میان من ووطن من کوهها ودشتها ودریاها و صحراها فاصله انداخته‌اند دارم می‌فهمم که معنی ایران وایرانی چیست .

بخدادلم برای تهران‌خودمان یك ذره شده وشب وروز خواب‌تهران را می‌بینم در اینجا خبری که شنیدنی باشد نیست همین است که از رادیوها میشنوید و درروزنامه‌ها میخوانید . نیروی متفق جلـو میرود و بناست از انرژی اتوم هم استفاده کنند یعنی مجبورند زیرا ژاپونی‌ها خیلی سرسختی نشان میدهند . بیائید از این خبرها بگذریم .

«خودم کمتر دنبال این حرفـها میروم . زیرا علاوه براینکه مـجال پرس وجورندارم ذوقش‌راهم ندارم‌ببینم . چه‌میگویندوچه‌میخواهندبگویند من که نه سیاستمدار و نه نظامی هیچکدام نیستم چه‌کار باین حرفها دارم .

من در این جا فقط طبیب هستم و وظیفه من سر کشی از بیماران و رسیدگی بزخم خورده‌های‌جبهه‌جنگ‌است .خدای‌من! . چه وظیفهٔ‌دشواری !.

«ابتدا دربرابر سربازانی کـه دستشان را ازشانه و پـایشان را از کشاله‌ران بدم‌خمپاره‌های دشمن میدادند وازآن سر بی‌دست وپا و«له‌وپه» شده برمیگشتند خیلی وحشت میکردم اما حالا این منظره‌ها در چشم من حیرت ووحشت‌خودشان را از دست داده‌اند . حالا دیگر نمی‌ترسم وبکارم می‌رسم .

دستیار من یکدختر فرانسویست.

نیست که من با زبان انگلیسی چندان آشنائی ندارم وقتی دیدند اینطوراست یکدوشیزه فرانسوی زیر دست من گذاشتند که بمن کمك کند.

این دختر دختر خوبیست. اگرچه دررشته پرستاری تحصیل نکرده ولی طی این چند مدت که باصلیب احمر همکاری داشته بیش و کم رسم وراه پرستاری را یاد گرفته ومیتواند کمك یك طبیب باشد.

اسمش ایدا است، میگوید درپاریس بدنیا آمدم وتربیت من تربیت دختران پاریسی است. قشنگ هم هست اما قشنگی فرانسوی دارد. بلوند بلوند تقریباً کم نمك. اما بسیار شیرین کار و بامزه است. گاه وبیگاه که کارمان کمتر میشود می نشینیم و برای همدیگر درددل می گوئیم وقتی من از وطن خودم یاد کرده واسم ایران را بزبان آوردم در یاد کوچکی کشیدو بی اختیار گفت تیمور هم ایرانی بود.

- تیمور؟

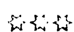
ایدا مثل اینکه در غرقابی ازخاطرات گذشته فرو رفته باشد تا چند لحظه ماتش زد ودوبارهم آهسته اسم تیمور را تکرار کرد و آنوقت گفت بلی تیمورهم ایرانی بود. مثل شما موی سیاه وچشم سیاه داشت منتها در هندوستان بدنیا آمده بود یك خانم فرانسوی که شوهرش انگلیسی بوداین تیموررابزرگ کرد و باخودش بفرانسه آوردودر پاریس و یرا بدست مادرش مادام ژنیك سپرد

من از مادموازل ایدا پرسیدم چطور این تیمورایرانی بود. شما که میگوئید یك خانم فرانسوی ویرا از هندوستان به اروپا آورده است مگر نمیدانید که هندوستان سوای ایران است.

ایدا گفت میدانم ولی لی‌لا که خودش درایران بدنیا آمده بودایرانی ها را خوب می‌شناخت و بیش و کم بازبان فارسی هم حرف میزد وقتی مادام لی‌لا بمادرش گفت که این پسر ایرانیست مادرش هم تصدیق کرد. به ببخشید خانم سرتان را زیاد بدرد آورده‌ام. من از این ایدا که با یك جوان ایرانی آشنا بود وایران را هم دورا دور میشناسد خیلی خوشم آمد. مثل اینکه

خواهر خودم است یعنی اینقدر ازآشنائی این دختر ایرانی دیده دلم آرام گرفته است . هروقت فرصت می کنم از ایدا خواهش می کنم که برای من از آن جوان ایرانی تعریف کند وایداهم بخاطر من چانه‌اش گرم میشودو قصه‌هائی را که به قصه‌های امیر ارسلان رومی میماند از این تیمور تعبیه می کند وترتیب میدهد . ازعشق وقتل وخون وجنایت واز این حرفها که برای من باورشدنی نیست اما لذت بخش است بگوش من میخواند و آنقدر می گوید که خسته‌ام می کند . برای من که از وطنم و هموطنانم دورم این قصه‌ها شنیدنیست و پشت سرهم تصدیق می کنم و بیشتر گرمش می کنم که بیشتر بگوید .

راستش اینست خانم من خیلی در دیار غربت رنج میبرم . خدا کند زودتر دوره‌این جنگ لعنتی بسر بیاید ومن‌هم بایران عزیز وتهران‌قشنگ خودمان برگردم وشما رابه‌بینم . اگرچه برای شعله عزیزم نامه‌ای نوشتم ولی در اینجا هم از شما خواهش دارم که سلام عاشقانه و مشتاقانه مرا به نامزد قشنگم ابلاغ فرمائید . همانطور که شعله چشم بهراه من دارد من هم روز میشمارم که زودتر مرخص شوم و بهوای این شعله محبوب که شمع شبستان زندگی من خواهد بود بال و پر واکنم . بیش از این چه بگویم ؟ فقط میگویم قربان شما قربان همه دکتر طاهر .



خوشبختانه‌این نامه درعالم تنهائی بدست لی‌لون رسید خودش‌خدارا شکر کرد که خوب شد این نامه را شعله ندیده وگرنه دوباره بهمان‌جنون گذائی برمیگشت ودوباره برای تیمور ذکر می گرفت .

این نامه در دست لی‌لون ماند . یك صبح تاظهر لی‌لون این نامه را دردست داشت میخواند ومیخواند تاباتنها میرسید وآنوقت دوباره از سر میگرفت . لی‌لون‌هم بیاد گذشته‌ها افتاد .

مادرش بوی گفته بود که این اسم‌لی‌لون‌رایك خانم فرانسوی‌برایش گذاشته‌وآن خانم‌هم مادام ژنیك زن دکتر ژنیك باستانشناس بود .

ازگردش روزگار چنان حیرت افتاده بود که داشت دیوانه می‌شد . خداوندا . تیمور ما ازکجا بکجا رفت همانطور که در ایران من ومادرم

پرستاریش‌را بعهده داشتیم وقتی بخارج ایران رفت سروکارش با «لی‌لا» ومادرش افتاد .

چه خوب بود که میدانستم برسر تیمور چه‌آمده .

درفرانسه چه کرد . آیا هنوز هم درآنجا بسر میبرد ؟ آیا می‌خواهد درآنجا بماند ؟ نکند که مرتکب قتل وجنایات شده باشد نکند که بدارش زده باشند .

لی‌لون نشسته بود و چشمی بنامه دکتر طاهر و دلی بپهلوی تیمور داشت . نشسته بود وبتیمور فکر میکرد که درکوچه صداداد وصدای شعله از توی حیاط درآمد .

لی‌لون بیدرنك نامه دکتر طاهر را پنهان کرد وآن‌پاکت‌را که‌مال شعله بود روی میز گذاشت و گفت شعله بیا بالا یك مژده خوب برایت‌دارم بیا ! چی‌مامان ؟ چی شده ؟

بنامه دکتر اشاره‌ای کرد :

- ببین نامه شوهرت‌آمده خبر از این خوشتر که محال است .

شعله خنده‌ای کردوخم شد ونامه دکترطاهر را از روی‌میز برداشت وهمانجا جلوی مادرش پاکت را باز کرد .

چند سطری بیش نبود . کمی قربان صدقه وکمی عتاب و خطاب که چرا برای من پشت سرهم نامه نمی‌فرستی و مگر دوستم نمیداری واز این حرفها که پسر جوانی برای نامزدش مینویسد :

ودست‌آخر نوشته بود که نامه‌ای هم برای مامانت نوشته‌ام .

ناگهان شعله سرش را بلندکرد و گفت مامان‌آن نامه که برای‌شما آمده کو ؟

لی‌لون که نمیخواست چشم شعله باسم تیمور بیفتد و دوباره به این شبح خیال‌انگیز فکر کند حرف دخترش را نشنیده گرفت . دوباره‌پرسید :

- مامان ! نامهٔ شما کو ؟

- نمیدانم. تا دوسه ساعت پیش هم اینجا ها بود. شاید پهلوی پدرت باشد .

پدرش هنوز تحت درمان بود و برای ترك تریاك تلاش می کرد و

توی اتاق خودش خوابیده بود.

شعله از ترس اینکه مبادا پدرش‌را از خواب بیدار کند وداد وفریاد اورا در بیاورد جرأت نکرد عقب نامه باتاق وی برود اما حس‌ششمش‌این نامه را یك نامه خواندنی شناخته بود.

پیش خود می‌گفت حتماً باید این نامه را پیدا کنم و بخوانمش این نامه باید خیلی خواندنی باشد.

تا شعله اتاق مادرش را ترك گفت لی‌لون نامه دکتر طاهر را از زیر بالش در آورد وریز ریزش کرد واز پنجره بیرون ریخت اما در دل بخاطر تیمور غوغائی داشت تا سه چهار روز دودل بود. خداوندا چکار کنم آیا بهتر نیست برای دکتر بنویسم که ماجرای تیمور را از آن‌دختر فرانسوی بپرسد و برایش حکایت کند. بلکه بالاخره ازقسمت و نصیب این پسر بینوا خبردار شود. به بیند چه برسرش آمده وچطور از ایران بهندوستان و از آنجا بفرانسه رفته است. آیا در همانجا مانده یا به ایران برگشته؟ آخر سر ازکارش در بیاورد.

بعد از سه چهارروز تردید و تشویش بالاخره قلم‌را برداشت‌و بالحنی که درخاطر دکتر طاهر هم خیال زننده‌ای تولید نکند نوشت.

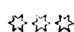
طاهر عزیزم! بسیار خوشحال شدم که مژده خوشحالی ترا از نامه تو دریافتم دلتنگی داری که چرا از وطن عزیزت بدور افتاده‌ای ولی به عقیده من باید خوشحال باشی که داری بعالم بشریت خدمت می کنی؟

ترا برای خدمت بعالم بشریت آفریده‌اند و بهمین جهت سعادت تو مساعدت کرده که تحصیلاتت رادررشته طب بپایان رسانیده‌ای‌واین‌هم برای تو سعادتیست که اکنون با دشمنان بشر جهاد می کنی و بخاطر انسانیت‌رنج غربت و محنت تنهائی‌را برخود هموار میداری.

پسر عزیزم. من خدا را شکر می گویم که همسر دختر من جوانی فداکار ودلیر و بشردوست است واز خداوند متعال مسئلت دارم که تراهرچه زودتر خوشبخت وخرسند بما برگرداند.

طاهر! درنامه اخیر خود یادی از یك دختر فرانسوی کرده بودی که درفرانسه با جوانی ایرانی‌آشنا بوده است.

از آنجائیکه این جوان ایرانی بود وهموطن وهم کیش ما بود دلم میخواست بدانم چرا تهمتش زدند ؟ مگر چه کرده که ویرا بزندان بردند؟
این وظیفه تست که از جریان زندگانی هموطنان دورافتاده خود بیشتر پرس‌وجور کنی واز همان راه دور بازندگانیشان آشنا شوی .
از پسر نازنینم انتظار دارم که درنامه آینده سرگذشت این تیمور را روشن‌تر بنویسد ، شاید ما بتوانیم این سرگذشت را با پسری که از فامیل خودمان چندسال پیش گم شده تطبیق بدهیم واگر راستی راستی‌این تیمور همان تیمور باشد برای پدرومادرش مژده بزرگی خواهد بود .
خدا کند اینطور باشد. بخاطر بازگشت شما اقدامات کافی بعمل آمده وهمه درکوشش وتلاشند که طاهر عزیز خودشان‌را از آنسوی آسیا بایران بکشانند . امیدوارم کوشش و تلاش ما بیهوده نماند .
شعله چشم براه تو نشسته ودعا می کند همسر عزیزش را سلامت و با سعادت ببیند وهمه بتو ای سفر کرده عزیزی که صد قافله دل بهمراه داری سلام میرسانند .
درآرزوی دیدار تو «لی‌لون وهمه»



لی‌لون این نامه‌رامحرمانه نوشت ومحرمانه بپست داداماسخت آشفته وپریشان بود که مبادا این تیمورآن تیمور باشد وزنده باشد و بایران برگردد و دست روزگار شعله را در برابرش بگذارد و آنوقت بنای سعادت چند خانواده بهم بریزد . لی‌لون دخترش را خوب میشناخت‌لی‌لون میدانست که این تیمور خواه زشت وخواه زیبا وخواه نجیب وخواه‌نانجیب هرچه هست قلب شعله را از وجود خود لبریز کرده و این دختر بیك توده باروت میماند که کافی است ففط تیمور را ببیند وآتش بگیرد این خانم از رسوائی میترسید .
وقت وبیوقت دعا میکرد طوری پیش بیاید که این بلا بخیر بگذرد دست برقضا نامهٔ لی‌لون وقتی بدکتر رسید که چند لحظه پیش‌تر دستور بازگشت او هم بتهران از دفتر ستاد فرماندهی متفقین در خاوردور بوی ابلاغ شده بود .

کمی فکر کرد که این نامه را بیجواب بگذارد و خودش بجای جواب نامه به ایران برود، ولی این فکر را قبول نکرد.

دکتر طاهر مادرزنش را برخلاف دیگران خیلی دوست میداشت. یك نوع بیحرمتی میدانست که بنامه شخصیتی همچون لی‌لون جواب ننویسد. اما از این طرف دیدار «ایدا» و باوی خلوت کردن و «اصول‌دین» پرسیدن وچانه‌زدن و گفتگو کردن برایش چندان مقدور نبود.

با همه گرفتاریها وسرآسیمگی ها دو سه مرتبه هم برای ایدا تلفن کرد ولی گیرش نیاورد.

پیش خود گفت که مینویسم ایدا از جبهه بفرانسه برگشته و دستم بدامنش نمیرسد، چه میشود کرد.

قلم خودنویسش را درآورد و بعد از تشریفات و تعارفات خواست همین دروغ را بنویسد ولی فکر کرد که بالاخره دروغ دروغ است.

حالا که بنا شد دروغ بگوید و «ایدا» را دروغی بفرانسه بفرستد و خانواده تیمور و مادر زن خودشرا درحالت انتظار بگذارد چرا برایشان یك ماجرا جعل نکند. نوشت که خانم‌جان! بنابدستور شما ازایدا خواهش کردم بنشیند و درست و حسابی برای من سرگذشت تیمور را تعریف کند ایدا هم قبول کرد.

این درست دیکته‌ایست که «ایدا» کرده ومنهم نشستم و گفته هایش را موبمو نوشتم و بشماتقدیم میدارم.

این پسر بقتل یك هنرپیشه فرانسوی متهم شده بود وشاید هم‌دخترك را کشته بود. «آخر ما ازجنس خودمان بهتر خبر داریم.» ولی هرچه‌بود باز هم زرنگی کرد و از دست قانون جان بسلامت بدر برد وبعدکه تبرئه شد بیدرنك فرانسه را ترك گفت وبسمت امریکا پرواز کرد.

این تیمور پسری است کوتاه وگوشت‌آلود. با موی بور و چشم زاغ‌واندام سخت وسطبر دررشته حقوق تحصیل کرده بود وبعقیده من‌چون اطلاعات حقوقیش قوی‌بود توانست سرقضات عدلیه کلاه‌بگذاردوازمجازات دربرود وگرنه آدم کشتن ودر رفتن‌کار آسانی نیست «ایدا» می‌گوید که ازدواج مشرق زمینی ها با دختران اروپا جور درنمیآید زیرا تربیت مردم

مشرق زمین تربیت درستی نیست تا بشود با آنها کنار آمد .

تیمور میخواست با آن هنرپیشه لوند عروسی کند . یک دختر در پاریس زندگی کرده و توی سن جلوی چشم مردم نیمه لخت و تمام لخت رقصیده‌را مثل کنیزان حرمسرای خلفای بنی‌عباس لای چادروچاقچور بپیچید.

دخترك آرتیست در برابر این پیشنهاد «جفتك» انداخت و گفت من اهل این تکلفات نیستم . یکی این بگو یکی آن بگو کار را به قتل‌وجنایت کشانید ولی هنوز مسلم نشده که تیمور آن دخترك را کشته باشد زیرا قانون‌فرانسه هم متهم را تبرئه کرده ومتهم به امریکا بال‌و پر گشوده‌است.

خانم محترم . آنچه مادموازل ایدا از سرگذشت تیمور میدانست همین بود که نوشتم و همین است که میخوانید البته خودم اینجا و آنجا براین داستان حاشیه هم زدم و فکر میکنم « استنباط » من چندان ناجور نباشد . فرمان مرخصی من بمن ابلاغ شده و امروز و فردا و شاید زودتر از نامه خودم دست شما را ببوسم ولی باقید احتیاط زیرا هوا خیلی «پس» است . خانم جان از این شعله قدری گله دارم زیرا نامه هایش خیلی خشك است . مثل اینکه دلش با من نیست خیلی ببخشید که نمی‌توانم یعنی لغتی ندارم که احساس‌خودم را برای شما ترجمه کنم نمیدانم‌باچه زبان‌این‌حقیقت را تفسیر کنم که شعله «هم دوستم دارد وهم ندارد» نمیتوانم‌بگویم«دوست داشتن ودوست نداشتن» یعنی چه ؟

من در عین اینکه به امانت و وفای دختر شما نسبت بخودم اعتماد دارم و ایمان دارم که مردی جز من در زندگی شعله یافت نمیشود معهذا نامه‌هایش را خیلی سرد وافسرده می بینم .

اگر چه مستقیماً از خودش گله کرده‌ام ولی خواهشدارم شما که مادر هردوتای ما هستید بمن کمك کنید تا همسر من با من « به‌ازاین » باشد . توی همین هفته بخواست خداوند مهربان همدیگر را خواهیم دید . قربان شما وقربان همه خودم .



دکتر طاهر این نامه را به پست داد و خودش بار سفر تهران را بست اما چون هوا مساعد نبود و نیروی هوائی ژاپون هم هر لحظه بسر

حملاتش میافزود میسر نبود که دکتر طاهر در یك چنین فضای خطرناك بسمت ایران پرواز کند.

این بود که برخلاف انتظار همه نامهٔ وی چندین هفته پیش از خودش بتهران رسید. لی‌لون پاکت را باز کرد و نامه دکتر را در اتاق خلوت بدلخواه خود خواند.

خداوندا تیمور ما به این شکل وشمایل نبود مگر گردش روزگار رنگ چشم وموی آدم‌را هم عوض می کند این‌پسر سرگذشتی‌مثل‌سرگذشت تیمور خودمان دارد.

اما چشم زاغ‌وموی بورش میگوید که من تیمور نیستم اینطوراست. من به اشتباه رفته‌ام.

خدا را شکر کرد که هر کس بود «این» نبود وانگهی خوب شده که به ایران برنگشت و یکراست بسمت امریکا سفر کرده و یك دنیا از دنیای ما بآنطرف افتاده است. تازه شاید این حرف هم راست نباشد از کجا که نمرده باشد؟ شاید هم اعدامش کرده‌اند و«ایدا» همخبر اعدامش را داده اما دکتر طاهر از ترس اینکه من برنجم و فامیل پسرك به ماتم بنشینند سفر امریکا را خودش جعل کرده است و گرنه چطور ممکن است که یك نفر مشرق‌زمینی دختری فرنگی را بکشد وآنوقت سرقضات اروپا کلاه بگذارد وباعتبار اینکه درس حقوق خوانده است از معرکه جان‌بدر ببرد. لی‌لون نامه دکتر طاهر را مثل همیشه پنهان کرد و پاکتی را که باسم شعله رسیده بود روی میز گذاشت که از کوچه برگردد و نامه‌اش را بردارد. ولی خودش فکر میکرد. یارب! برسر تیمور من چه‌آمده باشد. چرا هیچکس ازاین یوسف گمگشته خبری ندارد.

چرا سرگذشت این پسرك اینطور مرموز ومجهول مانده است.

توی همین فکر بود که دید درکوچه صدا داد وشعله و شهلا پیش و دنبال از پله‌ها بالاآمدند.

پیش از آنکه بگوید نامه‌ای از جبهه جنگ رسیده پرسید چکار کردید؟ شعله و شهلا بهمدیگر نگاهی کردند مثل اینکه رازنگفتی در میان دارند وفکرشان دراین دنیا نیست.

لی‌لون بمیز مستطیلی که در گوشه اتاق قرار داشت اشاره کرد و گفت شعله پاشو آن نامه را باز کن ببینم درجبهه جنگ چه خبر است ؟

ـ مامان خودتان باز کنید . من که حوصله این حرفها را ندارم من اصلا از جنگ بدم میآید .

هوس نمیکنم باین خبرها گوش بدهم بخدا حوصله ندارم ـ چطور ؟

ـ ببخشید مامان داشتم میگفتم که رفتیم و چند تا نقشه حسابی هم تماشا کردیم ومیان این چند تا نقشه دوتایش را پسندیدیم . تا شما کدامش را به پسندید وبا مهندس صحبت کنید . مهندس جوان بسیار خوبیست .

ـ نقشه‌ها را هم با خودتان آوردید ؟

شعله از توی کیفش یك تکه مقوای آبی‌رنگ که لای یك کاغذزرورق پیچیده شده بود درآورد وجلوی مادرش گرفت وبنای تحسین و تمجید را گذاشت . هم از مهندس تعریف کرد و هم گفت که نقشه ها قشنگ است .

شعله و لی‌لون روی نقشه خم شده بودند اما شهلا بی‌آنکه لباسش را در بیاورد توی صندلی لمیده ودردریائی از فکر وخیال غرق شده بود .

شعله که سر مادرش را بنقشه گرم دید دست شهلا را گرفت و آهسته گفت : مگر چه خبر شده . تو که داری رسوائی درمی‌آوری !

وتقریباً خواهرش را بدنبالش کشید وبا هم اتاق را ترك گفتند .

لی‌لون چند لحظه هم‌نقشه ساختمان‌را تماشا کرد وبعد بی‌آنکه بداند میان این‌نقشه و آن نامه چه رابطه ای برقرار است اززیر بالش‌نامه دکتر طاهر را درآورد ویکبار دیگر بماجرای تیمور گم‌شده پرداخت .

لی‌لون دراعماق گذشته‌های زندگی خود غرق بود وخبر نداشت که شهلا پشت سرش ایستاده ودارد نامه دکتر طاهر را میخواند .

شعله وشهلا با هم از اتاق بیرون رفتند و کمی درباره حادثه آن‌روز صحبت کردند .

ناگهان بیاد شعله آمده که نامه‌ای از شوهرش رسیده و روی میز جا مانده است .

بشهلا گفت یواش یواش برو آن پاکت را بردار وبیاور ببینم دکتر چی میگوید. شهلا بنا بتوصیه خواهرش آهسته آهسته بدر اتاق آمد وپرده

را عقب زد

دید که مادرش سخت غرق مطالعه است گفت بروم ببینم مامان چی‌چی را دارد مطالعه می کند

نقشه ساختمانی که اینقدر مطالعه ندارد وقتی پشت سر مادرش آمد چشمش بنامه دکتر طاهر افتاد

این نامه‌را لی‌لون ازدخترانش پنهان کرده بود که اساساً نام تیمور را از یادشان ببرد ولی بالاخره پنهان نماند.

شهلا ایستادو بی آنکه‌صدائی در بیاورد چشم بنامه دکتر طاهردوخت.

ای عجب . پس این تیمور زنده‌است کسی چه میداند .

شاید تیمور خودشان باشد که بامریکا رفته است وقتی خواست سمت میز بچرخد سرفه‌اش گرفت . لی‌لون پشت سرش بر گشت :

ــ شهلا !

دخترك خنده کنان جلوآمد ودرموج نگاه مادرش فرو رفت . بشعله نگو هیچی نگو .

شهلا دست بگردن مادرش انداخت و گفت مامان این همان تیمور خودمان نیست ؟ نه عزیزم . تیمور ما پسری چشم وابرو مشکی بود .

مگرآب وهوای فرنك رنك یك بچه دوازده ساله را عوض می کند

نه ، این تیمور خودمان نیست . پس این تیمورکه دکتر طاهر نوشته چه کسی است ؟

لی‌لون بازوهای شهلارا از دورگردنش بازکرد و گفت: اگر قول میدهی که اساساً به شعله بروز ندهی برای تو تعریف خواهم کرد .

یکربع ساعت گذشت و شهلا بر نگشت دل شعله بشور افتاد . مگر چه پیش‌آمدی شده که شهلا اینقدرطول داده‌است باشد وبدر اطاق‌مادرش آمدگوش گرفت . دیدکه مامانش دارد با شهلا صحبت می کند . می گوید از شعله پنهان بدار .

شعله از همان پشت در گفت مامان چی‌چی را از من پنهان بدارد یعنی شما شهلا را بیش از من دوست میدارید ؟

دیگر این رازی نبود که بتوانند پنهانش بدارند لی‌لون مصلحت

ندانست ودلش هم رضا نداد شعله عزیزش را نامحرم بشمارد .

وانگهی کار این دختر تقریباً از این کارها گذشته وحالا زنی شوهردار است مسلم است که نام تیمور خاطرش را پریشان نخواهد داشت :

بیا عزیزم . بیا برای تو هم تعریف کنم که قضیه از چه قرار است .

«لی‌لون» برای دخترانش ماجرای زندگانی تیمور را از ابتدا تا انتها « البته بروایت دکتر طاهر» وبعد با کمی حاشیه که خودش بر آن زده بود تعریف کرد وبعد نامه دکتر را جلویشان گذاشت و گفت : بنا بنامه شوهر تو این تیمور آن تیمور نیست و تازه اگر هم خودش باشد بامریکا سفر کرده است .

شهلا آهی کشید و خدا را شکر کرد : خدا را شکر ولی شعله گفت قلب من این حرفها را تصدیق نمیکند .

چطور قلب تو این حرفها را تصدیق نمیکند . تازه قلب تو غلط میکند که باداشتن شوهر بخاطردیگری تکان بخورد. از رسوائی نمیترسی؟ دخترك سرخ شد وخاموش ماند .

لی‌لون دید که این تهمت خیلی بشعله برخورده ودلش را رنجانیده بجبران ماجری باشد ودست بگردن وی انداخت :

ـ عزیزم . این خوب نیست که تو باز هم بتیمور فکر کنی. گرفتم که زنده باشد ودر آمریکا زندگی کند بچه درد تو خواهد خورد ؟ مگر تیمور ترا میشناسد ؟ مگر بتو فکر می کند ؟ . مگر دوستت دارد ؟

ـ مامان من هم دوستش ندارم ولی هرچه سعی میکنم از یادم نمیرود بخدا خیلی سعی میکنم که فراموشم شود اما سعی من بیهوده میماند .

شعله کمی مکث کرد و آنوقت مثل اینکه با خودش حرف میزند :

ـ تا بیدارم شبح دلکش و دلنوازش جلوی چشمم سایه میاندازد همینکه بخواب میروم رؤیای مرا میگیرد ، میترسم شوهرم را نتوان خوشبخت کنم . بیچاره طاهر بیچاره شوهرم .

شعله چهره کشیده‌اش را توی سینه مادرش فرو برد و گفت :

ـ الهی که این تیمور مرده باشد الهی بمیرد . الهی من هم بمیـ الهی من وتیمور هردو بمیریم .

وبعد دست بگریه گذاشت وهای های گریه کرد . لی لون از گریه دخترش بگریه افتاد اشك شهلا هم سرازیر شد ولی نور امیدی بقلبش درخشید شهلا خوشحال شد . از گریه خواهرش خرسند شد ، میدانید چرا ؟



تصادم

شعله و شهلا در دفتر کار مهندس تیمورروی نقشه خم شده بودند . تماشا میکردند ومیگفتند ومیخندیدند البته شعله بیشتر لودگی میکرد زیرا دل شهلاآرام نبود . نمیتوانست بدلخواه خواهرش بخندد .

شهلا درمیان نخستین برخوردلرزیده بود . نگاه شهلا درچشم تیمور ایستاد . هرچه دست و پا کرد این نگاه را از آن چشمان رنجدیده وراحت‌دیده وعشق خورده وگریه کرده بردارد مقدورش نبود .

دخترك جلوی این مهندس ساختمان که نقشه هائی به آن لطف و زیبائی طرح میکردوسخنانی باآن گرمی‌وگیرندگی میگفت احساس‌مرموزی درقلب خود یافت .

یعنی چه . مثل اینکه دوستش دارم . مثل اینکه نمی‌توانم چشم از چشمش برگیرم . مثل اینکه نگاهم را نمی‌توانم از تماشای این مردجوان، این ناشناس محبوب بکنم . یعنی چرا اینطور شدم .

خدایا . چرا اینجور شدم . این خیلی بد است . خیلی بد است سرش را بلند کرد که دوباره تیمور را ببیند بلکه آن احساس مرموز را بکشد . خفه‌اش کند . بلکه ندای دلش را تکذیب کند ولی دید که ذرات وجودش دارند فریاد میکشند .

میدانید چطور شد که شهلا بفریاد درآمد . وقتی سرش رابلند کرد دید مهندس سراپا در تماشای شعله غرق است . مهندس پروانه‌ای بی‌پروا شده وبه شعله افتاده ودارد میسوزد . شهلا بی‌دست وپا شد . نگـاهش را تندتر وگرمتر بجان تیمور انداخت .

نگاه این دخترك که هنوز دردبیرستان نوربخش درس میخوانده و هنوز بروی زندگی چشم نگشوده بود یکباره بزبان آمد . این نگاه‌زنده ند . حرف زد . داد وفریاد کشید :

– بمن نگاه کن . مرا ببین . من خواهرش هستم . اسم من شهلاست از شعله جوانترم بخدا خوشگلترهم هستم . دستم بدامنت. مرادوست بدار. کار این شعله از این کارها گذشته. این شوهر دارد . بخدا شوهرش دوروز دیگر میآید . اما من دختری جوانم که هزاران آرزو داشتم وحالاترا دیدم و همه آرزوهای خود را در چشمان درشت تو یافتم . من غوغا مـی کنم . دیوانگی‌ها میکنم . بدنبال تو میدوم گریبان ترا میگیرم رسوائی درمیآورم. ببین : مرا ببین . مرا دوست بدار که جز تو هیچکس را دوست ندارم .

هرچه این نگاه حرف میزد . هرچه التماس میکرد . هرچه ضجه و ناله میانداخت بگوش تیمور فرو نمیرفت تا بالاخـره شعله هـم سرش را بلند کرد و گفت آقای مهندس ! . . این صدا تیمور را از آن غرقاب بیرون کشید و بهوشش آورد .

حالا بهردوتا نگاه میکرد ولی دیر شده بود . شهلا رنجیده بود . هم از مهندس وهم از شعله از هردوتایشان دلخور شده بود البته بیشتراز خواهرش دلتنگ بود .

دلتنگ بود .؟ من چه میگویم . چنان خشم گرفته بود که میخواست پنجه های داغ شده‌اش را بگلوی نازنین شعله فرو ببرد شعله را بکشد که چرا اینقدر خوشبخت استچرا اینقدر خواستنی وعزیز است که دل‌ازدست محبوبش دارد بدر میبرد و شاید هم دلش را برده باشد . لعنت برتـو ای شعله ! ای رقیب من !

مهندس تیمور دوتا نقشه کوچولو که روی یك قطعه مقوا ترسیم شده بود لای یك تکه کاغذ زرورق پیچید وجلویشان گذاشت و بعد از چندلحظه این دوتا خواهر بخیابان رسیده بودند . خیلی زرنگ بود . حس ششمش خیلی بیدار بود :

شهلا ! چرا حرف نمیزنی ؟ – چی بگویم حرفی ندارم !آهسته گفت مثل اینکه یك کمی بکری اینطور نیست .

– شهلا خواست باز هم دندان برجگر بفشارد وسکوت کند اما شعله مجالش نداد . دستش را گرفت و بسمت یك کوچه خلوت از کوچه‌های خلوت لاله‌زار شمالی پیچید : – من خواهر تو هستم . بمن راستش را بگو

من نترس

شهلا با گلوی گرفته وصدای فشرده شده‌ای گفت : ـ نترسم هرچه‌در دل دارم بگویم ؟

ـ بگو عزیز دل‌من! مگر کدام‌خواهر کوچکتر از خواهر بزرگترش ترسیده که تو از من بترسی ؟ هر رازی که داری بروز بده گوش کن . میخواهم از تو بپرسم که این مهندس را دوست میداری .؟

ـ ایوای چه حرفها ، من شوهر دارم . چطور میتوانم مرد دیگری را دوست بدارم وانگهی تو که بهتر از من بدل‌من راه داری ؟ تو که‌خوب میدانی . . .

ـ میدانم که هوش وحواس تو پیش تیمور است ولی بگواین‌مهندس را دوست نمیداری ؟

شعله کمی هاج وواج ایستاد و گفت نه . نه . هرگز – چطور ؟

ـ چطور ؟ از چشمهایش پیداست که عشق شدیدی را گذرانیده و دیگر دلی برایش نمانده که مرا دوست بدارد . من درچشمان این مهندس طوفان شگرفی دیده‌ام .

ای خدا : پس مرا هم دوست نخواهد داشت . شعله قه‌قهی انداخت‌و گفت پس تا حالا فکر میکردی که من این‌آقا را دوست میدارم. چه فکر کودکانه‌ای ! ـ ولی من . ای شعله عزیز . بداد من برس که دارم برایش میمیرم . این را گفت و گریه را سرداد .

ـ وای وای دارند ما را تماشامی کنند وبعد دست خواهرش‌را گرفت وبسمت اتوبوس راه افتادند .

حادثه‌آن روز این بود . آن حادثه که شعله و شهلا بنظرش توی اتاق خلوت کرده بودند و گذاشتندمادرشان یکبار دیگر نامه دکتر طاهر را بخواند حادثه عشق شهلا نسبت به مهندس بود .

شعله ترسیده بود که مبادا حالت وافسردگی شهلامادوشان را به‌راز این حادثه هدایت کند .

دوتا خواهر باهم به‌اتاق خودشان رفتند وبعد پیش ودنبال باین‌اتاق برگشتند .

دراین هنگام که شعله بخاطر تیمور گریه میکرد شهلا خوشحال بود .. خدارا شکر که خواهرم تیموررا دوست میدارد .

خدارا شکر که دل شعله بهوای این مهندس پر نزده وگرنه کار من زار بود من آنوقت ازغصه میمردم . شهلا حرف های خواهرش را که توی آن کوچه به گوشش خوانده بود پیش خود تحلیل وتجزیه میکرد .

خوب این مهندس شعله‌را دوست ندارد . همین کافیست کاری خواهم کرد که دوستم بدارد .

ربودن قلب‌هائی که درمشت دیگری فشرده می‌شود خیلی سخت است ولی این قلب آزادرا می‌توانم شکار کنم درعـرضهٔ خود می‌بینم که مهندس رااز اعماق گذشته‌هایش بیرون بکشم و بوی عشق از نو وجوانی از نو ببخشم.

شهلا بااینکه خودش بخاطر شعله گریه می کرد دردلش قندآب‌میشد ودعا می کرد که خواهرش ازاین بیماری شفا بگیرد .

خواهرش تیموررا فراموش کند و بجای تیمور طاهررا دوست بدارد یااساساً هیچکس را دوست نداشته باشد ودرحق خودش هم دعا می کـرد خدایا مراهم به آرزویم برسان . دل بی‌خبر این‌مهندس‌را درحق من‌مهربان کن وگرنه من میمیرم . من دق می کنم . من سل می گیرم . ای خدا برمن رحم کن .

بیچاره شهلا! طفل‌معصوم‌سخت بیقرارشده‌بود . محرمی جزخواهرش شعله نداشت .

شعله هم خواهری مهربان‌بود دست‌وپا می کرد که شهلا غصه‌نخورد. بخاطر مدرسه‌اش هم نگران بـود دوروز دیگـر باید امتحانش را بدهد اگرحواسش جمع‌نباشد ، اگر قلبش بجا آرام نداشته‌باشد درامتحان شکست خواهد خورد چه باید کرد .

شعله پیش خود مصلحت دید که بقول سعدی «سرچشمه» را بایدبابیل گرفت وگرنه به‌روزگاری خواهد رسید که «پیل» را هم خواهد خوابانید.

ازاین طرف سر شهلارا گرم کرد وازآنطرف به‌مادرش گفت که‌این نقشه ها بدرد ما نمی‌خورد . ما اساساً بـرای این ساختمان کوچك حاجتی بنقشه نداریم .

لحن شعله بقدری طبیعی بود که « لی‌لون» نتوانست به راز نهانش پی ببرد .

خیلی‌خوب عزیزم هرطور دلتان میخواهد برای خودتان خانه بسازید این خانه‌ایست که باید بدردشما بخورد . ازمن و ناصر گذشته و نوبت‌شماست.

شعله کمی مکث کرد و آهسته گفت :

ـ ولی‌مامیان ! چی؟ ولی ازشما خواهشدارم که‌این‌حرف پیش‌خودمان باشد .

یعنی خواهرم نداند که من خیال شمارا از این نقشه منصرف کردم . قول بدهید مامان .

ـ قول میدهم اما تو چرا برای مادرت تعریف نمی کنی که میان تو و شهلا چه حسابی افتاده است . چرا باهم اینطور شده‌اید .؟

ـ حسابی درمیان ما نیست فقط ترسیدم که‌شهلا نسبت بمن گمان بدی ببرد ودلش ازمن برنجد .

لی‌لون چندلحظه به‌چشمان سخنگوی شعله نگاه کرد ولی از سخنان این چشم حرفی نفهمید . جلوتر رفت ودستهای دخترش را بدست گرفت :

ـ با من حرف میزنی یانه ؟

ـ چرا مامان با شما حرف میزنم اما باز هم قول بدهید که میان خودمان باشد .

بگو شاید خیلی بدیهی‌باشد که من مادرخوبی هستم . اینطور نیست؟ شعله مادرش‌را بگوشه اطاق کشید گفت این‌نقشه، نقشه ساختمان‌رامیگویم. این نقشه میخواهد برای ما ماجرائی بوجودآورده باشد اما من که دختر شیراز هستم دستور سعدی شیراز را دارم بکار می‌بندم که فرمود

سرچشمه شاید گرفتن به بیل		چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

این مهندس ساختمان که برای ساختمان های مردم نقشه می کشد و با مردم کنترات می‌بندد وخیلی هم درکارش پیشرفت دارد ، جوانی بلندبالا و خوش هیکل وگرم ومهربان است میگویند اسمش «تی‌تی» است . خودش هم همین را میگوید اما نباید اینطور باشد . اسم یك ایرانی فارسی زبان نباید «تی‌تی» باشد . حالا ما باسمش کاری نداریم .

به‌خودش کار داریم که پسر خوبیست وشهلای شما این پسر خوب‌را دید وخودش را باخت .

بشنوید مامان چه میگویم . ازآن روز که با هم بسراغ این مهندس رفتیم تاکنون هوش وحواسش پیش یارو است .

ابتدا خیال میکرده که من دوستش دارم ولی من دعوایش کردم و گفتم حرف تو حرف قبیح و مزخرفیست زیـرا می‌بینی من شوهر دارم و اجازه نـدارم جز شوهرم مرد دیگری را دوست بدارم و بعد قسم خوردم وشهلا هم‌حرف مرا باور کرد و سوء ظنش‌را پس گرفت اما من فکر کردم که اگر بااین مهندس قرار ببندیم وکارمان‌را باین دفتر ساختمانی‌واگذار کنیم شهلا درعشق خود جلوتر میرود وتندتر میدود و بالاخره خدا نکرده کارش بآنجا میرسد که نمی‌تواند بر گردد .

شمـا که خودتان روزگاری مثل‌روزگار شهلاگذرانیده‌اید این‌جور تند رفتن‌ها و به «بن‌بست» رسیدن هارا بهتر ازهمه میدانید نقشه من‌اینست که کارمان را به‌دیگری واگذار کنیم و شهلا را هم مثل یك مریض تبدار بحال خود بگذاریم تاخودش بحران کند وعرق کند و بحال عادی بر گردد این فکر بصلاح خـانواده مانیست ؟ لی‌لون لبخندی زد و پرسید ؟

ــ مهندس چی ؟ گفتی چی ؟

ــ چه میدانم می گوید من مهندس تی‌تی هستم وروی تابلوی دفتر کارش هم همین اسم نوشته شده است .

ــ تی‌تی؟ چه اسمی . باسم مرغها میماند . بعداز فکر کوتاهی گفت بعقیده تو این مهندس هم شهلا را دوست میدارد ؟

ــ خدا میداند . ازاین وآن شنیده‌ایم که دل بدل راه دارد شایداین حرف درست باشد اما قدر مسلم اینست که شهلا سخت‌شیفته تی‌تی‌شده‌است

ــ گوش کن دختر ! چرا این‌عشق‌را درجریان عادی نگذاریم وچرا نگذاریم که شهلا بامهندس ازدواج کندآخر گناه دارد که ما عاشق‌ومعشوق را دور ازهمدیگر درآتش فراق بسوزانیم‌ومیان دوجان آشفته سنك‌جدائی بیندازیم ... راستی این مهندس زن ندارد ؟

ــ نمیدانم . مثل اینکه زن ندارد اما در چشمانش دود مبهمی دیدم

دودی که یادگار یك حریق عظیم روحی است هنوز بدوچشمانش میچرخد. حدس میزنم این مهندس یك عشق عالی و عمیق درزندگی خود برگذار کرده وهنوز هم بابقایای آن عشق رازونیاز دارد . هنوز هم با آن خاکستر نیمه گرم خودش را گرم میکند .

لی لون بازهم فکری کرد و گفت نکند که دلی پیش تو گرو کرده باشد. راستش را بگو شعله ؛

ـ این را نمیدانم مامان ولی باور کنید که من دوستش نمیدارم من خیلی اشتیاق دارم که خواهرم بااین مهندس عروسی کند وبکام دلش برسد ودرعین حال ازاین میترسم که عشق شهلا « یك سر مهربانی » باشد و هم برای خودش وهم برای ما دردسر بیاورد .

لی لون باسیمای باز وچشمان روشنی ازجایش بلند شد انگار که از «حادثه» خورسند است .

دستی به پشت شعله زد و گفت باشد تا بخاطرش فکر کنم . و آنوقت به اطاق شوهرش رفت ودخترش را توی اتاق تنها گذاشت .



خداوندا خودم گفتم که دل بدل راه دارد و بعد گفتم که من این مهندس تی تی را دوست نمیدارم .

آیا راست گفته‌ام ؟ آیا این لغت لغت قلب من است ؟

من که درچشمان این مرد شعله‌ای روشن وسوزان دیده‌ام یعنی خودم را توی چشمانش دیدم خودم‌را توی قلبش یافتم معهذا به‌مادرم گفتم نمیدانم تی تی مرا دوست میدارد یانه ؟

من که ضربان قلبش را بگوشم شنیدم چرا شنیده‌های خودم‌را کتمان کنم چرا دروغ بگویم ؟ چرا دروغ گفته‌ام ؟

این کیست ؟ این چکاره است آرزویش چیست ؟ آزارش چیست؟ چه کسی‌را دوست داشته وچه رابطه ای میان من وآن « کس» یافته است که نگاهش داشت مرا میخورد شاید هم نگاهش مرا خورده باشد منتها من خبر ندارم .

شعله گفت ای‌خدا . این دست‌وپارا بخاطر خودم‌میزنم . بیچاره‌شهلا!

من بخاطرش تلاش می کنم زیرا می بینم که حکایت من و این مهندس حکایت سنگ وسبو و آتش و پنبه و برق وخرمن است این مرد آتش بجانم میزند. این مرد بدبختم می کند.

من میترسم دوباره آن نگاه بلع کننده را به بینم. میترسم انگشتان داغ شده این جوان ناشناس را لمس کنم. دستم را میسوزاند.

میترسم جانم را هم بسوزاند انگشتانش چرا اینقدر داغ بودند. چه تن تبدار وقلب آتش گرفته‌ای دارد. دل آدم را می گدازد.

دل آدم را آب می کند نه. من دیگر بسراغش نمیروم. دیگر بیادش غرق نمیشوم دیگر با این مرد خطرناك فکر نمی کنم. بر من این فکر ها حرام است. این شهلا و آنهم محبوب شهلا خدا کند که خواهرم به آرزویش برسد.

من دیگر باآرزوهای جوانی قهرم من دیگر جوان نیستم تا آرزو برمن عیب نباشد. برمن عیب است که تنم در آغوش طاهر و دلم پیش تیمور وهوش وحواسم درگرو « تی تی » باشد کی می‌شود که بیاید ومرا از این خانه ببرد واز دست این دیوانگیها خلاصم کند.

شعله بگریه افتاد ودعا کردواز خدا خواست که دکتر طاهر رازودتر از سفر برگرداند تا این یك توده باروت را از میان آتش بکنار بکشد تا بدادش برسد ونجاتش بدهد.

شعله دختری مرموز وزرنك بود خوب میتوانست غصه بخورد وخوب بلد بود برروی غصه‌های خود یك ماسك خندان وخورسند بگذارد. خندید و شوخی کرد و همه حتی شهلا را هم خندانید. نشستند و شام خوردند و خوابیدند ولی شعله وشهلا هردو بیدار بودند.

شعله خودش را بخواب میزد و گوش بزنك بود که چه وقت شهلا میخوابد تا بدلخواه خود فکر کند وآه بکشد واگر سعادتش مساعدت کرد اشك هم بریزد ولی شهلا کجا وخواب کجا ؟

سرشب مامانش گفته بود که فردا با هم بدفترکار مهندس تی تی میرویم وقرار ساختمان را می گذاریم و گفته بود که شهلاجان دلم میخواهد من و تو با هم برویم وشعله پهلوی پدرش بماند.

شهلا آنشب بانتظار فردائی که باید دردریائی از تب وتاب وشر و شور دست وپا بزند ستاره میشمرد و بیداری می کشید .

مثل سعدی « هم شادمان وهم تنگدل بود » خوشحال بود که « او» را خواهد دید با او دست خواهد داد وتوی چشمانش، توی چشمان درشت وقوی وجذابش فرو خواهد رفت . خودش . خودش تك وتنها . دیگر شعله نخواهدآمد تا نگاه اورا برباید . تا مزاحم باشد وتنگدل هم بود. که ... که بالاخره چه خواهد شد؟ بکجا خواهد رفت ؟آیا ازاین گرداب شگرف با مشت گوهر سر بدر خواهدکشید .

یا جنازه خفه شده‌اش را از اعماق گرداب بدر خواهند آورد . آیا بوصال خواهد رسید یا درغم فراق خواهد مرد شبی با این طغیان‌وطوفان برجانش گذشت وفردا آن فردای ماجرائی فرا رسید .

لی‌لون لباس پوشید و شهلا هم خودش را درست کرد واین مادر و دختر با هم بسمت خیابان‌لاله‌زار براه افتادند هرچه جلوتر میرفتند‌دل‌شهلا زیر وزبرتر میشد .

لی‌لون هم با عقل و قلب خود حرف میزد. به آینده دخترش فکر میکرد . باخدای خودش راز و نیاز می گفت .

بخودش میگفت که اگر این جوان را دلبخواه نیافتم دیدار امروز ما دیدار اولی وآخری خواهد بود وبعد از خودش پرسید اگر دلبخواه‌از آب درآمد چطور ؟

آنوقت چه باید کرد . بنای کار شهلارا چه جوری‌باید گذاشت ؟ اگر بقول شعله این عشق« یك‌جانبه » باشد که وای برشهلا! مامان از اینطرف برویم .

چشمان لی‌لون بیك تابلوی تقریباً بزرك افتاد که زمینه آبی و خط سفید داشت .

« دفتر ساختمانی مهندس تی‌تی »

ایوای راست راستی اسمش تی‌تی است خنده‌اش گرفت. از پله‌ها بالا رفتند . یك آقا ویك خانم هردو جوان مثل اینکه زن و شوهر بودند توی اتاق انتظار نشسته بودند ویك پیشخدمت هم آن گوشه می پلکید .

نوبت باین زن وشوهر رسید وبعد از نیمساعت گفتگو و مشورت و مصلحت که بیش و کم صدایشان هم شنیده میشد کارشان گـذشت وخندان از در اتاق بیرون آمدند .

و بعد نوبت نوبت این مادر و دختر بود . لی‌لون از جلو وشهلا از دنبال پرده را کنار زدند وسلام کردند تیمور که سرش با نقشه‌ای گرم بود همچنان سر بزیر انداخته گفت سلام و بعد گفت خواهش می کنم بفرمائید دراین هنگام سرش را بلند کرد . چشمش بشهلا افتاد و لبخندی زد اما آن خانم را که با شهلا آمده بود نشناخت .

ــ مامانم !

مهندس تیمور جلو رفت وبا لی‌لون وشهلا دست داد وآنوقت صندلی خودش را جلوتر کشید :

ـ تقریباً منتظر بودم. چرا تقریباً ؟

مهندس خندید و گفت دختر خانم آخر خیلی زیـاد هم‌کار ما رضایت بخش نیست .

می آیند ومی بینند ومیروند ومیان ده نفر شاید سه چهار نفری‌دو باره بر گردند وباما قرار ومدار بگذارند .

وآنوقت سیگارش‌را روشن کرد وبانتظار «مذاکره» خاموش‌ماند.

لی‌لون درهمان لحظه نخستین «یوسف گمگشته» خودرا شناخت ولی‌طوری دست وپایش راگم کرد که با همه لطف و نمك شیراز از هر چه میدانست همه را فراموش کرد . فقط به تیمور نگاه میکرد :

ــ خواهر شما چطور تشریف نیاوردند ؟

شهلا سرخ شد و گفت پدرم کمی بیحال بود . پهلویش ماند و من و مادرم برای ادامه مذاکره آمدیم .

این «احوال‌پرسی» درکام شهلا خیلی ناگوار مزه داده بود .

مهندس تیمور پاشد ویك برك‌کاغذ سفید که بخاطر کنترات تهیه شده بود از کشوی میزش درآورد وجلوی لی‌لون گذاشت .

به‌بینید خانم اگر مصلحت دانستید امضا بفرمائید .

لی‌لون بی آنکه متن کنترات نامه‌را بخواند پایش را امضاء کردو بعد

یك چك بمبلغ پنجهزار تومان کشید وروی میز مهندس گذاشت .

تیمور نگاهی به امضای پای چك انداخت و گفت لی‌لون ، و بعد با لحن آشفته‌ای پرسید لی‌لون اسم شماست ؟

لی‌لون لبخندی زد و گفت : چطور مگر اسم خوبی نیست ؟ البته‌اسم خوبیست خیلی شیك است .

ـ اسم شما ساخت ایران است ! تی تی این اسم را شما از کجا آورده‌اید ؟

ـ حقیقت اینست که من اسم « تی‌تی » را از فرنك با خود آورده‌ام این اسم صددرصد ساخت اروپاست .

لی‌لون برای اینکه تیمور را روشنتر ببیند و نزدیکترش بکشاند گفت : ولی اسم مرا یك خانم فرنگی برای من از اروپا بایران آورده بنابراین کلمه «لی‌لون» هم صددرصد ساخت اروپاست .

تیمور فریاد کوچکی کشید : آه

اما زود خودش را جمع‌وجور کرد اگر دراین هنگام شهلا به حرف نمی‌آمد ضمن این گفتگو رازنهفته فاش میشد . ولی شهلا گفت که راستی خیلی درباره اسم صحبت کرده‌ایم مثل اینکه بقول مردم مذاکرات کافیست وحالا باید درباره ساختمان صحبت کنیم .

لی‌لون و تیمور هردو همدیگررا شناخته بودند خوب هم‌شناخته بودند منتها میخواستند حودشان را به‌آن راه ببرند تااین لحظه که سراسم جرو بحث داشتند بهم با چشم آشنائی نگاه میکردند ولی آن فریاد ناگهانی که از سینه تیمور درآمد کاری کرد که بناچار هردو برای هم قیافه گرفتند .

ـ ببخشید آقای مهندس وقت شما خیلی قیمت دارد ودردیدار امروز ما خیلی‌مفت بهدررفت بقول دخترم شهلا صحبت‌های جدی خودمان‌راشروع می کنیم ..

لی‌لون از روی نقشه شهر تهران که قاب گرفته بدیوار آویخته بود خرابه های غم‌افزای سنگلج را به مهندس نشان داد و بر روی ضلع جنوب غربی سنگلج انگشت گذاشت و گفت در این گوشه یك تکه زمین بمساحت دوهزار وچندصد متر قرار دارد که مال ماست .

درآن روزگار که سنگلج آباد بود اینجا جای یك عمارت وسیع و مجلل بود منتها بسبك قدیم ساخته شده بود.

پدران ما سلیقه‌ای داشتند که در عهد خودش سلیقه‌ای بود ولی دورهٔ ما که روی‌کار آمده آن سلیقه را عوض کرد اینجا خانه پدرم بود و بمن که تنها وارثش بودم. رسید.»

دراینجا لی‌لون استادانه روی سخن را برگردانید و آمد که خیال تیمور را پاك راحت کند.

با زبان بی زبانی بگوشش میخواند که من آن لی‌لون شیراز نیستم پدرم تهرانی بود واینجا هم خانه پدر من است گوشهای تیمور تیز شد و پرسید خانم مگر شما شیرازی نیستید؟

ــ نه آقا من تهرانی هستم ولی شوهرم شیرازی بود و دختران من چند سالی از عمرشان را درشیراز گذرانیده‌اند. اینست که بلحن بچه های شیراز صحبت می کنند باری اجازه بدهید تعریف کنم که ما می‌خواستیم دستی باین عمارت بکشیم و بیش و کم سلیقه‌اش‌را عوض کنیم و خودمان تویش بنشینیم ولی شهرداری تهران حسب‌الامر خانه ما را خراب کرده و دستش را هم روی خرابه‌های خانه ما گذاشت چه‌کس جرأت میکرد جلو برود ودست غاصب را از مال مردم کوتاه کند ما جرأت این‌کاررا نداشتیم ولی سیر زمان این خدمت را درحق ما انجام داد. ورق تاریخ برگشت و شهرداری ضعیف شد و خود بخود حق به حق‌دار رسید.

بما گفته‌اند که این‌زمین، شما واینهم شما هرجوری که دلتان‌میخواهد برای خودتان ساختمان کنید. دل خودم خیلی می‌خواست بسبك خانه گذشتگانم این ساختمان صورت بگیرد.

ولی امان از دست بچه‌های امروز دختران من اینور و آنور گشتندو بالاخره شما را بچنك‌آوردند وحالا خواهشدارم درآنجا بدلخواه شعله و شهلا یك عمارت خیلی شیك بسازید و تا می‌توانید برای ما محکمتر و قشنگتر وارزان‌تر تمام کنید.

لی‌لون از این شوخی که کرد هم خودش خندید و هم شهلا و تیمور خندیدند.

مذاکرات بحد کفایت رسید و کنترات نامه که امضا شده ومبادله‌شده بود بنا شد از روز شنبه آینده ساختمان آغاز شود.

از روز شنبه ساختمان سنگلج آغاز شد واز همان روز تیمورهم‌فصل نوینی در زندگانی خود آغار کرد.

فصل نوین

شعله بیش و کم احساس کرد که مادرش میخواهد بامهندس گرم بگیرد وشهلا را به آرزو برساند.

این حقیقت را درلابلای گفتار ورفتار مادرش دریافته بوداما اکنون که دوتائی از دفتر ساختمان برگشته‌اند ابهام غرق کننده‌ای در سیمای مامان می‌بیند:

– خوب تعریف کنید ببینم چه کرده‌اید؟

لی‌لون ورقه کنترات را جلوی دخترش گذاشت وتوضیح داد که مبلغ پنجهزار تومان هم بعنوان پیش‌پرداخت پرداخت کرده است!

بالاخره اینطور تصمیم گرفته‌اید. امیدوارم بخیر بگذرد.

شهلا از این حرف مزه نامناسبی درکام خود احساس کرد. نتوانست تاب بیاورد سرخ شد و گفت.

– ما نمیدانستیم اراده حضرت علیه به این‌کار تعلق نگرفته است باید ببخشید.

لی‌لون نگاه خشم‌آلودی بدختر کوچکش انداخت: نمی‌بینی خواهر بزرگتر تو دارد حرف میزند: چه بی‌تربیت

– بی‌تربیتی نیست مامان! شما نمی‌دانید. دوره ما سوای دوره شماست. دراین دوره خواهرها دشمن جان یکدیگرند خوهران امروز.

شعله خنده تلخی کرد و گفت حق با شماست شهلاجان که مرا بکیش خود پنداری زیرا نمی‌توانی جور دیگر فکر کنی.

لی‌لون دید که یواش یواش شعله وشهلا میخواهند بجان همدیگر بپرند وتعزیه شیر وفضه دربیاورند. دست شعله را گرفت ووی را باطاق خودش برد:

– چکنم عزیزم. شهلا هم دختر من است نمی‌توانم غمش را ببینم

تو نمیدانی که چه جور این مهندس ناشناس را دوست میدارد تو ندیده‌ای که نگاه این دختر با چه حالت وهیبتی بپای تی‌تی میریزد من امروز شهلا را با خودم بدفتر مهندس برده‌ام تا از نزدیك معرکه را تماشا کنم .

شعله جان ترسیدم اگر این کنترات را بجریان نیندازم شهلادق کند سل کند پارهٔ جگرم درخون غرق شود وخاك عالم را برسرم بریزد .

• - درست است مامان. بشما حق میدهم ولی از عاقبت کار نترسیدید؟

- مثلا ؟

- آیا مهندس تی‌تی هم به شهلا نگاه مشتاقی می‌انداخت آیا دل مجنون از دل لیلی خبر داشت ؟ نه . مثل اینکه نه ! چه بگویم . خدا میداند .

- پس چرا باین آتش دامن میزنید . چرا دخترتان را با دست خود بخطر «هل» می‌دهید . چرا سرچشمه را با بیل نمی‌گیرید فکر کنید . دو روز دیگر که کار از کار گذشته آنوقت چه خواهید کرد . وای از عشق و حرمان عشق وای از رسوائی و بیچارگی عشق وای از آن روز که خواهر بدبختم سر بدشت وصحرا بیندازد .

- راستی شعله ، مهندس از توهم پرسیده بود - گفته بودچی؟ از شهلا احوال ترا پرسیده وشهلا هم خیلی لجش گرفته بود .

لی‌لون کمی فکر کرد و گفت میدانی چه میخواهم بگویم . شعله به چشمان مادرش نگاه کرد .

- میخواهم بگویم که تودیگر از مهندس سراغی نگیر . تو نبینیش. توشهلا را با عشق ومعشوقش تنها بگذار . بلکه بتواند خودش را درقلب وی جا بدهد . شعله قه‌قه خندید و گفت مامان اطاعت می کنم ولی ..

- ولی چه ؟

- ولی آن روز را خیلی خیلی نزدیك می بینم که بیائید ودست‌بدامن من بیندازید وآهوی رمیده را از من بخواهید وقدر مرا بدانید - یعنی‌چه؟ معنی این حرفها چیست ؟

- یعنی همین . یعنی تا شعله بشما کمك نکند محال است بتوانیداین جان قهر کرده‌را با زندگی آتشی بدهید ، محال است بتوانید یك مرد

عشق ورزیده و دل خون شده را بخاطر شهلای خودتان پای شمع و آئینه بنشانید یعنی این ...

دخترك این حرف را گفت واز جایش بلند شد ولی‌لون هم غرق در دریای فکر وغم بسمت اتاق شوهرش رفت .

غم لی‌لون غم کوچکی نبود پای جان شهلا وآبروی شعله وسعادت دکتر طاهر در میان بود . لی‌لون که تیمور را شناخت خوب هم شناختش و از تب و تاب شعله هم نسبت بیار گمشده ، خبر دارد و از طرفی شهلا را بیچاره این «تی‌تی» می‌بیند . می‌بیند که شهلا در غم «تی‌تی» و « تی‌تی » عاشق شعله وشعله سری بربالین دکتر طاهر ودلی در هـوای « تیمور » آشفته دارد .

خدایا . اگر این راز از پرده بیرون بیفتد . اگر شعله گوهر گمشده خود را در کنار خرابه های سنگلج بصورت این مهندس ساختمان بشناسد. اگر شهلا در عشق خود شکست بخورد اگر دکتر طاهـر همسرش را از دست بدهد اگر ...

خداوندا . چه خواهد شد ؟

بسمت اتاق شوهرش میرفت ناصر همچنان در کنج عـزلت نشسته و دارد با جرثومه های مرفین و الکل که از دیرباز توی خـونش میلولند جنگ میکند. کار بکار هیچکس ندارد. اگر دنیا راآب ببرد ناصرخوابش برده است .

تنها لی‌لون آنهم گاه و بیگاه از وی سراغی میگیرد و به آب و نانش سری میکشد وحالا هم میخواهد سری بشوهرش بزند و برای وی ماجرائی را تعریف کند .

ناصر از دیدار همسر مهربانش لب و دهانی واکرد و گفت لی‌لون امروز برای ناهار من چه تهیه‌ای دیده‌ای ؟

- حرف ناهار نیست . یك خبر نمیدانم خوش یا ناخـوشی دارم و میخواهم برای تو بگویم . خمیازه‌ای کشید و گفت کارما از خوش و ناخوش گذشته بگو ببینم که . . . . لی‌لون نگذاشت که شوهرش دنباله (ببینم) را بگوید :

ـ میخواهم بگویم شهلای ما یك مهندس جوان را دیده و پسندیده و دوستش دارد .

ـ بسیار بسیار خوب . چشم ما روشن . ـ و بگویم که این مهندس همان تیمور خودمان است .

ناصر مثل (اسپند) از جایش پرید . ـ چی گفتی ؟

ـ گفتم که تیمور ، تیمور گمشده خودمان باروپا رفته و از اروپا برگشته و حالا مهندس ساختمان است و دارد برای ما در سنگلج خانه میسازد ودختر ما شهلا هم دوستش دارد .

ـ خدایا دارم دیوانه میشوم . لی‌لون بلکه عوضی گرفته باشی فکر کن تیمور کجا وسفر اروپا وبازگشت بایران کجا حتماً اشتباه کرده‌ای .

ـ نه‌اشتباه نکرده‌ام میخواهی خودت بنام اینکه ازساختمان‌سر کشی کنی. ببینش همان تیمور شانزده سال پیش . همان تیمور منتها اسم‌خودش را (تی‌تی) گذاشته ومن میدانم که تی‌تی لغت تیموراست . ـ داشتی میگفتی که شهلای ما تیمور را دوست دارد .

ـ اینطور فکر میکنم و میخواهم ببینم اگر این ازدواج صورت بگیرد بصلاح خانواده ما خواهد بود؟ ناصر اخم کرد و گفت من اساساً این پسره را دوست نمیداشتم واز توچه پنهان که هیچ وقت هم دوستش‌نخواهم داشت .

ـ چرا مگر این طفل معصوم با تو چه کرده است ؟ ـ از پدرش بدم میآمد . تو که میدانی برای چه نسبت بپدرش کینه دارم خوبست دیگر از من «اصول‌دین» نپرسی خوبست که بیشتر حرف نزنیم .

ـ خیلی خوب ولی با دل شهلا چه کنم ؟ در این هنگام ناصر فریاد کشید فریاد وحشیانه‌ای کشید که لی‌لون از جایش پرید :

ـ دل شهلا ؟ من دل شهلا را باکارد پاره پاره میکنم‌ولی باید‌بگویم که این گربه ها را تو خانم میرقصانی تو همین تولی اون خانم ! بگذارید سرجایم آرام بنشینم . لی‌لون که دیگر حوصله‌اش لبریز شده بود جلوتر آمد و گفت :

ـ خجالت میکشی یا نه ؟ شرم میکنی یا نه ؟ ناصر خاموش ماند .

- خوب آقای ناصرخان تودل شهلا را باکارد پاره میکنی ؟ تو! این حرف برای دهان تو بزرگ نیست ؟ تاکنون درکدام گور میلولیدی که حالاکارد بدست بسراغ دل شهلا آمده‌ای ؟ ای عجب یکمرد که نیمی وشاید نیم بیشتر عمرش را گذرانیده وزن گرفته و پدر دو تا دختر شده وخانه و خانواده براه انداخته سرپیری بفکر معرکه گیری میافتد .

دست از زن وبچه‌اش میکشد . زن و بچه‌اش را درشیراز بامید خدا میگذارد و خودش سر بدنبال یك فاحشه انداخته درکنار قهوه‌خانـه های اصفهان توی تریاك والکل تا «ناق» فرو میرود وآنوقت برنش میگوید من گناه نداشتم . این «کار دل» بود . دل یك مرد پا بسن گذاشته «کار» میکند وعشق میورزد وکارد نمیخواهد . اما دختر هیجده ساله‌ام شهلا حق ندارد مردی راکه شوهر آینده اوست دوست بدارد راستی این‌سنخ فکر وقضاوت را ازکجا یاد گرفته‌ای از مکتب «عزیز یزدی ؟» یا از تریاکی های قهوه‌خانه‌ها .

لی‌لون‌چنان ازجا در رفته بود که مثل بیدمیلرزید ونفس‌نفس میزد . داشت خفه میشد . داشت سکته میکرد : بالاخره فریادکشید . هنوز هم نمیخواهی فراموش کنی گرفتم که پدر تیمور روزگاری چشم بدنبال من داشت . خواستگار من بود . بآرزو نرسید وبا دست خود دل آرزومندش را درخون وآتش غرق کرد . بدکرد یا خوب کرد برای خودش کرد .

آن ماجرا گذشت ولی حالا تیمور چه گناه کرده است که تو نسبت بوی کینه میورزی .؟

چه کینه‌ای،طفلك چند روزی‌مهمان مادرم‌بودو بعد سر بصحرا گذاشت وشما راآسوده کرد .

تیمورکه گناهی نکرده تا تودرحقش کینه وخشم داشته باشی، تیمور امروز یك پسر جوان و تحصیل‌کرده است که در پاریس تحصیلاتش را گذرانیده وازمؤسسات فرهنگی کشوری مثل فرانسه تیتر «مهندس» برای خودبدست آورده و بهترین وخوشگل‌ترین دختران‌تهران بهمسریش افتخار میکنند و شهلا میخواهد این افتخار را از چنگ دیگران بقاپد . تو که پدرش هستی چکار میکنی ؟ دل شهلا را باکارد چاك میزنی ؟ دست‌شما درد

نکنند . بسیار خوب آقا فکر کن ببین میان شخصیت تو و این تمیور چقدر تفاوت است فکر نمیکنی ؟

شما دوتا هردو شیراز را ترك گفته‌اید مگر نه؟ تو یك مرد سی‌وچند ساله بودی که تجربه داشتی و فکر داشتی وادعا ها داشتی ولی تیمور یك پسر ده‌ساله بیش نبوده که کلاس چهارم ابتدائی را میگذرانیده و کودکی دلتنگ و بیچاره و بی‌پناه بوده است . تو چکار کردی و تیمور چکار کرد ؟ شما هر دوتا گمشده من بودید ومن پیش و دنبال پیدایتان کردم . ترا در کجا و تیمور را . .

ناگهان صدای لی‌لون بندآمد . دید که ناصر یواش گریه میکند دلش سوخت . جلو آمد و دست بگردن شوهرش انداخت و خودش هم بگریه درآمد. ناصر گفت عزیزم توحق داری‌من بدکردم ولی بدکردن من منطق بدکردن دیگران نیست . بدت نیاید اگر من نسبت بعصمت و ناموسم حس تعصب دارم و بدت نیاید اگر رضا نمیدهم که دخترم دنبال پسر مردم برود . خواه این پسر مهندس باشد و خواه حمال. این خوب نیست. این برای خود شهلا هم خوب نیست. یزدی که مرا از شیراز بدنبال خود کشیده ودیگران را از جای دیگر باصفهان برده وبقول شما همه جا را «آباد کرده» وقتی بدنیا میآمد اینطور نبود . این درس را از دامن مادرش نیاموخته بود .

درس فحشا وفجور را مکتب اجتماع به‌آدم یاد میدهد . این اجتماع است که عصمت گداز وعفت رباست . شما خیال میکنید که جامه بدبختی و تیره‌روزی تنها بقامت عزیز و «سیستم‌عزیز» دوخته شده واندام «شهلاها»ی اجتماع بااین جامعه راست نمیآیدولی اشتباه میکنید. اگر بنای‌شما براینست که شهلا و تیمور با هم بکناری بروند ودر کنار هم بنشینند و دمی را با هم‌خوش باشند من‌حرفی‌ندارم ولی اگر بنا بنای زندگیست‌این‌زندگی نیست.

یك کمی آرام بگیرید . شهلا را هم‌آرام کنید تا من خودم پسره را ببینم وبا وی باب آشنائی باز کنم بیاید بنشینند. حرف بزنند . مثل‌خواهرش شعله درپای قانون وقرآن دست بدست وی بگذارد وپی‌کارش برودوگرنه کارشهلا زار خواهد بود .

- نه . نه . تو حق نداری بسراغ تیمور بروی . توکاری بایـن کار نداشته باش مسلم است که من بقدر تو نسبت بآینده دخترم دلبستگی دارم من اساساً نمیخواهم با مهندس تیمور آشنائی کنم . تا خـودش از شهلا خواستگاری نکند محال است این راز را بروز بدهم .

- خیلی خوب اما چرا نمیگذاری من این تیموررا ببینم. فقط ببینمش شاید من هم برگردنش حقی داشته باشم وانگهی مگر خودت نگفتی که باسم سرکشی از ساختمان و دیدار تیمور سری بآنجا بزنم . - می‌توانی فقط از ساختمان سرکشی کنی و تیمور را ببینی اما بصلاح ما نیست که از ماجرای گذشته سخنی بمیان بیاوریم .



حالا دیگر پیرمردی بیش نیست سرش تقریباً طاس شده وشیارهای مبهمی که درآن روزگار برکنار لب و دهانش خط انداخته بودند دراین هنگام دیگر ابهامی نداشتند : چین بودند . چروك بودند . وطغرای پیری بودندکه درچهره وی خوانده میشدند .

ازجایش پاشد وکلاه وعصای خودش‌را بدست گرفت وآهسته‌آهسته از سمت کوچه ناموس راه سنگلج را به پیش گرفت .

در غرقابی از فکرها واندیشه های گوناگون دست و پـا میزد : آن روز هم روزی بود راستی قضا وقدر هم درکار خود قیامت میکنند .

پدرش رقیب من بود . از حاشیه دیوار باغ دلگشا عقب من دراز شده بود .

در آن روزگار من ولی‌لون هردو جوان و هردو سرشار بودیـم . خیلی همدیگر را دوست میداشتیم این جوانی هم در جای خود داستان داستانی نیست وشاید داستان‌هائیست .

بالاخره انگشتی روی ماشه رولور فشار داد وفشنگی منفجرشداین تیرآتشین بقصد جان من پر کشیده بود ولی قضا وقدر نگذاشتندکه من در آنشب بمیرم .

مقدور بود من زنده بمانم وزنده بمانم ورنگهای گوناگون زندگی وجلوه‌های جوراجور دنیا را ببینم وامروز را هم به بینم که دخترم‌دل‌بپسر

او بسته وزن منهم میخواهد یادگار عاشق خودش را بدامادی خودش به پذیرد . اما من هنوز گذشته‌ها را فراموش نکرده‌ام .

ناصر توی این فکرها دست و پا مهزد ودست وپازنان بسمت سنگلج میرفت .

از پشت ذره بین عینك طرح عمارتی را دید که جمعی دارند برسرش کار می کنند .

چندقدم آنطرفتر چشمش بجوان بلندبالائی افتاد که با ژست «اسپر ـ تمان» دست بکمرش زده وکارگران را تماشا می کند .

ارتعاشی درقلب وی افتاد که نمیدانست ماهیت ایـن ارتعاش چیست بدش آمد ! خوشش آمد ! این ارتعاش خشم بود ؟ یا ارتعاش ترس این چی بود ؟

بالاخره جلوتررفت و گفت سلام آقای مهندس ! تیمور سرش رابااین سمت برگردانید ولبخندی زد وبنوبت خود سلام کرد .

ـ خیلی معذرت میخواهم آقا ! میخواهم خودم را معرفی کنم .

و بعد خودش را بنام پدرآن دو تا دختر که این قرارداد را بوجود آوردند معرفی کردوآنوقت درپیرامون ساختمان‌های ایران واروپاوامریکا با هم به گفتگو پرداختند .

ناصر باتیمور صحبت میکرد ببیند این پسر چه جوری بارآمده وچه جوری فکر میکند .

اوه . . . چقدر پیش رفته و مرور ایام تیمورآن روز را چقدر جلو برده است خدا چقدر بزرك و مهربان است خوشش آمد . حس اعجـاب و تحسینی درجانش بیدارشد که تیمور را صدچندان درچشمش بزرگتر جلوه داد .

مهندس بی‌آنکه بداند چکار می کند ناصر را در برابرش محو و مجذوب ساخت .

کاری کرد که ناصر را هم دربرابر خود بزانو درآورد .

خدایا علم‌هم چیز خوبیست دانستن وتجربه کردن وبعد دانسته ها و تجربه های خود راگرم گیرنده بدیگران القاکردن موهبتی آسمانیست که

خدا این موهبت را نصیب هر کسی نمیکند!

ابوعلی‌سینا گفته که اگر دلها از آهن ساخته شده باشند زبان‌شیرین هنر آهن‌ربا را بکار خواهد برد.

لی‌لون بی‌صبرانه چشم‌براه شوهر داشت ووقتی ناصر رادیدواز ناصر حرف شنید خدا را شکر کرد.

لی‌لون دیدکه شوهرش نسبت باین «یوسف گمگشته» دلی بالتهاب واشتیاق یعقوب دارد.

البته این حرفها بجای خود درست عشق شهلا شور انگیز، خاطر لی‌لون مشتاق، ناصر هم نسبت بتیمور خوش‌بین ولی با اینهمه تکلیف‌کار چیست.

آن کیست که تیمور را بدام شهلا بیندازد. چارهٔ دل شهلا را ازچه کسی بخواهیم. مهندس تیمور رفته رفته از دست رفت.

یك دم بخودآمد ودید دلش از عشق شعله مالامال است. دید که‌در زندگانیش فصل نوینی گشوده شده است.

تا کنون هرچه دیده وهرچه شنیده مقدمه‌ای بیش نبودند و آن مقدمه ها نتیجه‌ای جز شعله نداشتند. نیمه‌شب بیدار شد وتوی آن اطاق خلوت‌در عالم تنهائی با خودش و با خدای خود حرف زد. من شعله را میخواهم. من شعله را دوست میدارم.

نامه ها

ـ من شعله را دوست میدارم. من شعله را میخواهم.

دور از این شعله با اینکه آتش جان من است جان من‌آرام نخواهد گرفت زندگی برمن حرام خواهد بود من بی‌شعله نمیتوانم زندگانی کنم

سیگارش را روشن کردوچشم باین دودآبی‌رنگ که ازلای‌خاکستر های سیگار به فضا می‌افتاد ودرفضا محو میشد دوخت وجریان زندگانی خودش را بصورت سیگاری یافت که می‌سوزد ودود می‌شود ومحو میشود و نابود میشود.

ای‌خدا این‌من‌هستم که ذره ذره دارم‌تمام‌میشوم.

این منم که درفضای لایتناهی آرزو ها وامید ها بانتها میرسم کجا

بودم . از کجا بکجا رفتم . فرانسه کجاست آیا خاطرات من درفرانسه چه شدند عشق می‌شیلن عشقی بود که وجود مرا تسخیر کرده بود .

هرگز خیال نمیکردم که بعد از آن حادثه خونین دیگر خون دلم به جوش بیاید . دیگر بیدی باشم که حتی در برابر طوفان هم بلرزم .

باور نمیداشتم که پیراهن سپید میشیلن را غرقه بخون ببینم و بگذارم چشم ودلم بدنبال دختر دیگری پر بکشد ، پس این کیست .

آیا همان می‌شیلن نیست که دوباره زنده شده و بار دیگر میخواهد بمن زندگانی وعشق وجوانی ببخشد .

آری این روح می‌شیلن است که به‌اعتبار تئوری «تناسخ» باردیگر درکالبد دختری ایرانی حلول کرده و اسم خودش را شعله گذاشته و رنگ چشمش را عوض کرده و بجای آن لحن پاریسی تمام پاریسی بالحن شیرازی تمام شیرازی صحبت می کند .

این ویا حقیقت دیگر حقیقت دیگر از کجا که اساساً می‌شیلن وعشق می‌شیلن مقدمه کوتاهی برای این عشق نبوده و از کجا که این عشق نتیجهٔ آن مقدمه نباشد دخترك فرانسوی آنهمه بخاطر من لوندی کرد و دلربائی کرد وآنهمه تلاش و تقلا کرد تا مرا بدام کشید. من شکار بی‌دست‌وپائی نبودم .

من خیلی «یقر» بودم . خیلی دیرجوش بودم با همه می‌آمیختم امـا در هیچ کس محو نمیشدم .

چه شد که این دخترك ایرانی دورادور مرا از خودم گرفت مغزم را از کله‌ام ربود چه شد که شعله دلم را برد .

مرا ببینید که باآنهمه ناز وآنهمه افاده چه جور در پیش‌پای دختری دارم بزانو درمیآیم .

خیلی حیف است که روزگاری براقیانوس های لبریز از زن ودختر شنا کنم ودراعماق عشق‌ها وهوس ها غوطه بخورم ودست وپا بزنم ودست آخر با این مسکنت‌وعجز دل بیك دختر شیرازی بسپارم. خیلی حیف‌است. بخدا خیلی حیف است . تیمور همچنان با قلب خودش حرف میزد . تـوی قلب خود کلمه «دختر شیرازی» را باین طرف و آن طرف می‌غلطانید ،

دختر شیرازی ! . دختر شیرازی !

در این هنگام بیاد «لی‌لون» افتاد .. با کمی فکر و اندیشه خاطرات خفه شده را از اعماق مغزش ببالا کشید . بیادش آمد که «لی‌لون» شیراز هم دوتا دختر داشت . مثل اینکه اسم آن شیطانترش شعله بود . چشمانش از چشمان سیاه این دختر بسیار میترسید .

بیادش آمد که از ترس شعله درسهایش را با دقت و احتیاط حاضر میکرد وسعی میکرد اگر نمره کمی آورده پنهان بدارد . مبادا شعله بشنود وبرایش دست بگیرد . مبادا شعله بفهمد که تیمور شاگرد تنبلی شده است.

نکند که این شعله همان شعله باشد ولی‌حرف آن خانم ، خانمی که اسمش لی‌لون خانم بوده وباوی کنترات بسته بخاطرش آمد . گفته بود که من شیرازی نیستم وبچه های من هم شیرازی نیستند . منتهاچند روزی در شیراز بسر برده‌اند . خوب اینطور باشد . هرچه میخواهد باشد ، خواه شعله شیراز وخواه شعله تهران ، همین است که بروجودم حکومت میکند .

همین است که یك لحظه از خیالش فراغت ندارم . من برایش همه همه چیز را خواهم گفت. باو خواهم نوشت که بی تو زندگانی برمن‌حرام است باو خواهم گفت، باو خواهم‌نوشت. تیمور هنوز داشت تصمیم‌میگرفت که فراش پست این پاکت را روی میزش گذاشت . یك پاکت ظریف و سبك ، بقدری ظریف وسبك که انگار خیالی بیش نیست . انگار این‌خیال خودش است که بشکل یك پاکت مغز پسته‌ای رنگ جلوی چشمش روی میز تحریر افتاده است .

از این پاکت ترسید، باور نمیکنید شما بالهام ووحی اعتقادندارید، شما بپیش‌گوئی‌های دل‌گوش نمیدهید . شما قبول ندارید که آدم از پاکت وکاغذ بترسد ؟

تیمور ترسید ، بخدا ترسید ، مثل اینکه این پاکت نیست ، این یك پارچه آتش است ودستش رامیسوزاند اما اگر از این آتش بترسد که‌خیلی مسخره است .

انگشتان‌رعشه‌دارش بسمت‌پاکت درازشد وپاکت را برداشت‌و بازش کرد . زنی نوشته بود :

« تو کی هستی اسم تو چیست از جان من چه میخواهی با خیال من چکار داری چرا بخواب من میآئی، ای بی‌حیا ! چرا نمیگذاری آرام بگیرم.

ای وحشی ! تو داری مرا میخوری تو داری‌مرا میکشی از ترس تو جرأت ندارم بدیدار تو بیایم، از ترس تو یا از ترس خودم ، این‌را نمیدانم اما میترسم اگر یکبار دیگر ترا ببینم از دست بروم میترسم دیوانه شوم سر بصحرا بگذارم ، معهذا دلم از آرزوی تو و آرزوی دیدار تو مالامال است لعنت بر تو که این طور اذیتم میکنی! لعنت بر تو وحشی. لعنت بر تو بی‌حیا .

از تو بدم می آید زیرا میدانم تو خیلی بداخلاقی ، خیلی گستاخ و بی‌پروائی جوری آدم را نگاه میکنی که تا مغز واستخوانش را میگدازی.

خواهرم شهلا مارا دید، نگاه بلع کننده‌ترا که وحشیانه بجانم‌افتاده بود دید بمن گفت . همه چیز را خواهم گفت اما من نمی‌توانستم‌حرف‌بزنم همانطور که نمیتوانستم بار دیگر نگاه خودم را بدم چشمان دریدهٔ تو بگذارم . از تو بدم می آید ولی درعین‌حال ترا میپرستم من برای تو جان شیرین می‌سپارم .

اگر بدانی تو بداخلاق ، تووحشی ، تو بی‌حیا را چقدردوست‌میدارم اگر بدانی که شعله چه‌جور بخاطر تو می‌سوزد .

بگو ببینم تو کیستی که این قدر باجان من‌آشنائی داری ، در کجا بوجودآمده‌ای که مثل آتش از پا تا سر شعله میکشی . اسم من شعله است وتو این قدر آتشین. من درهوای آتش‌زای جنوب بدنیا آمدم تواینقدر گرم!

ازدست تو بخدا پناه میبرم ولی ترا هم با خودم به‌پناه‌خدامیکشانم.

تو بلائی ومن از بلا پرهیز دارم اما چکنم که تو بلای پرهیز ناپذیر را از خدا میخواهم .

جواب نامهٔ مرا به «نجف» بده . همین نجف سرعمله از این کارگر مطمئن باش .

من بوی اطمینان دارم می‌فهمی ؟ ...



این‌دریائی مالامال شراب بود وموجی زد وتلاطمی کرد ومغز مستعد

مهندس تیمور در گردابهای ژرف خود فرو برد

آبی بود که از سر گذشته بود ومجال فکر واندیشه بکسی نمیداد. تیموررروی کاناپه دراز کشید و باین اوج اعلی که‌درفضای زندگانیش موج می‌انداخت. بال‌وپر واکرد، پرواز کرد اوج گرفت ورفت و رفت و از خود بیخود شد.

دیدی که دل من بیهوده نطپید و نگاه من بغلط نیافتاده است دیدی که دوبارهٔ عشق من زنده شد وزنده‌ام کرد دیدی که بالاخره دلها با هم راه می گیرند و بهم راه میبابند دیدی که با همه پرهیز و احتراز بالاخره آتش شعله بدامن من افتاد.

مثل اینکه حرف شیرینی در قلب خود پرورده باشد، پشت میزش نشست و نوشت:

چه میپرسی که کیستم. یك انسان بدبخت، یك پسر دربدر ازروزگار یك جان سرگشته چه میپرسی. ای عزیز من! بیش و کم دوسال است که به ایران برگشتم وطی این بیست وچند ماه هیچ کس از روزگار من نپرسیده آیا تواز کجا پیدا شده‌ای که میخواهی مرا بشناسی؟ من ناشناس ازایران رفتم وناشناس بایران برگشتم. گمنام رفتم وگمنام آمدم. میدانی؟

درآن شامگاه که از کنار مزار سعدی با شهر شیراز وکشورایران وداع گفتم هیچکس را نداشتم وعمری را درشهر ها ودیارها بسر بردم و پس از هفده، هیجده سال، پس از نمیدانم چند سال که دوباره ایران را دیدم دیدم که باز هم هیچکس را ندارم، تنها هستم. تنهای تنهای.

من مردی سفر کرده وفرنك دیده هستم، فکر کن. من فرنك‌را که در دریائی از زن و دختر موج میزند دیده‌ام. من در فرانسه توی شور و شهوت غرق بودم وحتی با دختری از دختران پاریس که تا بهنگام پیراهن عروسیش بخون قلبش رنك شده بود، عروسی هم کردم اما معهذا، بیکس بودم هیچکس حتی زن فرانسوی من‌هم که بخاطر من قربانی شده نتوانست با جان من محرم باشد.

حتی او هم از شهر و دیار من و از اسم ورسم من و مذهب و وطن من نپرسید نمی‌خواست مرا بشناسد واین توئی که دست بدل‌من دراز کرده

ای واز گذشته‌های غم‌آلود و آینده مبهم من میپرسی گوش می کنی چه میگویم ؟

من هم مثل تو درایران بدنیا آمده‌ام ومثل تو هوای آتش‌زای جنوب را بدل وجانم برده‌ام. شعله ! تو اینقدر از چشمان بقول تو بی‌حیا ووحشی وگستاخ من نترس با نگاه من بیگانه نباش شکل ماه خود و حالت نگاه خود را در آئینه چشمان من ببین وراز وجود مرا دریاب .

عکس تو بر پرده چشمان من افتاده ومستی نگاه من ازشراب عشق تو نشئه گرفته است .

اگر نگاه من با قلب توحرف میزند به حرفش گوش بده .

صدای آشنا را بشناس ، ضربان نبض مرا بشنو ، از نـام و نشان من پرسیدی و گرفتارم کردی .

آخر من ازنام گم شده و نشان محو شده خود برای توچه بگویم .

خودم هم نمیدانم کی هستم ، چی هستم از پدر ومادر و قوم وقبیله‌ام خبر ندارم تا خودم را بشناسم .

احیاناً نام و نشان خودم را ازخود میپرسم . ولی سئوال‌من بی‌جواب میماند دلتنك می نشینم . حوصله‌ام سرمیرود ، چاره‌ای ندارم جز آنکه چشم به خـاطرات گذشته ام بدوزم و گذشته های زندگانیم را صحنه صحنه مثل فیلمی که‌سینماها برای مردم نشان‌میدهند تماشا کنم. این تماشاهم خنده‌آور وهم گریه انگیزاست .

حالا ای‌عزیزمن . توهم‌پهلوی من بنشین‌تا این صحنه‌های گوناگون را تماشا کنی :

کودکی‌است که چشم بدنیا باز کرده وخودش را تك وتنها دراین دنیا می بیند ، می گویند پدرش بخاطردختری از دختران شیراز خودکشی کرده ومادرش درغم زندگی ومحنت دنیا جان سپرده است .

این کودك یتیم در همانخانه که کعبه آرزوی پدرش بـود پرورش میشود. مثل اینکه می‌خواهند خونبهای شهیدی‌را بپردازند جگرگوشه‌اش را پناه داده‌اند .

پسرك بزرك میشود. بمدرسه میرود . از مدرسه فرار میکند و در

ساحل دریای عمان بعنوان بردگی فروخته میشود و آنوقت بهندوستان میرود و بعد کش وقوس زندگی ازشبه جزیره هندوستان وی را بقاره اروپا پرت می کند و بعد جزر ومد روزگار ازفرانسه به ایران برش می گرداند و در ایران دختری .. چه بگویم. بگویم دختر؟ بهتراست بگویم شعلهٔ سوزانی که میتواند بیك لهیب جهانی را بسوزاند بجانش می‌افتد و آنوقت خودش را بکنار میکشد و از دور، از ابهام از اعماق رازها و رمزها با وی صحبت میکند.

شعله؛ تماشا کن. اینست صحنه‌هائی که من در فیلم زندگانیم تا به‌امروز میبینم و بعدازامروز... بازهم سایه‌هائی مه آلوددر برابرم تکان میخورند. با اشباح آشنائی ندارم این سایه‌ها را نمیشناسم. نمیدانم چه خواهدشد. نمیدانم برسر من چه خواهد آمد. دوست نمیدارم که به آینده فکر کنم. من اساساً مرد آینده نیستم من باقتدای حافظ شیرازی می‌خواهم «رند عاقبت‌سوز» باشم.

شعله! بگذار با توروشن صحبت کنم حتی روشن‌تر. بگذار بگویم که اسم من «تیمور» است اما تیمور گمشده، تیمورمرده، تیموری که جز تو هیچکس را نمی‌شناسد.

جز بتودل بهیچ دلداری ندارد. همین تیمور فدای تست.



زبان من هرچه جهدو جهاد کند. هرچه سعی کند، هرچه تلاش و تقلا کند نمی‌تواند بگوید که این نامه باجان شعله چه کرد؟ مگر شوخی بود تیمورمرده‌زنده شده بود. خاطرات خاکسترشده‌از نوشعله کشیده بود.

این اسم گم شده بود. این‌فکر را کشته بودند.

لی‌لون‌ازقول دکترطاهرروایت‌های عجیب و غریبی پیش شعله گفته بوددیگرچشمی بدنبال تیمور نمی‌دوید دیگر کسی باین موجود فراموش‌شده فکر نمی کرد.

شعله این نامه را خواند وتا باسم شیرازرسید وتا بآنجا رسید که پسرك شیرازرا ترك گفت.

– دل دربرش طپید. زانوهایش خم‌شد بی‌تاب شد وروی یك تکه‌سنك نشست نگاهی بدور و برخودش انداخت دید بدجوری‌شده‌ومردم‌دارند نگاهش

می کنند : همه حیرت دارند .

یا شد و بیك کوچه باریك ازاین کوچه‌های «آشتی کنان» که مغرب خیابان شاهپور را با مشرق خیابان امیریه ارتباط میدهد پناه برد و ازنو نامه محبوب راگشود .

ای‌خدا . اینکه تیموراست چه خوشبختم من ، ای خدای مهربان چه خوشبختم من !

نگفتم که بالاخره عشقم را خواهم دید نگفتم که محال است بمیرم‌و تیمور عزیزم را نه‌بینم . نگفتم و بعد تکرار کرد :

- چه خوشبختم! چه خوشبختم !

داشت توی کوچه میرقصید داشت پای دیوارهای خانه مردم فریـاد میکشید می‌خواست از همانجا سر بصحرا بگذارد ولی بیادش آمد کـه دو ساعت است ازخانه بیرون‌آمده و نزدیك است دیرشود .

انگشت‌تب کرده خـود راروی‌شاسی در گذاشت وفشارداد . فشارداد مثل دیوانه‌ها زنگ میزد :

آخ . این دل‌آدم‌وقتی خوشحال‌میشودچه دیوانگیهامی کندمی‌خواهد ازشدت شورومستی‌پاره شود .

یاد دارید وقتی مژده جان بخشی از عزیزی‌بشما میرسدچه میکردید پس‌شعله‌دیوانه‌را ببخشید .

اگراین آتش پاره ، این بلا حالا دارد خیابان‌کذائی امیریه را از ولوله زنگ پرمیکند و خودش هم نمیداند چه سر وصدائی براه‌انداخته است . شهلا سراسیمه بسمت درکـوچه دوید و در را بـروی خواهـرش گشود .

- وای شعله ! توئی ؟ هر کس بتواین‌مژده‌را داده غلط کرده مژده‌گانی‌مال من است -

شعله یکه خورد . پس شهلا ازرازمن خبر دارد .آیا چه کسی بشهلا گفته که تیمور من پیدا شد وتیمور گمشده همین «تی‌تی» عـزیزمن است . لرزید وپشتش را بدیوار گذاشت .

- نمی‌فهمم‌چه می گوئی‌مژدهٔچی ؟ کدام مژدگان مـال‌تست شهلا !

شهلا فریادی از شادی کشید و دست بگردن خواهرش انداخت و گفت: پس نمیدانی دکتر آمد؟ دکتر آمد و با دو نفر از دوستانش توی اتاق نشسته صحبت می کنند.

ــ دکتر؟ دکتر؟

مثل اینکه خواب میبیند و توی خواب حرف میزند. اما شهلا گوشش باین حرفها بدهکار نیست پشت سرهم تعریف میکند.

ـ کمی چاق هم شده ولی خیلی شنگول و سرشار است. تا پا بخانه گذاشت اسم ترا بلب آورد.

مامان بغلش کرد و ماچش کرد و گفت صبر کن شعله حالا خواهد آمد فاطمه را هم عقب تو فرستاد که زودتر بیائی و شوهر سفر کرده‌ات را ببینی.

انگار که هیکل قشنگ شعله را در برف‌های قله توچال فرو برده‌اند. یخ کرد، لرز کرد، رنگش پرید. بنای عشق و آوازش واژگون شد. بنیان حیاتش درهم شکست تازه بخاطرش رسیده که شوهر دارد و بال و پرش در بند مراسم و مقررات بسته است. نزدیك بود بی‌حس و حال از پا در بیاید و مثل نعش برروی فرش حیاط نقش ببندد.

مادرش جلو آمد و گفت شعله یعنی اینقدر دکتر را دوست می‌داشتی و ما نمیدانستیم.

بی آنکه جوابی بشنود زیر بازوی دخترش را گرفت و از پله‌ها بالایش برد.

لحظهٔ دیگر شعله در آغوش شوهرش بود ولی فکر میکنید این شعله بود که میان بازوهای ورزیده دکتر طاهر فشرده میشد یا یك تکه یخ بود. یا یك مجسمه سنگی بود. فکر نمی کنید که دکتر طاهر بجای یك پیکر پراز خون و آتش حس و حیات جنازه سردشده‌ای را بکنار گرفته بود و برایش از حوادث جهان و جنك در خاور دور و پیروزی متفقین و سقوط محور صحبت می کرد.

دکتر طاهر طی این تعریف و توضیح گاهی هم پای خودش را بمیان میآورد و بقول معروف «گریز»ی هم برای خودش میزد.

مثلا اینجور فکر کرده‌ام. اینطور شهامت و گذشت بخرج د
جنگ کردم جهاد کردم. اینجور حرف‌میزد تا ازشعله دلباخته بیشتر دل
کند. تاخانمش‌را بیشتر مجذوب بدارد.

لحن این شاگرد مکتب افلاطون لحن شوهر « یکپارچه شوهر » ی بود که پیش زنش حماسه سرائی می کرد ودادسخن میداد امابیچاره شعله!

شعله کجا و این دنیا کجا؟ دل شعله کجا و جنگهای « فیلیپین » و «سنگاپور» کجا؛ فقط بله بله می گفت. مثل ماشین. مثل «براخفش» فقط سرو ریش‌را می‌جنبانید! ولی‌رفته‌رفته کارش بآنجا رسید که ازاین‌تصدیق‌ها و تائیدهای «ماشینیسم» بستوه آمد وخسته‌شد.

- خسته شدی عزیزم؟ مرا ببخش دنباله این گزارش‌ها را برای فردا می‌گذارم! حالا یك بوسی بما بده؟

بازهم مثل عروسك خیمه شب بازی سرش‌را جلو بردلبش همرنگ گچ بود و بوسه‌اش مزهٔ گچ میداد ولحظه دیگر از اطاق بیرون آمد.

در فضای آزاد، در موج هوای شهریور نفس عمیقی کشید. آه ای تیمور

و بعد بخودش گفت غصه نخور. این‌حجابها فروخواهدریخت دیوار ها درهم خواهند شکست. بندها پاره میشوند و بال و پرهای بهم بسته آزاد خواهندشد.

غصه نخور. آه نکش گریه نکن که چشمان فتنه گرت خراب میشود و آنوقت سحر نگاه‌را فراموش می کند، از زشتی و نومیدی و زبونی بترس ای دل من خوش باش که دل محبوب باتومهربان است میدانی چه کرده‌ای؟ میدانی‌چه گوهر گمشده‌ای‌را دوباره بدست آورده‌ای این‌تیمور است که دوستت دارد، تیمور را می‌شناسی؟ پس چرا غم بخورم؟. من در راه عشق خود از همه چیز خواهم گذشت. ازهمه کس‌خواهم گذشت.

حتی از دکتر طاهر. حتی خواهرم شهلا .. حتی .. حتی از خواهرم شهلا هم خواهم گذشت. من همه‌را قربان خودم خواهم‌ساخت.

نیرنك

شهلا خواهرش‌را دم در، در کوچه آغوش کشیده بود که مبادا شعله

عزیز از شوق بازگشت شوهرش غش کند مبادا نقش زمین شود.

آنقدر نگاهش داشت تا مامان آمد وشعله‌را باخودش برد.

شهلا این عشق شدید و شریررا دید و بیاد عشق خودش افتاد آخر خودش‌هم ماجرائی داشت.

من هم«تی‌تی» را دوست‌میدارم. بالاخره با او عروسی خواهم کرد زنش خواهم‌شد.

البته شوهر عزیز من هم سفر خواهد رفت وشاداب وشادمان ازسفر باز خواهد گشت.

واخ. در آن‌روز که مهندس تی‌تی از سفر برگردد چه حالی خواهم گشت. من دیگر مثل شعله «اورواداد» در نمی‌آوزم، من دم در غش و ضعف نمی‌کنم. چهار پله یکی‌ازتالار بالا میروم ومیروم خواه‌تنها باشدوخواه مهمان داشته باشد خودم‌را بآغوشش میاندازم و آن وقت در آغوشش از هوش خواهم رفت.

در این‌هنگام روشنائی امید روشنائی عشق، روشنائی جوانـی و آرزوهای جوانی بصورت یك دنیا روشنائی در آمد و موج زد و بسرو رویش‌نور نشاط ریخت.

لبهای قشنگش به لبخنده باز شد مثل اینکه خجالت کشیده باشد از «کی؟» مثل اینکه از دل خودش خجالت کشیده باشد سرخ‌شدوگرم‌شد وحالت دلربای دوشیزگان شرم کرده‌را به‌خودش گرفت.

چرخی خوددو بهوای‌اینکه ببیند شعله‌در دیدار شوهرش‌چه‌تب وتابی نشان میدهد، بسمت پله‌ها رفت.

بدم پله‌ها که رسید ناگهان چشمان پر ازشوروشرش بآن گوشه‌میخ خورد. نگاهش روی یك تکه‌سفیدرنك که‌دم‌پله‌ها افتاده بود پهن‌شد.

اگر مارك «دفترساختمانی مهندس تی‌تی» روی‌این پاکت‌مچاله‌شده نبود نگاه شهلا رویش نمی‌ایستاد.

یك لرزش بیجا بجانش‌افتاد. ای خدا.این پاکت‌را چه کسی‌دم این پله‌ها انداخته‌است.

پنجه‌های یخ کرده‌اش بطرف‌این‌پاکت‌دراز شد.

هنوز جلوی چشمان خود نیاورده بوی بنفشه بمشامش خورد. بوی بنفشه. عطر بنفشه.

این عطر این عطر شعله است. مسلم است که این پاکت از لای سینه شعله باینجا افتاده است.

شما از حال شهلا چه می‌پرسید. آنکس که بی‌جرم و گناه باعدام محکوم شود وهنوز از جریان تهمت‌خود خبر نیافته‌حکم اعدامش‌را بدستش بدهند چه‌حالی خواهد داشت.

این نامه‌ای بود که مهندس تی‌تی بشعله نوشته بود. این فرمان مرگ شهلا بود. معهذا چرا نخواند باید این‌سند منحوس را ببیند و بخواند و بداند که لحظه مرگش کدام لحظه‌است.

آدمیزاده تادم‌مرگ‌هم این خصلت فضولی و پرس و جو را از دست نمیدهد و حتی نمیتوانددر باره کیفیت وفنا مرگ خود هم دست‌از فضولی بکشد.

سراسیمه بسمت اتاق خودش دوید. مثل آن‌جان نومید و محروم که دیگرازدست خود بستوه آمده وازچنك زندگی فرار کرده ودارد پنجه بگریبان حیاتش می‌اندازد و نمی‌خواهد کسی پای شفاعت بپیش بگذاردو در اتاق‌را از تو بست‌و بعدپاکت مهندش‌راوا کرد.

ایکاش‌این نامه‌ای بود که تی‌تی برای شعله‌مینوشت.

و میشداز شعله جواب منفی بوی داد ولی این‌شکایت بکجا ببرد که نامه تی‌تی‌پاسخ نامهٔ شعله بود. مگر نمی‌بینید که‌مینویسد.

(چه میپرسی که کیستم) بالاخره خواند تاباینجارسید که اسم شیراز را بمیان کشید و بعد گفت که:

بگذار باتو روشن صحبت کنم حتی روشن‌تر بگذار بگویم که اسم من تیمور است...

اسم تیمور کافی بود که یکباره کاخ امید و آرزوی شهلا را از اساس واژگون کند. شهلا میدانست که‌شعله‌چه دیوانه‌وار تیمور را دوست میدارد چه جور بهوایش‌بال و پرمیزند.

نمیدانم که دیگر برجان‌این دختر بینوا چه گذشت همانجا روی همان

تختخواب ازهوش رفت .

بامید اینکه شهلا در اطاق را بازکند مشتها بدر کوفتند . فریادها کشیدند . بالاخره در را ازجا کندند و دیدند شهلا برروی تختخواب خود جنازه‌ای بیش نیست .

دخترك طوری‌ازهوش رفته که انگار سالهاست ازاین دنیا رفته‌است لی‌لون وشعله زحمت بسیار کشیدند تا بهوشش‌آوردند چشمان خسته شهلا ازیك خواب ممتد گشوده شد .

– چی‌شده ؟ شهلاجان کجایت دردمیکند ؟ هیچ طوری‌نشده است‌فقط سرم گیج رفته وآمدم روی تختخوابم کمی بخوابم .

– این‌خواب نبود . این بیهوشی بود. شهلا آهی کشید و گفت دست‌از جان من بردارید . نمیدانم ازمن چه میخواهید .

دکترطاهر که چندتا آقای آنطرفتر با پدرزنش‌داشت صحبت میکرد بصدای‌داد وفریاد شعله سراسیمه ازپله‌ها پائین‌آمد وچون طبیب بود پیش از همه حق داشت جلو برودواحوال شهلا راپپرسد .

بیدرنك دستور دادآب بجوشانند وسرنك آماده کنند وبداد مریض برسند .

مادر وخواهرش پی دوا ودرمان افتادند . سردکترهم بکار خودش گرم شد .

این غفلتها بشهلا فرصتی دادکه نامه مهندس تیمور را پاره پاره و ریزریز کند وازپنجره اتاق بکوچه بریزد .

شهلا که آنهمه امید وآرزو داشت . آنهمه بدل خود وعده داده بود وازعشق‌خود وعده شنیده بود یکباره‌تصمیم خودرا عوض کرد تصمیم گرفت این راز را برای ابد درضمیرش پنهان بدارد وبا زجر او بمیرد وآرزوی وصال را باخودش بگور ببرد . تصمیم گرفت که اگرطوفان نوح به‌جانش بیفتد ، صبرش صبرایوب باشد .

اما معهذااین تصمیم کوچکی‌نبود. این‌تصمیم بقیمت جانش تمام‌میشد و جان دادن ودم نزدن‌کار چندان آسانی‌نیست . میتوانست نام « تی‌تی» رابزبان نیاوردامامسلم است که نمیتوانست عشق خودش را فراموش کند.

شهلا خودش رااینطور آرام کرده بود . این عشق حق من نیست . حق خواهر من‌است . این حق ، حق شعله‌است راستش اینست .

مگر نیست که شعله پیش از شوهر کردن و بعد ازشوهر کردن تیمور رادوست میداشت وهنوزهم‌دوستش میدارد ؟

بنا براین من نباید بقلب خواهرم چنك بزنم . من نباید نخستین و آخرین عشقش‌را ازدستش بگیرم . حالا چرا خودم گول خوردم و ندیـده و نشناخته دل باختم وجلو رفتم و باینجا رسیدم نمیدانم. چه بسا دختری که‌مثل من ازخودشان فریب خورده‌اند .

این چراها جواب ندارد . این صاعقه‌ایست که بی‌خبر ازآسمان فرود می‌آید وناگهانی دود ازدودمان‌آدم درمیاورد.

شهلا بدین ترتیب خـودش را محکوم ساخت محکوم بمرك محکوم بناکامی گفت من‌باید بمیرم . چاره‌ام مرك‌است .

نقشه‌اش این بود که حتی‌المقدور ازخوردن دوا وغذا و رعایت رژیم خود داری کند و آنقدر در راه فنای خود بکوشد که زودتـر از زود بـه قبر برود .

شهلا دراین خیال ولی شعله چنان بـا راز نهانی‌خود سرگرم است که همه کس وهمه‌چیزحتی‌شوهر وحتی‌خواهرخودش را هم ازیاد برده‌است شعله چنان گیج وویج است که‌خبر ازنامه تیمورهم ندارد .

آیا چکارش کرده ؟آیا به دست نا محرمی افتاده یا با موج هوا از این دنیا بدنیای دیگری پرواز کرده‌است . مبادامایه حرمان او گردد .

یکباره دست توی پیراهنش کرده بود کـه یکبار دیگر نـامه محبوب را بخواند .

ازپاکت‌مارك« دفتر ساختمانی» خبری نبود .

شعله یکه خورد . کمی فکر کرد . پا شد وازپله‌ها سرازیر شد وتادر کوچه رفت دید نامه‌ای دربساط نیست . آهسته برگشت وبگوشه‌ای خزید

قدری نگران شد ولی‌چه زود که شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت بجهنم گم شد که گم شد .

پیش خودقرقر کرد که مثلا چه ؟ این ماه که در پشت ابر نخواهدماند

می‌فهمند بفهمند ! شوهرم طلاقم میدهد ؟ بدهد پدر ومادرم طردم میکنند ؟ بکنند ؟

یار گو دوست وجمله جهان دشمن باش

بخت گوی‌روی کن‌وروی‌زمین لشگر گیر

من که تیمورر ا دارم دیگرچه حاجتی بدیگران خواهم داشت . فقط شهلا خواهرم. خدارا شکر که شهلاهم ناخوش است وازاین‌ماجرا بی‌خبراست یکوقت از ماجرا خبرخواهد یافت که کارمن‌ازکار گذشته است آنـوقت عیبی نخواهد داشت .

فقط شهلا نداندکه با تیمور چه ماجرائی در میان‌دارم همین‌کافیست.

آن ستاره !

گیج و گنگ ، مات و مبهوت ، نسبت بشوهر تازه از سفر بر گشته بی‌اعتنا ، ازحال خواهرمریض ومحتضرخود بی‌خبرتنها بخود وعشق خود فکر میکند .

دارد پیش میرود . دارد جلو می تازد بسمت همان چشمان وحشی و وحشی کننده نزدیك میشود .

داردمیرود که آن تیمور خطر ناك را از نزدیك به بیند .

نجف یك لحظه‌ازکارش دست کشیده و بهانه‌ای گرفت و شعله خانم را دید وازقول‌مهندس گفت ساعت ۸ بعدازظهرخواهدآمد .

این را گفت ورفت ، تنها شعله میداندکه در کجا همدیگر را برای نخستین بارخواهند دید . خود شعله برایش پیغام داده بودکه بیاید .

پیغام داده بودکه بیا. در خانه ما جواب نامه را ازمن بگیرو بگذار برای‌یك لحظه هم که شده ترا ببینم . تاآنوقت مهندس تیمورآدرس‌خانه شعله رانمی‌شناخت این‌طورآدرس داده بود: خیابان درختی(م) دست‌راست دم یك کوچه بن‌بست .

زیرشاخه‌ها وبرگهای فراوان یك چنار پلاك (الف) ... گفته بـود که من درآن ساعت‌به بهانه‌ای در کوچه خواهم‌آمد وتوهم طوری خودت را به‌آنجا برسان که‌هیچکدام معطل ننمائیم ! معطلی‌ما رسوائیست بیاکه درانتظارتوچشم باعقربك ساعت میگردد تیمور درآنروز مهمان هم بود.

درگوشهٔ باغی محفلی ترتیب داده بودند. آن محفل اهل دل و اهل حال بود ولی تیمور جرأت نداشت که از راز نهانش پرده بردارد. حدیث وی حدیث حاضر و غایب بود که خود در میان جمع و دلش در جای دیگر بود.

گفت کار دارم و کار دارم و آنقدر جمله کاردارم را تکرار کرده بود که گذاشتند برای ساعت هفت بدنبال «کار»ش برود.

معهذا تنها نبود دو نفر از دوستانش هم بااو براه افتاده بودند. خیابان «م» را نمیشناخت دوستانش تا سر آن خیابان بدرقه‌اش کردند. در اینجا دستشان را فشرد وخواهش کرد که تنهایش بگذارند. تیمور تنها شد و خوشش آمد که تنها است. بساعت نگاه کرد. هنوز ده دقیقه بوقت دیدار مانده بود.

یواش یواش ازلای درختهای پرشاخ و برك خیابان بسمت آن خانه که خانه رازش بود براه افتاد.

شب ماهی بود که مهتابش در پای درخت‌های این خیابان هزاران سایه روشن انداخته بودند. شب ماه بود وماه «آتش پاره» مستانه بر اطلس آبی رنگ آسمان می‌غلطید. نازمیریخت، عشوه میریخت دلبری ودلربائی می‌کرد.

سکوت شب وسکوت مهتاب وسکوت آن خیابان خلوت هم وحشت انگیز وهم آرامش بخش بود.

احیاناً صدای پائی ازراه دوری بفضا میافتاد ودرفضا محومیشد. این صدای مرموزجان آشفته تیمور را ناراحت میداشت. سعی میکند یواش‌تر برود تا درآخرین دقیقه ساعت هفت بدم آن کوچه رسیده باشد. تا پیش از وقت بآنجا نرسد که ناچار باشد دوباره برگردد ودوباره قدم بزند ودوباره التهاب واضطراب بکشد هرچه نزدیکتر میشود داغترمیشود. قلبش تندتر می‌طپد. نبضش پریشانترمی‌زدند. تا بالاخره رسید بدم کوچه: رسیدوداشت از درکوچه میگذشت. ناگهان در صدا داد. هیکلی سفیدپوش درلای در سایه انداخت.

تیمور ایستاد. آن سایه روح منش که دامن پرنیان پوشیده بود تکان

خورد جلو آمد. تیمورهم جلورفت. هیچکدام بهمدیگر سلام نکردند. سلام و کلام فراموش شده بود.

اما تا کی میشود ایستاد و بهمدیگر در تیرگی آستانه در نگاه کرد. شعله آهسته پیش آمدو گفت تیمور! توئی؟ تیمور دستش را جلو برد که یك شاخه گل بشعله هدیه کند. انگشتانش میان دستهای ظریف وزیبای شعله گیر کرد شعله دست تیمور را بجای شاخه گل میان پنجه‌هایش جا داد، تیموراحساس کرد که نفس آتشین شعله به انگشتانش میخورد. احساس کرد که دستش دارد گرم میشود. مثل اینکه با آتش دست میزند. یکبار بخود آمد که سوخته بود زیرا لب های قشنك شعله بر پنجه‌های وی فشار میداد.

دست همدیگر را بوسیدند. بهمدیگر نگاه کردند. همین. فقط همین. تیمور پاسخ نامه خودرا درلای آن دسته گلی که شعله بدستش داده بود یافت.

نوشته بود که: همه چیز گذشت. جنك عقل من بادل من پایان گرفت. دل من پیروز شد.

ای قلب من! این قلب من است که اکنون بر وجود من حکومت میکند. بخاطر توچشم ازهر کس که داشتم پوشیدم در راه تو پا برعهد و پیمانی که بسته بودم گذاشتم.

تو پیش ازاینکه بایران بیائی تیمورمن بودی و پیش از آنکه دوستم بداری دوستت میداشتم. چه شبها که با خیال تونجوا نکرده‌ام چه روزها که برای توغصه نخورده‌ام. دیگر کارمن ازهرقید و بندی گذشته ومن آن شعله هستم که تا ابد بعشق توروشن خواهم بود.

تیمور! بنشین تا از این رازهم پرده بردارم. فکر کن بخاطرات گذشته ات بر گرد بخاطرات گذشته، خیلی گذشته بخاطرات پیش از سفر فرنك نگاه کن، در آنجا اسم زنی راخواهی یافت که «لی لون» است ودختری را خواهی شناخت که شعله نام دارد.

آیا می‌توانی لی‌لون وشعله را بشناسي آیا می‌توانی این حقیقت را یعنی وجود آتشین شعله‌را کتمان کنی؟

تیمور ! ببین گردش روزگار چه کارها می کند . چه معجزه‌ها میکند معجزه تقدیر را تماشا کن که پس از یك عمر ترا بدام شعله وشعله را بجان تو انداخته .

تیمور ! باورمیداری که عقد من و تورا در آسمانها بسته‌انـد وبنای زندگانی ما بدست خدا گذاشته شده است .

تیمور! من اگرچه درقید (دیگر)ی بسرمی برم ولی نترس ، گسستن این قید برای من دشوار نیست . پدر ومادرم وحتی شوهرم آنقدر خودخواه نیستند که استبداد خودرا برنعش من تحمل کنند از نعش من‌چه توقع‌خواهند داشت . من بی‌تو زنده‌نیستم تا بادیگری زندگی کنم . تیمور ! در اینوقت شب همین حالا که نمیدانم از ساعت هشت چند دقیقه گـذشته است بآسمان نگاه کن . درافق غربی آسمان ،آن ستاره روشن را که مثل چشمان من روشن است به بین . من همه شب در برابر این ستاره می‌نشینم . من باین ستاره چشم میدوزم . توهم در برابرش بنشین همانطور که من عکس قیافه دلارای ترا توی این آئینه آسمانی می بینم توهم مرا در این آئینه ببین . من هر چه دلخوشی دارم همین ستاره است . از وقتی که ترا ، تـو گمشده عزیزم را تو عمر دوباره ام را باز یافتم این ستاره را هم در میان ستارگان آسمان شناختم می‌فهمی تیمور ! تو هم احوال مرا از او بپرس . توهم ماجرای بیداری و بیقراری مرا ازاین ستاره شب زنده دار بشنو .

ایوای شهلا ناله می کند . می‌خواهم ببالینش بروم .

مرا ببخش ای عزیز من که تو حرف خودم اسمی از شهلا آورده ام و یادی از بیماریش کردم چکنم . میخواهم یك لحظه ببالینش بنشینم ببینم چه مـی گوید . چه میخواهد پس بگذار بروم . بگذار به بالین شهلا بروم رفتم .



لی‌لون درطی این نامه اسم ماجراداری بود . این اسم خاطر تیمور را تکان داده بود .

اوه . این لی‌لون همان زن مهربان است که بعد از مادرم درحق من مادری میکرد . چه شبها که زانویش بالین من و دامنش بسترمن . ای خدا

یاد دارم که درهمانوقت ها من این شعله را دوست میداشتم .

آیا چه خواهـد شد ؟ آیا ماجرای عشق من بکجا خواهد انجامید .

میگوید شهلا ناخوش است . یعنی خواهرش . یعنی همان دختر که آن روز باخودش و بعد ازچند روز دیگر با مادرش بدفترمن آمده بود میگوید این دخترمریض است .

چشمان این دختر با من حرف داشت اما من با او کاری نداشتم .

مـریض است ؟ چرا مریض است مرضش چیست چه آرزو دارد ؟ چه آزاردارد ؟

کمی به شهلا فکر کرد و دید که نمی‌تواند بیش ازاین ازخیال شعله دور بماند ذرات وجودش بفریاد درمی‌آیند . همه شعله می کشند وهمه شعله میخواهند . پاشد وآمد دم پنجره نشست آن ستاره را پیدا کرد دید که مثل یك تکه برلیان بر گریبان آبی رنك آسمان میدرخشید .

یك ستاره درشت . بدرشتی یك ماه پاره ، دل افروز، دلربا ، مرموز و لوند .

این شعله چقدرسلیقه دارد ، چقدرذوق دارد ، این دختران شیراز چه بلائی‌هستند حتی دست از آسمان هم بر نمیدارند . در نوراین ستاره روشن که همچون دریا موج و تلاطم می‌انداخت غرق شد .

تیمورخودش را دردریائی لبریزازرمزورازغرق دید ، یعنی‌این طور خیال می کرد که برساحل این اقیانوس عظیم نشسته است وناگهان ازروی شنهای ساحل به ژرفای آن گرداب فروغلطیده است .

دریای خیال دریائی بـی انتهاست دراین دریا خوب میشود شنا کرد خوب می‌شود غرق شد ومحوشد وفنا شد . تیمور هم غرق شده بود و محو وفنا شده بود .

بیاد شعله با این‌ستاره صحبت می کرد . احوال شعله را ازاین ستاره مرموزمی‌پرسید ، ستاره هم حرف میزد . ستاره می گفت که تواین شعله را نمی‌شناسی .آتش افروزی ازآن آتش افـروزهاست که پناه برخدا . ستاره گفت که شعله شوهر دارد . شوهرش هم خیلی دوستش دارد . این شعله را نمیشود باین‌آسانی ازدست شوهرش درآورد .

کار این عشق خیلی زار است . این عشق خیلی خطر دارد . ستاره روشن افق با تیمور این طور صحبت کرد ولی تیمور ازجا در نرفت من از آن گرگ های باران دیده‌ام ، های های چوپان دلم را تکان نمیدهد .

بیدی نیستم که از این بادها بلرزم ، ای ستاره اگر بدانی که من در زندگی خودم چه کشیدم .

اگر بدانی برسر من چقدر بلا آمده و باز هم چقدر مشتاقم که برسرم بلا بیاید . تو نمیدانی که من بخاطر حادثه زنده‌ام ، از ماجرای فرانسه من خبر داری یا نه ؟ تو که بر پیشانی آسمان میدرخشی حتماً مرا در پاریس دیدی ، «می‌شیلن» را هم دیدی ، دیدی که چطور بخون غلطید وچه جور دامن مرا بخون ناحقش تر کرده‌اند اساساً «عشق بی‌مانع» عشق نیست عشق باید با مشکلات وموانع توأم باشد تا مزه بدهد ، تا لطف و لذت ببخشد . این دیدار های بی درد سر که لطف و لذتی ندارد .

من شعله را دوست میدارم ودوست میدارم که ازدسترس من بدور باشد تا جانم بسوزد و دلم رنج ببرد و به من غم بدهد و من غم بخورم و کیف کنم .

خیال کردی که من شعله را چون شوهر دارد فراموش خواهم کرد . خیال کردی این مانع عظیم میان من و دل من ، آن دل که قرارگاه شعله من است پرده خواهد آویخت پس خیلی اشتباه کردی .

همین طور که با ستاره حرف میزد خوابش برد . درعالم خواب هم باز باهمان ستاره سر و کار داشت اما دیگر این ستاره یك نقطه نورانی که بر آسمان نور می‌افشاند نبود، بلکه شعله بود . شعله آتش بود و سراپا میسوخت و سراپا میسوزانید .

صبح که تیمور سر از بالین برداشت دردل خود گره اندوهی یافت و نمی دانست این چه گرهی است. چرا اوقاتش تلخ است . شعله که با او مهربانی دارد دیگر چه میخواهد .

دیگر چه آرزو دارد . نکند که ازحرفهای ستاره رنجیده باشد معهذا اوقاتش تلخ بود یك اوقات تلخی بی‌جهت ، یك نگرانی بی‌دلیل جانش را آزار میداد .

باشد ولباسش‌را پوشید ومثل همیشه‌ابتدا سری بدفتر کارخود زدو بعد بسمت سنگلج براه افتاد . تیمورعلاوه براین کنترات که با لی‌لون بسته بود چندجای دیگر کنترات داشت اما ازهیچ جا سر کشی نمیکرد تنها بسنگلج می‌رفت .

با تمام ذوق وفکر وانرژی که داشت سعی میکرد بنای خانه معشوق پایان بگیرد وعلاوه براین حرفها دلش میخواست زحمتهای گذشته لی‌لون را هم جبران کند .

مگرنه این بود که لی‌لون برگردنش حق مادری داشت بناهاکارمی کردند . عمله‌هاکارمیکردند . گشتی‌زد وآن وقت نجف راصدا کرد :

- ازآنجا خبری نداری نجف !

- چرا ، خبردارم

- نامه ؟ - نه‌آقا ! خانم کوچولوخیلی مریض است . صبح که بآنجا رفتم‌ببینم کارم‌دارند یانه‌شعله خانم‌داشت گریه میکرد. خدمتکارشان میگفت که خانم برای خواهرش گریه میکند . خواهرش سخت بیماراست .

گریه شعله برای‌شهلا؟ یعنی‌چه؟ مثلا باید چقدر ناخوش باشد که‌اشك شعله‌را دربیاورد کمی هم به پزش برخورد .

هرگزانتظارنداشت که بیماری شهلا خاطره شعله‌را از این ماجرای عظیم منصرف کند .

کسی که دل بدلداری داده جز بدلدارخود نباید فکر کند . جز بخاطرعشق خود نباید نگران باشد . مگرآن پسرك عاشق که بقول ایرج «قلب مادر»را باکارددرآورد وپیش معشوقش گذاشت مادرخود رادوست نمی‌داشت.

البته‌دوستش‌میداشت منتها‌معشوقش‌را بیشترمیخواست وچون‌ترازوی محبت دراین کف میچربید آن یکی‌رافدای‌این یکی کرد .

اگرراست راستی شعله دوستم میدارد باید همه کس وهمه کارش را در راه من فدا کند . باید برای من زندگی کند وتا دل من خوش است‌دل اوهم خوش باشد . چرا ؟ برای اینکه همه کس وهمه‌کارش منم . یك کمی با دل خود صحبت کرد وبحکایتها وشکایتهای قلبش گوش داد ودرعین حال

سعی هم داشت که قلبش را رضا سازد . پیش خود گفت خیلی زیادهم نباید سخت گرفت . خوب هرچه هست دختریست که خـواهرش را دوست میدارد واز غم خواهرش غمناك است . نباید اینقدر ازخودم راضی باشم نباید اینقدر بخودم پابند باشم .

تا نزدیك ظهر توی گرمای آفتاب قدم زدو با نتظار اینکه شعله ازدهانه کوچه شعله بکشد آنجاها میلولید بالاخره ظهر شد و بانك اذان هم دو مسجد آیت‌الله نوری طنین انداخت وخبری نشد که نشد . شعله بآنجا نیامد وجان تیموررا درآتش انتظارسوزانید .

درعین اینکه لجش گرفته بودمیخواست دیوانه‌وار سر بکوچه وخیابان بگذارد و یکراست بهمان خیابان درختی که شب پیش شاهـد راز ونیازش بود برود وشعله را ببیند .

ولی ازابهام این قضیه میترسید تا بخودش آمد دید توی اتاق خوابش روی تختخواب افتاده است. از بس بکر بودلب به آب ونانی هم نزد همچنان بالباس خودش را روی تختخوابش انداخت .

راز پنهان

بیماری شهلا دمبدم شدت میگرفت . مرضش این بود که میلرزیـد و عرق میکرد ویخ میکرد وازهوش میرفت .

زحمت بسیاری میکشیدند که دوباره بهوشش بیاورند چندلحظه آرام بود ولی دوباره آن حمله تشنج آور از نوبجانش میافتاد وهردفعه از دفعه پیش شدیدتروشدیدتر بنیان وجود این دخترجوان را میلرزانید .

دکترطاهرابتدا خودش بمعالجه‌شهلا پرداخت ولی هرچه کوشش کرد نتیجه‌ای نگرفت .

بیچاره عاجزشد عجز وحیرت دکترلی‌لون را بـاضطراب انداخت . دستپاچه شد وچنك بدامن دامادش زد . ـ ای‌خدا چکار کنم . چه خاکی بر سرم بریزم .

دکترطاهرهم مات ومبهوت بود . بالاخره بنا را براین گذاشتند که یك «کنسولتاسیون» تشکیل بدهند . مشورت کنند. فکر کنند تصمیم بگیرند. هفت نفرازاطبای بنام تهران رادعوت کردندد کترطاهرهم در «کنسولتاسیون»

شرکت کرد .

اطبای تهران ببحث و کنکاش پرداختند پیراهن از تن شهلا در آوردند . از همه‌جای تنش عکس برداشتند . دیدند هیچ جای تنش عیب ندارد . دختری هیجده ساله وجوان و سالم و پاك است اما دمبدم بآن حمله ار تماش انگیز دچار میشود .

درمیان این هفت نفر طبیب یك طبیب شوخ که استاد دانشکده طب هم هست و بسیار نمك انداز و لطیفه گو ست گفت آیا حکایت آن شاه و کنیز را که مولوی در ابتدای مثنوی خود تعریف کرده است شنیده‌اید .

پرسیدند چگونه بود آن حکایت. دکتر پ خندید و تعریف کرد .

پادشاه «نمیدانم کجا» باد بد به و کبکبه ملوکانه خود از شهری میگذشت توی بورس برده فروشی چشمش بیك دختر خیلی خوشکل افتاد . جوان بود ودل داشت و شاه بود و پول داشت دل و پول کار خود شان را کردند . شاه یك مملکت غلام حلقه بگوش آن دختر ناشناس شد . دختر متاع فروختنی بود رسیدن بآن دختر آسان بود . پول لازم بود که در چشم شاه از ریك بیابان هم کم مایه‌تر بود .

دستور داد بند کیسه‌های طلا و نقره را وا کردند پول فراوان ریخت و دخترك را از برده فروشی خرید .

دیگر چقدر خوشحال شد و چقدر شادی و شادمانی کرد خدا میداند و شما هم اگر کسی را دوست بدارید و پول بریزید و بوصال دوست برسید خواهید دانست که چه قندی توی دل یار و آب میشد . با دم و دستگاه شاهانه دختر را به قصر سلطنتی آورد و بالای دست لعبتان حرم جایش داد

این «کمال آرزو»ی او بود وچون کمال آرزوی خود را در کنار داشت غمی نداشت ولی مگر جریان حوادث باین سادگی‌ها میگذارد کسی با کمال آرزوی خویش خلوت کند .

آنشب سوگلی حرم کمی کسالت داشت . بعرض اعلیحضرت رسانیدند که اینطور است بیدرنگ دستور داد کـه پزشك ویژه کاخ ازاین بیمار عزیز عیادت کند . شاید کسالت راه باشد .

پزشك سلطنتی رفت و مریض را عیادت کرد و دستور داد و دوا داد امیدوار

بود که هرچه زودتر این رنج اندك ازمیان برود وعروس قصر برای عروسی آماده شود ولی روزدیگر رنج بیمار بیشتر بود .

روز دیگر رنج بیمار بیشتر شد و کم کم دامنه گرفت وقضیه غامض شد شاه دستور داد که اطبای پایتخت دورهم بنشینند ومثل ما محفل مشاوره تشکیل بدهند .

با اینکه شاه بطبیب‌ها گفته بود :« که جان هردو دردست شماست» یعنی هم جان من وهم جان این دختر هردو بفکر وعمل شما بستگی دارد واطباهم با تمام قوای فکری وعملی خود بمعالجه آن کنیز همت گماشتند باز هم کاری نتوانستند از پیش ببرند . دکتر طاهر که این قصه مشهور را تا آنوقت نشنیده بود بی‌اختیار گفت : چرا ؟

– میدانید چرا برای اینکه بیماری دخترك یك بیماری روحی بود . رنجش ازصفرا وازسودا نبود

«بوی هرهیزم پدید آید زدود» کنیز عزیز کرده شاه سل و مالاریا وفشارخون و « آپاندیسیت » نداشت تا از دست طبیب‌های شهر چاره‌ای بر بیاید

رنج مریض رنج دیگری بود طبیب دیگری باید بعیادتش می‌آمد تا مرضش را علاج کند .

بالاخره بعرض شاه رسانیدند که این درد بیدوا ودرمان است معالجه عروس حرم ازدست ما بر نمی آید .

شه چوعجز آن طبیبان را بدید پا برهنه جانب مسجد دوید

ودست بدعاومناجات برداشت . گریه‌ها کرد ناله‌ها کرد . نذرها کرد تاخوابش برد ودرعالم رؤیا بوی مژده‌دادند که یك طبیب روحانی ازفلان دروازه شهرخواهدآمد ومحبوب شما را معالجه خواهد کرد .

گوش کنید :

آن طبیب روحانی را به حرم بردند . اتاق مریض را خلوت کردند حتی به شاه‌هم گفته شد که بایدطبیب را بامریض تنها بگذارد . متدمعالجه طبیب روحانی این بود . در کنار مریض نشست وانگشت روی نبضش گذاشت ولب باحوال پرسی گشود .

- حال شما چطوراست . اسم شما چیست ؟ پدر ومادرشما کجاهستند؟ در کجا بدنیا آمدید ودراین دنیا کجاها را دیده‌اید ؟

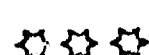
نبض دختر میان دو انگشت طبیعت تند و کندجریان داشت. چشم طبیعت بدهان دختر ومغزش به نبض وی نگران بود .

تا دهان چه بگوید ونبض چه جور به جنبد .

کنیز ازچند شهر اسم برد و بالاخره اسم سمرقندرا بلب آورد . طبیب ناگهانی احساس کرد که این اسم نبض مریض را بتب وتاب انداخت. حالش برهم خورد .

طبیعت روحانی از تحقیقات خود باین نتیجه رسید که این کنیز در شهر سمرقند مرد زرگری را دوست میدارد ودردش هم درد عشق وفراق است

وحالا این شهلا خانم ما . . .



دکترطاهر که سرش توی این حساب‌ها نبود دوباره دهانش را باز کرد تا بگوید شهلا کسی رادوست نداردهم ناصر وهم لی لون دوتائی جلویش را گرفتند کافیست . کافیست .



ای عجب . پس شهلا بخاطر تیمور بیمار شده ودارد در راه عشق خود فدامیشود.

حیف نیست که این دختر بمیرد حیف نیست که آرزوها وامیدهای خود را بگوربرد .

حالا چه باید کرد . چاره کارچیست ؟

لی لون اتاق مریض را خلوت کرد وبر بالین شهلا نشست و برای این که رازشهلا راازدهان خودش بشنود باوی حرف زد .

نرم نرم صحت از ساختمان سنگلج بمیان آورد و گفت مهندس تی تی.. وشهلا جلویش راگرفت .

- نه مامان نگو تی تی . مهندس خودش اسم دارد . اسم ایرانی هم دارد .

- اسمش چیست ؟ تو اسمش را میدانــی ؟ آهــی کشید و گفت تیمور

همان تیمور خودتان همان تیمور که شمله برایش غصه میخورد و گریه میکرد .

.. این همان تیموراست

لی‌لون قیافه وحشت زده بخود گرفت و پرسید شهلاجان ترا بخدا از کجا فهمیدی؟- فهمیدم؟

- شمله‌هم‌میداند که این‌تی‌تی‌همان‌تیموراست؟

دراینهنگام بغمه اندوه گلوی شهلا را فشرد و با صدای خفه شده‌ای گفت. نمیدانم مامان نمیدانم .

پدرش ازدر درآمد وحرف این دو نفر را ازمیان برید . لی‌لون انگشت روی‌لب گذاشت و به شوهرش اشاره کرد .

- هیچ نگو ناصردستی روی‌پیشانی بی‌رنك دخترش گذاشت و کمی نوازش کرد وازدر بیرون رفت .

- شهلا با من صحبت کن ، من مادر تو هستم اینطور نیست ؛ چرا مامان اینطوراست .

- میدانی که شمله‌هیچ رازی را ازمن پنهان نمیداشت این رامیدانی میدانم

لی‌لون روی سردخترش خم‌شد و با چشمان اشك‌آلود باشکهای‌تازه غلطیده دخترش خیره شد .

- بمن بگو چه غمی‌دردل داری چه راز پنهانی‌داری که محرمانه‌رنج میبری ومیسوزی و بکسی بروز نمی دهی ؟

شهلا فقط گریه کرد. هیچی نگفت . اگر بمن بروز ندهی که چه دردی داری غصه خواهم خورد گریه خواهم کرد می‌فهمی ، خودم را خواهم کشت. من حق دارم که از غم تو بمیرم زیرا نمی‌توانم دخترم را دراین عذاب و فشار ببینم.

شهلا گریه‌اش را خورد و گفت مامان بمن کمك کن میخواهم بنشینم کمکش کرد ودوتا بالش پشتش گذاشت .

شهلا نشست‌و نفسی کشید ودوباره خاموش ماند . چرا حرف نمیزنی دخترك نگاهی بدور و برش انداخت و آهسته گفت شمله کجاست ؟

- میخواهی چکارش کنی ؟ میخواهم بدانم که حرف مرا گوش نمی گیرد؟

- نه مطمئن باش تازه اگر حرفهای ترا بشنود چه میشود مگر شعله خواهر تو نیست .

شهلا کمی مکث کرد و گفت :

- البته شعله خواهر من است و خیلی هم دوستش دارم اما نمی خواهم برازم پی ببرد زیرا من خیلی دوستش دارم.

- یعنی چه چون خیلی دوستش دارد نمیخواهد به رازش پی ببرد، این چه رازیست که بدوست آزار میدهد. این چه رازیست که اگر شعله بداند دلتنگ میشود .

- قسم میخودم که به شعله هیچی نگویم . قول میدهم که شعله برای ابد از راز تو سر در نیاورد . نترس . نترس شهلای قشنگم ! با من حرف بزن.

شهلا سرخ شد و بغبغه کرد و آنوقت گفت مامان چه بگویم. از این تیمور، از این مهندس تیمور و بعد گریه‌را سرداد. سیل سیل بر دامن مادرش اشك ریخت ، لی لون خاموش ماند گذاشت هر چه دلش میخواهد گریه کند.

شهلا هم آنقدر اشک ریخت تا آرام گرفت و آنوقت سرش‌را ازدامن مادرش برداشت وچشم بگوشه اتاق دوخت اما چنان محو غمهای خودش بود که گوئی در این دنیا نیست .

فداکاری

لولون از نو سر صحبت‌را واکرد! - ای دختر عزیز من، خوب کردی راز پنهانت را بمن بروز دادی . من بیش و کم می دانستم که تو این مهندس‌را دوست می داری ولی نمی‌دانستم مهندس « تی تی » همان تیمور خودمان است.

لبخند زد و گفت حالا بگو ببینم عشق تو چه ارتباطی باشعله دارد ؟

- اختیار دارید مادر! شما که بهتر از همه با قلب شعله‌راه دارید، شما که همه‌چیزرا میدانید چرا خودتان‌را بکوچه علی‌چپ میزنید؟

- اوه میخواهی بگوئی که در عهد دقیانوس دل شعله بهوای تیمور پر می کشید. چقدر بچه‌ای!

-نه بچه نیستم. از عهد دقیانوس هم خبر ندارم، من عهد خودمان را میگویم. همین پارسال نبود که شعله سر بسینه شما گذاشته بود و برای تیمور گریه میکرد.

لی‌لون خنده کنان گفت پارسال؟ حیف نیست که‌تو بخاطرخاطره‌ای یك‌سال مانده و فراموش شده غصه بخوری‌ودرحق خواهرت از این خیالها روابداری.

- پس از امسال حرف بزنم.لی‌لون‌هاج‌وواج بچشمان سخنگوی شهلا نگاه کرد .

مگر از امسال‌هم حرفی داری؟- نه‌مامان! نه؟

لی‌لون دیگر باین تحقیقات دنباله نداد. زیرا دریافته بود که تیمور وشعله باهم محرمانه ارتباطی برقرار کرده‌اند و شعله‌هم تیمور را شناخته و گمشده خودرا بدست آورده است. لی‌لون دریافت که قضیه خیلی غامض شده است، اندکی درنك کرد و بعد گفت دختر من از تو خواهشدارم که لب‌ازلب وانکنی این ماجرا مایه‌رسوائی ماو بدبختی شعله است.

شعله شوهر دارد و حق ندارد جز بشوهرش بدیگری‌فکر کند. تو غصه نخور. من بتو قول شرف می‌دهم که میدان امیدرا بدلخواه تو از هر رقیبی حتی شعله‌هم باشد بپردازم تیمور مال تو وتو مال تیموری دلم‌ این طور گواهی‌میدهد و من بگواهی دلم ایمان دارم. من‌اطمینان دارم که‌تو به آرزو خواهی رسید .

شهلا فریاد کشید :

– نه. نه. من نمی‌خواهم بر تیمور تحمیل‌شوم. من‌نمیخواهم پا برروی قلب شعله بگذارم. من قلب شعله‌را می‌شناسم اگر بدانی مادر که این قلب چقدر حساس است ! چقدر نازك است! اگر بدانی که دختر توچه روحی‌دارد بگذار من بمیرم‌مامان بگذار در راه عشق خود و عشق خواهرم فدا شوم. خیال کن که اصلا مرا نزائیده‌ای خیال کن خدا بتو این موجود بدبخت را عطا نکرده است.

لی‌لون آهسته آهسته گریه میکرد. اشک در چشمان درشت شهلا موج میزد. شاید همین اشک مواج پرده‌ای برچشمانش کشیده بود که نمیگذاشت روبرویش را ببیند.

شاید آنقدر در غمهای خود غرق بودند که «کنترل» اتاق از دستشان در رفته بود. نه شهلا روبری خودرا میدید و نه لی‌لون از پشت سرش خبر داشت. ناگهان صدای دختر بند آمد. اشک در چشمانش حیرت‌زده ایستاد. این اشکها راهشان را گم کرده بودند. این اشکها نمی‌توانستند بغلطند شهلا خاموش شد و بروبروی خود خیره ماند. لی‌لون که دید دیگر دختر بیمارش حرف نمیزند ترسید.

ای‌خدا. چرا شهلای من لال شده است. بپشت‌سر برگشت.

چشمش بچشمان اشک‌آلود شعله افتاد. شعله همچون شعلهٔ آتشی که برای خود بسوزد با چهرهٔ برافروخته و قامت برافراشته پشت سر مادرش ایستاده بود.

- شعله! توئی؟ بی‌آنکه جواب بدهد جلوآمد و دست بگردن شهلا انداخت و شهلا هم مثل اینکه پس از سال ها سرشکستگی وحیرت ناگهان راه نجات را یافته باشد خودش را بآغوش خواهرش انداخت.

لی‌لون ازجایش بلند شد ودخترانش را تنها گذاشت ولی پس از چند لحظه شعله باتاق مادرش رفت. دستش را گرفت وگفت بنشینید. بنشینید باهم حرف بزنیم.

لحن شعله بقدری حرارت وهیبت داشت. بقدری مایه‌دار و معنی‌دار بود که مادرش را بی‌اختیار بجایش نشانید:

- مادرگوش کن. شهلا راست میگوید ولی‌هرچه بود گذشت. همه چیز تمام شد. من‌امروز. ازاین لحظه جز باچشم خواهری که ببرادرش نگاه میکند نگاه دیگری بتیمور ندارم.

من بحرفهای شما گوش دادم. من همه چیز را شنیدم ولی از شما و حرفهای شما نترسیدم. شما خودتان زن هستید ومیدانید تصمیم زن «وقتی که تصمیم باشد» سنگ است. صخره است. آهن وفولاد است. من اگر تصمیم گرفته بودم که عشقم را بکمال ووصال برسانم نه ازشما و نه ازطاهر

و نه ازنام و ننگ از کسی ابا نداشتم ولی حالا تصمیم من اینستکه بخاطر شهلا خودم را فدا کنم.

خیال نکنید که خیال انتحار دارم. نه من میخواهم با هرچه تقدیرم شده بسازم و با تمام قوای خود خواهرم را به آرزویش برسانم. لی‌لون دست شعله را بدست گرفت و گفت:

- آخ شعله! از تو خیلی متشکرم. - تشکر؟ چه تشکری؟ مگر شهلا خواهرم نیست. مگر من و شهلا علاوه برخواهری باهم دوست نیستیم.

- چه خواهی کرد؟ گرفتم که تیمور ترا فراموش کند. خیال‌میکنی که شهلا را بجای توخواهد نشانید.

شعله خندید و گفت نگران نباشید مامان. من تاجای خودم را بشهلا ندادم دست ازجان‌تیمور بر نخواهم داشت. من بشهلا قول داده‌ام که دل یار را با وی مهربان کنم. من بقول‌خود وفا خواهم کرد.

خدا میداند که شعله بشهلا چه وعده و نوید داد. چه جور یك روح از قفس پریده را دوباره به قفس برگردانید آیا این دوتا خواهردرآن اتاق خلوت باهم چه گفتند کسی‌خبر ندارد ولی لی‌لون و ناصر که بهنگام ظهراز دخترشان عیادت کردند دیدند که شهلا رنگ و روئی بخود گرفته و توش وتوانائی یافته ولبخندی هم بگوشه لب گذاشته است. دکترطاهر ازحیرت انگشت بدندان گرفت.

ناصر هرچه اصرارداشت که از این سروصدا سر دربیاورد نتیجه ای نگرفت. یعنی زنش نگذاشت که طبیب شهلا را بشناسد. لی‌لون نگذاشت شوهر و دامادش بدانند آن کدام دوا بود که بشهلای محتضرشان از نوعمر وزندگانی بخشیده است.

شهلا خوب شد. شهلا شفایافت. البته احوال شعله هم خوبست. آیا آبی ازآب‌تکان نخورده وآسمانی هم بزمین نیامده است؟ کسی‌چه میداند. دخترك بگوشه‌ای رفت و چند قطره اشک بدامن ریخت و دوباره بکار و زندگانیش برگشت.

نجف‌آمده بود که جواب نامه‌را ببرد دید که شعله دارد گریه می کند جواب نامه تیمور گریه بود. همین. این نامه جز اشک جوابی نداشت.

پسرك همین‌جواب را بتیمورداد و گفت که خانم بخاطرخواهرمریضش نشسته بود و گریه میکرد .

این حرف هم بتیمور برخورد وهم نگرانش کرد چاره‌ای جزسکوت نمیدید . از سنگلج بخانه‌اش که توی خیابان شاهرضا بود برگشت . خیلی ناراحت بود ولی امیدوار بود که شعله را با خود مهربان ببیند . آنشب را بی گزاف تا سپیده دم به بیداری گذرانید .

بیدار بود و باهمان ستاره که ستاره شعله واسمش را هم شعله گذاشته بود حرف زد .

درددل گفت : حکایت وشکایت و گله وشکوه کرد وهرچه گوش داد ببیند ستاره چه میگوید ازستاره حرفی نشنید . دید ستاره شعله فقط چشمك میزند . احیاناً میخندد خنده‌ای که مسخره آمیز است . مثل اینکه دستش انداخته باشد . مثل‌اینکه دارد شوخی‌می کند . فردا ساعت هشت صبح هنوز لباس‌نپوشیده نامه‌ای ازخانه دوست بوی رسید . اما خط ، خط لی‌لون‌بود عزیزم تیمور! میخواستی که ترا بشناسیم ولی جان آشنای ما بیشتر تاب بیگانگی نداشت .

ازمن فرار کرده بودی و گمان تو این بود که دیگر بچنگ نخواهی آمد ولی آن‌خدائیکه یوسف‌را به‌یعقوب بر گردانیده نخواست تو پسر نازنینم بمن‌بر نگردی. امشب بافتخار بازگشت‌یوسف به یعقوب بشادمانی اینکه پسر گمشده‌ام پس از نوزده‌سال پیدا شده‌جشن کوچکی برپا کرده‌ام. تومیدانی که‌لی‌لون‌مادر تست وحق‌مادرراهم‌بر گردن فرزند میشناسی بنابر این اطمینان دارم که برای ساعت شش‌بعد از ظهر امروزترا خواهم دید. شعله و شهلای من چشم براه تودارند، فدای تو مادرت‌لی‌لون.



این نامه‌را خواند و بازهم خواند و دوبار وسه‌بار این چند سطر را بچشم ودلش کشید . دیدی که بالاخره مرا شناختند. خدایا ــ چه کسی‌پرده از روی این‌راز برداشته است.

آیا شعله؟ آیا شهلا؟

شاید خودش مرا شناخته‌باشد . شاید شوهرش در آن‌روز بسراغم

آمده نشان تیمور گمشده‌را به‌لی‌لون برده است. معهذا آسایشی در جان خود احساس کرد هرچه باشد اورا خواهم دید. با او حرف خواهم زد. تا میتوانم گله می کنم. تا میتوانم از دستش شکوه میکنم.

ای شعله مگر تو نبودی که آرزوهای‌خفته و خاموش‌شده‌ام را بیدار کردی. این تو بودی که درنخستین بار برای‌من شرح کشاف نوشته بودی چه شد، لغت عشق در فرهنگ شما اینست.؟

شما اینجور دوست میدارید؟اینجورعشق واشتیاق نشان‌میدهید؟

تیمور چند کلمه باشعله خیالی خود درخیال‌خود عتاب و خطاب کرد و آنوقت گفت، من خیلی حرف دارم از کجا معلوم است که بتوانم با وی خلوت کنم‌وصحبت کنم؟ مگر نیست که شوهر دارد! مگر نیست که پای‌رقیب در میان است؟فکر کرد که بنشیند و قلم‌را بردارد و مثل حافظ ازخون‌دل برای یار نامه بنویسد.

پاشد و پشت میزش نشست ودست بقلم برد و نوشت« ای کسیکه همه کس منی ، ای شعله ای که بجانم افتادی و بی آنکه خود بسوزی مرا می‌سوزانی! من حرفهای خودم‌را با تواز کجاشروع کنم.

چه بگویم.چه‌بنویسم.

این‌تو بودی که بامن‌سر آشنائی گرفتی این تو بودی که‌برای‌نخستین بار بروی‌من لب‌وا کردی ودم از یك غم‌نهانی‌زدی. چرانگذاشتی که‌من در این گوشه آرام بنشینم.

چرا مرا بارنجهای‌زندگی وغمهای زمانه وانگذاشتی آیا بیاداری که چه‌گفتی وچه‌نوشتی؟ آیا از آنشب ازآن شب مهتاب خاطره‌ای بخاطر عزیزت نمی‌آید.

پس کو آن‌التهاب‌ها و اضطرابها و...» هنوز دنباله « و » را تمام نکرده در اتاقش صدا داد.

آهسته‌کاغذرا برگرداند و بطرف در رفت.

جوان چاق و گوشتالوئی پشت در بود. قدش کمی کوتاه بود. در چشمانش نور آشنائی میدرخشید ولي در چشم تیمور همچنان بیگانه می آمد سلام.

تیمور با پیشانی گشاده و مهربانی فراوان گفت سلام و بعد دستش را جلو برد

جوان ناشناس بعقب بر گشت . مثل اینکه چشم براه دیگری دارد پس ار چند لحظه یك آقای دیگر که خیلی شیك پوشیده بود از پلـه‌ها بالا آمد .

ـ سلام‌مهندس. من‌دکترطاهر هستم و این آقا هم دوستی ازدوستان دیرین شماست. شاید هم خیلی باشما دوست باشد. کلمه دکتر طاهر مثل یك‌پاره سنك بقلب تیمور خورد. قلبش‌را تکان داد ولی خودش نفهمید که چرا این کلمه اینقدر سنگین است.

تیمور نمیدانست این‌دکتر شوهر شعله‌است ولی در ضمیرش غوغائی بود . سه‌تائی نشستند.

آن پسر «چاقالو چشم از چشم تیمور بر نمیداشت تیمور هم خوشش می‌آمد نگاهش کند. از لهجه گرم صددرصد شیرازیش گرم‌میشد.حرفهای این جوان بکام تیمور قندوشکر میریخت.

هنوز انتظار میکشد که این بیگانه‌را بشناسد و انتظارمی کشدد کتر طاهررا باآن مفهوم ذهنی خود تطبیق کند و بعدبفهمد مقصود چیست

دکتر کمی از سیاست واقتصاد وجنك جهانگیر و پـیروزی متفقیـن صحبت کرد و رشته سخن‌را بسفر دور ودراز خود کشانید و آنوقت گفت : که‌در سنگاپور با دختری فرانسوی آشنا بودم که‌در فرانسه بایك مهندس ایرانی باسم مهندس تیمور آشنا بود.

اسمش ایدا بود .

کلمه«ایدا»خاطرات تلخ وشیرین‌پاریس‌را بخاطر تیمور برگردانید در این‌هنگام دکتر طاهر راشناخت او‌دکتر طاهر . رقیب‌من پس شوهر شعله این آقاست.

نگاهی بنامه نیمه‌کاره خود که‌روی میز پشت‌رو افتاده بود انداخت و لبخندی‌زد.

این نگاه ناگهانی چشم‌دکتر طاهررا هم بسمت میز تحریر برگردانید. تیمور نگران‌شد. چه بد.

اگر یك نسیم سبك از گریبان البرز بجنبد و این یك صفحه کاغذ لطیف‌را روی‌این میز بجنباند. از این رویش بردارد وبآن رویش بگذارد.. آنوقت قضیه خیلی غامض خواهدشد.

برای اینکه صحنه‌سخن‌را عوض کند گفت راستی‌آقای دکترازدیدار شما بسیار خشنودم و از اینکه دامادما هستیدخشنودترم وخیلی‌دلم میخواهد این آشنای عزیزرا بهتر بشناسم تا..

دکتر خندید وخواست حرف بزند که‌آن‌آشنا خودش بحرف آمد

- راستی تیمور مرا نمیشناسی من نعمت‌هستم.

اوه نعمت!

بی اختیار پاشد ودست بگردن نعمت انداخت

این نعمت پسری بود که در بیست‌سال پیش مبصر کلاس‌چهارم‌دبستان بود. با تیمور همکلاسی بود.

این همان نعمت بود که تیموررا از چوب مدیر مدرسه نجات‌بخشید بعلاوه راه فرار از مدرسه‌را که‌منتهی بفرار از شیراز و فرار از ایران‌شده بود بوی نشان‌داده بود.

تیمور و نعمت که داشتند باهم ماچ وبوس می کردندنامه نیمه‌کاره از روی میز بکف اطاق افتاد.

دکترطاهر خم شد ونامه‌را برداشت.ابتدا نگاهی بآخرش انداخت‌دید نا تمام است.

معهذا از سر شروع کرد.

ازاسم‌شعله که سرآغاز این‌نامه‌ناتمام بود یکه‌خورد.ولی بعدبخاطرش آمد هرشعله‌ای که در این دنیای روشن است شعله او نیست چه بسیار از این شعله‌ها.

وانگهی نکنند که‌این اسم بخاطر یك تشبیه شعری آمده باشد. مگرنیست که این مهندس مردی شاعر پیشه است، دلش‌گرم شد و خواند و به سطر آخر رسید تیمور ونعمت هر دودارند حرف میزنند و احوال همدیگررا میپرسیدند و از خاطرات گذشته یاد میکنند.

حواسشان پیش خودشان است.دکتر مثل یك تریاکی که تریاکش

را بسرحد کمال نرسانیده باشد باحالت خمارآلودی نامه نیمه تمام‌راروی میز گذاشت. دلش میخواست ببیند چه خواهدشد وقتی دستش را از پشت میز برمیداشت چشم تیمور باینطرف برگشت. حرف ازیادش رفت.

ایوای. دیدی که یارو از سرما سر در آورد. نمی‌دانست چه نوشته وتاکجا نوشته و رویهمرفته از این ماجرای نیمه‌تمام چه میشود فهمید.چون خبر نداشت چه نوشته.

خیالش کمی ناراحت شد ولی دوباره براعصابش تسلط‌یافت ودنباله حرفهایش‌را گرفت.

داشت برای نعمت از جریان عشق و عروسیش در فرانسه تعریف میکرد. صحبت میشلن در میان بود و بهمین مناسبت اسم «ایدا» هم بمیان آمد دکتر طاهر گفت:

ـ آه ایدا. چه دختری! چه دختر خوبی! ـ مگرشما آقای دکتراین دختررامیشناسید؟

اوه.. میشناسم؟ چهارماه آزگار درجبهه‌های خاور دور این «ایدا» دستیار من بود. و بعد گفت که‌خوب‌دختری بود. ازشماهم تعریف میکرد.

من در آن روزگار نمیدانستم که این مهندس با ماقوم و خویش است. البته‌لی‌لون خانم «مادر خانم من» برایم نوشته بود که درباره شما تحقیقات بیشتری انجام بدهم امادیگر دیرشده بود.

دکترطاهریك‌لحظه مکث کردو آنوقت پرسید: ـ راستی آن دخترك هنرپیشه همسر شما بود؟

ـ بله آقای دکتر اما افسوس!

البته افسوس و بسیار افسوس ولی مهندس عزیز شما که همیشه‌سرگرمی دارید چه غمی دارید. نعمت چشمهایش را بروی دکتر طاهر برگردانید:

ـ سرگرمی! چطور؟

دکتر خنده‌کنان گفت‌معذرت میخواهم که نامه‌ناتمام آقای مهندس را خواندم. اگر چه این‌کار دور از اتیکت و تربیت بود ولی باز هم خوشحالم که مهندس عزیزمان‌را جوانی شاعر پیشه ودل‌زنده یافته‌ام.

چه خوبست که آدم اینطور باشد. چقدر دلم می‌خواهد که من هم اهل عشق و آرزو باشم ولی هرچه دست و پا میزنم این موهبت بدست من نمی‌آید.

نمیدانم مرض عشق‌را در کدام دیار میفروشند که‌من هم بروم و از این مرض برای خود بخرم.

هرسه تا خندیدند. دکتر طاهر هم‌خنده میکرد و هم صحبت‌میکرد.

ــ خواهرزنم شهلا. فکر میکنم که هردوتا اینشهلای مارا بشناسید. این شهلای‌ما بدردی‌دچار شده بود که هرچه‌خواستیم درمانش کنیم نتوانستیم. دردش بدرد هیچ آدمیزاده شبیه نبود.

در «کنسولتاسیون» آقای دکتر پ حکایتی از کتاب مثنوی برای ما تعریف کردو تقریباً باین نتیجه رسید که‌شاید مرض شهلا خانم‌مرض‌عشق باشد ما همه حیرت کردیم.

یعنی چه؟ پس چرا در تحقیقات و آزمایش‌های طبی اساساً نامی از مرض عشق نیست؟

چطور شد که شهلای ما باین مرض‌نیست درجهان مبتلا شده است؟ من که باور نکردم و نتوانستم این تئوری‌راهم باور کنم و از آنجائی که دکتر پ مرد شوخ و سربسر گذاریست من حرف او را بحساب شوخی گذاشتم. ولی خانم من این شوخی‌را جدی گرفت ورفت کنار بستر شهلا نشست‌ومحرمانه با وی صحبت کرد. چه گفت؟ خدامیداند حتی پدر ومادرش هم نمیدانند که شعله بشهلا چه گفته ولی‌همه دیدند که شهلا سر از بالین برداشته و حالش بجا آمد ورنگ رویش‌بازشد وزندگی‌ازسر گرفته‌است.

باور نمیکنید! بخدا راست میگویم زنم معجزه کرده. زنم محشر کرده خواهر محتضرش را که بزرگترین اطبای تهران جوابش کرده بود با چند کلمه حرف بیخ گوشی ازچنگال‌مرك بدر کشیده.. امشب‌خواهید دید که شهلا. شهلای بآستان مرك رفته چطور زنده و جوان و شاداب شده است.

نعمت بازهم میخندید اما خنده‌در دهان تیمور مرد. لبهایش بحالت تبسم خشك شد. انگار خنده‌ش‌هم مثل برق زدگان روی صندلی خشک

شده است.

نعمت از رنگ وروی تیمور به احساسات نهانیش پی برد . . . یعنی راه باریکی باین احساسات یافته بود . نعمت اینطور سردر آورده بود که ماجرای شهلا بازندگی تیمور بی اصطکاک نیست

این بود که زرنگی کرد و خنده‌اش را خورد تا رنگ پریده تیمور مشتش‌را وا نکند. دکترطاهر که گرم سخن بود و نمك‌اندازی وشیرین‌کاری میکرد ناگهان چشم بپشت دست خودش انداخت و گفت‌وای که دیر شده است بچه‌ها زود باشید برویم.

- کجا آقای دکتر! طاهر بچشمان بهت خورده تیمور نگاه عمیقی انداخت.

- لباستان‌را بپوشید . ما عقب شما آمده‌ایم. مگر امشب نمی‌خواهید به محفل‌افتخار خودتان سری بزنید خانمها چشم براه شما دارند . زود . زود. -اوه، آنجا یادم‌نبود.

تیمور راست میگفت . حواسش پاك پرت شده بود . آنجا از یادش رفته بود .

در آنجا

درست‌درمیان جمع بود امادلش‌جای دیگر بود . لی‌لون باشعله‌وشهلا از تیمور گمشده خود پیشواز کردند.

لی‌لون جلو رفت و تیموررابآغوش کشید. بااینکه ازنامحرم‌پرهیز می‌کنم ترا می‌بوسم زیرا پسرمن بوده‌ای‌و پسرمن‌خواهی بود . شهلارنگ بچهره نداشت ولی شعله سعی میکرد که آرامش خاطر ایندختر را تأمین کند . کم‌کم موزیك بغوغا درآمد و پیست‌رقص شروع‌شد.

دکتر طاهر با ژست اینکه وظیفه‌ای‌را دارد انجام میدهد جلو آمد ودست شهلارا گرفت وتوی‌دست تیمور گذاشت وگفت یك چرخی بزنید ببینم. و خودش با شعله بسمت پیست رفت.

طی رقصیدن شعله چشم ازشهلا برنمیداشت، یواش یواش دید که رقص شهلا و تیمور حالت «سانتی‌مانتال» بخود گرفته‌ودمبدم چسبنده‌تر و صمیمانه‌تر میشود.

خنده‌اش گرفت . از این که دید نقشه‌اش بجریان مناسبی افتاده خوشش آمد . نقشه شعله این بود:

تیمور را از تك‌ودو نمی‌اندازم. آب پاکی بدستش نمیریزم . مثل آن آهوی زخم برداشته که لنگ لنگان در بیابان میدود و صیاد را بدنبالش میدواند خودم ازجلو میدوم اما لنگشی نشان میدهم که تیمورهم ازدنبال من بدود . تا بالاخره به نتیجه برسم . البته باتیمور گرم گرفته بود ولی چقدر این گرمی‌ها با هم تفاوت دارند . چه بسیارازاین «گرمی‌ها» که درعین گرمی بجان آدم یخ میریزند .

چه بسیارقهر که از مهر نازنین تروچه بسیار تلخی که ازشیرینی گوارا تر است . سیلی‌هائی که دست های نازپروردجای خود بچهره های عرق کرده و آتش گرفته عاشق میزنند هزار بارازلطف و نوازش گوارا تر مزه میدهد . شعله با تیمورمهربانی می کرد و همین مهربانی آتش بجان تیمور می‌انداخت .

میخواست فریاد بکشد که من‌این‌محبت ها را نمیخواهم این‌نوازشها را نمیخواهم . بیا ومرا زیرساطور بگذار. بیا وریزریزم کن . مرا بکش . خونم را بخور .

من این‌مهربانیها رانمیخواهم . تیمورمیدانست که شعله دوستش‌دارد ازخودش پرسید پس چرا این ادا ها را درمیآورد . چرا خودش را لوس می کند اینقدربه شوهرش می‌چسبداینقدردر لفافه نوازش،آزارم میدهدفکر کرد وفکر کرد ودمبدم لجش وحرصش زیاد ترمیشد .

گفت من از این آتش که به جانم افتاده بجانش می‌اندازم تا بداند معنی انتقام چیست . تیمور بهوای این که ازشعله انتقام بکشد با شهلا گرم گرفت .

درآنشب شعله و تیمور با هم مبارزه داشتند واین مبارزه هم صد در صد بنفع شهلا بود . شهلا که نمیدانست چه حسابی درکاراست یار نامهربان را دمبدم باخود مهربانترمی‌یافت ومیرفت ازشدت دلخوشی نعره بکشد . تیمورهم خودش را بشوروومستی میزد . اینطور نشان میداد که خیلی خوش است ولی خدا میدانست که چه خاطر آشفته‌ای دارد . بعد ازخدا شعله هم می‌دانست.

فرصت مناسبی بود که تیمور با شعله برقصد اما ازاین فرصت مناسب فاده‌ای بعمل نیامد. تیمور نرفت ازشعله تقاضا کند. چرا؟ مثلا انتظار میکشید که شعله جلو بیاید ودر برابر تیمور تعظیم کند. اینکه محال بود.. حتماً این نبود.

پس چرا دست شعله را نگرفت و بسمت پیست نرفت و در آغوش خود فشارش نداد و با وی راز دل نگفت؟ خیلی دشوار است که من برای شما این عقده غامض را تحلیل کنم.

خیلی دشواراست که بگویم «عاشق پا بفرار» چه مرضی دارد این چه حسابی‌است که عاشق ازمعشوق‌خود پرهیزمی کند؟ دیگراین‌شعله برای تیمور بقدری گرم شده بود و بقدری جانسوزشده بود که می‌ترسید دستش را لمس کند.

میترسید بسمتش‌جلو برود. ازشعله می‌ترسید. مگرمقدوراست که آدم باشعله سوزان دست به‌آغوش بیندازد و برقصد. شعله که میدید نقش‌خودرا خوب ایفا کرده بنقشه خود وسعت داد.

میرفت برای شهلا و تیمور شربت وخوردنی‌میآورد ودرعین حال گوشه چشمی‌هم بدنبال‌تیمورمیانداخت. این‌کاررا می‌کرد که پسرك دام را ندراند وازبند فرارنکند.

جشن‌آنشب و پذیرائی‌آن جشن و دستورجلسه وترتیب رقص و همه چیزوهمه‌کارش بدستورشعله بود.

شعله بقیمت دل آرزومند و آرزو های دلش شهلا را در کنار تیمور نشانید و نعمت را هم با تیمورآشنا کرد تا از مقدماتی که تهیه دیده نتیجه بگیرد تا بقول خود وفا کند.

اگرچه لی‌لون هم درابتدا همین عقیده را داشت. مقصود لی‌لون هم ازاین تهیه وتدارك مراد دل شهلا بود.

می‌خواست شهلا را بمراد دلش برساند ولی وقتی که تیمور را ازنزدیك دیدوماچش کرد ونوازشش کردمحبت ده بیست سال‌پیش دردلش تجدید شد.

دوباره خاطرآن تیمور کوچولو که پسرش میشد و سر بردامنش می-

گذاشت بخاطرش برگشت . عقربك زمانه بقهقرائی رفت . حالا تیمور را برای خود تیموردوست میدارد و دلش‌میخواهد همچنان پسرش باشد و سر برزانوی محبتش بگذارد .

این بود که از تیمورتقاضا کرد همانجا بماند . درخانهٔ خودشان خانه کند . عضوخانه خودشان باشد .

نعمت ایـن ماجرا را با آب وتاب وگرمی و گیرندگی بسیار برای تیمورتعریف کرد .

گفت : که خانم دیگرنمیتواندترا ازدست بدهد . دلش‌میخواهدبرای همیشه پسرش را در کنارش ببیند . دیگرفراق بس‌است . دوری بس‌است.

ـ بسیار خوب. من‌هم نمیتوانم بیش از این دوری و فراغ رنج ببرم ولی اجازه میخواهم امشب‌را بخانه‌ام بر گردم.

شعله از کلمه «امشب» بخودش لرزید. نکندکه فکرکند و حساب کند وپابفرار بگذارد .

نومیدی بد چیزیست. تا آنجا آدم‌را از زندگی میرهاند که ممکن است بسمت گورستانش هم براند . نومیدی یعنی مرك . مرك یعنی نومیدی و حرمان.

البته اصراری نداشت که‌حتماً تیمورراً در خانهٔ‌خودشان‌نگاه بدارد ولی بهوای‌اینکه‌ازنو کمندی بگردنش بیندازد و راه‌فراررا برویش ببندد. پاشد و باهمان پیراهن سفید وهمان هیکلی کـه مـالامـال جـوش و خروش و حیات و نشاط بود بطرف تیمـور آمـد . مهمانی تقریباً خـلوت شده بود.

آمد و پهلوی تیمور نشست ودستش‌را گرفت وگفت . میروی؟

ـ بله میروم.

نگاه سحر کننده‌اش‌را بچشم تیمور دوخت : تیمورتکانی‌خوردوگفت اما برمیگردم همین‌پیمان‌کافی بود.

ـ پس ناهار فردارا باهم خواهیم خورد . لحن‌شعله‌لحن‌دختری‌بود که با پسری راندوو میگذارد.



حق باشعله بود دست تیموررا خوب خوانده بود اگر این قول و قرار نبود، اگر جلوه خیره کننده شعله نبود، اگر آن پنجه‌های نرم و گرم روی دست تیمور نمیافتاد، اگر آن‌چشمان‌قشنگ به چشمش خیره نمیشد تیمور فراری دیگر بآنخانه‌باز نمیگشت و کار شهلا زار بود معهذا شب تیمور تاسپیده‌دم بابیقراری و بیداری گذشت. اگر چه فرار من مایه سعادت من است ولی تاکنون چه کسی از کنار جان خودفرار کرده که من فرار کنم.

شعله جان‌من‌است ، شعله‌روح من است من‌نمیتوانم‌ازروح‌وروان‌خودم چشم بپوشم ترك شعله برای من مرك است. مرك تلخ مرك گزنده . مرك ناگوار درکام‌من شیرین‌تر ازترك‌شعله است.

من بخاطر شعله. برضای‌دل‌شعله فرار نمیکنم. من‌به‌آن‌خانه محبوب برمیگردم . من‌بهرچه مطلوب شعله من‌باشد تسلیم خواهم‌شد.

صبح فردا نعمت ازراه‌رسید-این نعمت نقشه دیگری‌داشت که بایددر جریان میگذاشت.

تیمور ازدیدار دوست دیرینش خوشحال‌شد.خنده کنان پنجه‌هایش‌را فشرد . چشمان تیمور درسایه‌ای ازخستگی ومرارت شبانه غرق بود ولی دهانش می‌خندید.

- مثل اینکه‌دیشب‌بیدار بودی؟

- بیدار بودم. نعمت دستش‌را گرفت و گفت ایکاش میدانستم آن کدام غم است که نمیگذارد خواب‌راحت کنی؟

تیمور شانه‌هایش‌را بالا انداخت. - غمی ندارم . فقط در پای‌بار کمی تند رفته‌ام.

تا تیمور حمام بگیرد ولباس بپوشد نعمت بامیزو کتاب و کارو بارش ور میرفت وقتی‌روبروی هم نشستند نعمت دوباره بچشمانش خیره‌شدو گفت هنوزهم خسته‌ای؟

فکری مثل‌برق بمغزتیمور افتاد . مغزش‌را روشن کرد .انگار که‌راه نجاتی درپیش پایش باز شده باشد برق امیدی درچشمانش درخشید.

- مثل این که نعمت عزیز برای‌خستگی من غصه میخوری.

- چرا غصه نخورم تو دوست منی اگر دوست برای دوستش غصه‌دار نباشد پس معنی‌دوستی چیست؟
تیمور کمی توی‌صندلی جابجا شدو گفت من بیك غم بی‌پایانی دچارم که‌چاره‌ای ندارد.
می‌فهمی نعمت. غم من غم کوچکی نیست. نعمت سرش را بعلامت دلسوزی وحیرت تکان‌داد ولی خاموش ماند تا بیشتر بحرفهای دوستش گوش بدهد.
دوباره تیمور بحرف افتاد: کارمن به بن‌بست رسیده وراه‌نجات بروی من بسته است.
خیلی رنج‌می‌برم.
تیمور می‌خواست دوباره ازهمین‌لال‌بازیها در بیاورد و از درد بیدرمان وغم و بی‌علاج‌حرف بزند و اصل‌حساب‌رانگوید ولی‌نعمت جلویش را گرفت:
حرف بزن. بن‌بست‌یعنی چه. بی‌درمان‌و بی علاج یعنی‌چه؟ چرا رنج می‌بری تیمور!
تیمورسکوت کرد و نعمت برای‌اینکه ویرا تحریك کند گفت برای جوانی‌مثل توعیب است که بااین‌زودی در برابرحوادث زندگی‌شکست بخورد یعنی‌خودش را بکشند.
تیپ جوان مادر دنیای امروز مسئولیت سنگینی بعهده دارد. جوان باید در مبارزه زندگی‌آنقدر دلیر ودلاور باشد که بنسل‌آینده درس‌دلیری ودلاوری بدهد. گرفتم که در فلان قرارداد ضرر کرده‌ای‌یاآنطور که دل تومیخواست ازکاروکارگاه توقدردانی نشده است. حیف نیست بقول‌حافظ خودمان:
«گهی انگشت بردندان گهی‌سر برسرزانو»
بنشینی‌وآنوقت از«بن‌بست» زندگی حکایت وشکایت بگوئی.
نعمت خیلی‌حرف زدخودش را به کوچه علی‌چپ‌برد وسخنانی گفت که تیمور را تحریك کند. عمداً از کسب وکار وی صحبت کرد واسم برنج وروغن‌را بمیان‌آورد تا اعصاب تیمور را تکان بدهد وازدهان وی «سرمگو»یش‌را

بشنود . خوشبختانه تیمور هم تحریك شد .

با آهنك رعشه داری گفت اینطور نیست نعمت. اینطور نیست ؟

ــ چطور اینطور نیست ؟

ــ من از کار و بارم گله‌ای ندارم . من در این دنیا هرگز برای پول غصه ای نخورده‌ام . من از گرسنگی و برهنگی نترسیده‌ام . من بخاطر زندگانی شیك و پیك مردم غبطه ورشك نبرده‌ام .

حالا که مثل سیل پول بدامن من میریزد محال است رنج من رنج تهی دستی باشد .

ــ پس چه دردی داری که مانند مردم محروم و مأیوس راه نجات را بروی خود بسته میبینی ؟

تیمور نگاه عمیقی به چشمان کنجکاو و در عین حال معصوم نعمت انداخت این نگاه تا چند لحظه ثابت و ساکت مانده بود:

ــ نعمت . من تا چه اندازه می‌توانم نسبت بتو اعتماد داشته باشم ؟ تا هر اندازه که قلب تو گواهی میدهد . از قلبت بپرس

قلب من میگوید که صمیمی تر از تو هیچکس نیست :

ــ شاید اینطور باشد . قلب آدم همه‌جا شاهد صادق است . تیمور از جایش پاشد و آمد روی کاناپه پهلوی نعمت نشست و باصدای آهسته‌تری گفت هیچ میدانی که من ....

بازهم خواست بروز ندهد ولی نعمت بل گرفت :

ــ مثل اینکه پای دل تودر کوی دلداری بگل نشسته‌است . بقول مردم «گرفتار» شده‌ای !

تیمور لبخندی زد و گفت کار من از شعر و ادب گذشته و من نمی‌توانم بـا لفظ قلم حرف بزنم . من کسیرا دوست میدارم که وصالش برمن حرام‌است.

یعنی چه ؟

ــ یعنی عشق من مانع عظیمی در پیش دارد. من خیلی رنج میبرم اگر چه از عشق مانع دارخوشم میآید اما ... نعمت در نوبت خود نگاه استفهام داری به تیمور انداخت و پرسید :

ــ فکر می کنی از دست من کاری بر نمی آید؟ ـ چه میدانم شاید بتوانی

بمن کمك کنی .

- پس چرا روشن حرف نمیزنی؟ حرف بزن ببینم ؟

درعین اینکه می‌خواست ازدهان تیمورحرف دربیاورد بازهم‌خونسردانه صحبت میکرد :

- پس چرا روشن‌ترحرف نمیزنی تا درجریان این ماجرا بیفتم‌واگر ازدست من کمکی برمیآید کمك کنم .

- ببین نعمت ! این آدم راکه من دوست میدارم زن است .

- مگرفکرمیکردم تومردرا دوست میداری ؟

- نه می‌خواهم بگویم که این موجود دختر نیست یعنی آزاد نیست تا مثل چهارتا خواستگار دیگردرخانه‌اش خیمه برپا کنم ومحبوب خودم را با اصرار وابرام والتجا والتماس ازپدر ومادرش بخواهم .

گوش کن محبوب من زنی‌است که شوهردارد شایدخودش چندان شوهرش را دوست نداشته باشد ولی تابخواهی شوهرش دوستش میدارد بعلاوه بآداب‌ومقررات‌خانوادگی‌خودخیلی‌پا بنداست بعلاوه ... کمی‌فکر کرد وباز گفت : بعلاوه ..

امادیگر خاموش ماند . بعلاوه‌چی؟ این اشکالات دیگرقوی‌تراست می‌فهمی‌چه میگویم . خواهرش دوستم میدارد واین درد دیگر درمان‌پذیر نیست . امان از رقابت زنها !

نعمت تکانی‌خورد و گفت اوه ... چه خوب ؟ بگو ببینم این خانم که دل ترا برده بتودلی‌هم داده است یانه ؟

- میپرسی‌دوستم میدارد ؟ نعمت باهمان لحن شیرازی گفت : ها ! ای‌خداچه بگویم . آری دوستم میدارد . خیلی‌خیلی- توهم دوستش‌میداری؟

- البته خیلی !

- چه میپرسی؟ ازدل‌من خبرداری؟

- هدف تودراین دوستی‌خیلی‌خیلی‌چیست ؟ صبر کن تاخودم‌توضیح بدهم این مسلم‌است که‌عشق تونسبت باین زن شوهردار شهوت‌آلودنیست زیرا برای تودر این شهرارضای غریزه واطفای شهوت دشواری نداردتا توبه خاطرزنی‌اینهمه رنج ببری . تومیخواهی همیشه در کنار محبوب

باشی؟ میخواهی رویش را به بینی بحرفش گوش کنی . از ناز و نوازش لذت ببری.

همیشه باهم باشید . همه‌جا باهم بروید. مگر نه ؟

ـ اینطوراست اما امکان پذیر نیست .

ـ بشنوچه میگویم. عشق تومانع‌دارد واین مانع هم برطرف شدنی نیست امروزمانع عشق توشوهرمعشوق تست ودو روز دیگرموانع‌روی این مانع میافتد وخواه وناخواه براشکال مسئله می‌افزایند پیش آمده‌ای زندگی یکی پشت دیگری درمیان شما حجاب وحصار برپا میکنند . تودیگر رنك او رانخواهی‌دید. واگرفرصت‌امروزرا غنیمت نشماری کارتوزارخواهد شد . فرصت. فرصت

ـ کدام فرصت ؟

ـ فکر کن اگرتوبا خواهرش عروسی کنی همه جا با او خواهی بود همیشه باهم ...

ـ چه میگوئی نعمت! چه‌میگوئی ؟ گوش کن تاحرفم‌را بزنم این‌محال است معشوق من‌ازمن خواهد رنجید .

اگر نرنجد اگرخودش مثل‌ما بنشیند وحساب کند وراه نجات بجوید حتماً دلتنك نخواهدشد

آخر دلش‌میخواست بامن‌ازدواج کندولی.. ولی‌حالامی بینیم که‌خودش را ازمن کنارمی کشد ومیخواهد جانم را بگیرد. میخواهد جانم خون‌بدلم بریزد .

گمان نداری که چاره‌ای جز کناره گرفتن وامتناع نداشته باشد .

شاید ولی اگرتو دامادش باشی . اگرزن توخواهرش باشدآیا باز هم‌ازتو کناره خواهد گرفت‌فکر کن !

مذاکرات‌کافی بود . نعمت بااستادی ومهارت خود توانست فکریك نواخت تیمور راازشعله بسمت شهلابر گرداند . نقشش را استادانه‌ایفا کرد ومصلحت ندانست بیش ازاین توی کوله تیمور بدود .

گفت دیراست . دیراست . لی‌لون‌خانم چشم براه است وبعد دست تیموررا گرفت وبا هم ازبالای‌لاله‌زاربسمت پائین سرازیرشدند .

باهم راه میرفتند. صحبت میکردند اما درخاطر تیمور غوغائی برپا بود این غوغا را نعمت درخاطردوستش برانگیخته بود. خودش هم باین غوغا گوش‌میداد. ابتدا سری به ساختمان سنگلج‌زدند و بعد بطرف امیریه پیچیدند.

لی‌لون دوباره تیمور را بآغوش گرفت.

سفر شیراز

لی‌لون جوانها را باهم آسوده گذاشت وخودش ببهانه‌ای اتاق پذیرائی را ترک گفت.

ازدکترطاهر و ناصرهم خبری نبود نعمت وتیموروشعله وشهلااین‌چهار نفردوریك‌میزجمع شده بودند

در عین اینکه جمع بودند خاطری پریشان داشتند

تنها نعمت بود که «وراجی» میکرد وتعریف میکرد و میخندید و میخندانید.

البته شعله هم سعی میکردمجلس‌آرائی کند ولی‌درعین مجلس‌آرائی جانش درشعله مرموزی میسوخت.

فقط خدا میدانست که درجان این دختر سیاه چشم چه‌آتشی زبانه میزند.

بنا بقول وقراری که با خواهرش شهلا گذاشته بود میتوانست با تیمور صحبت کندوحتی دستش‌را بگیردووی‌را بگوشه‌ای بکشدو باهم نجوی بگویند. از خواهرش مطمئن‌بود. نعمت وشهلا با هم‌صحبت می‌داشتند شعله‌وتیمور هم از فرصت استفاده کردند وخلوت کردند. چه خلوتی فقط میتوانستند بهم نگاه کنند.

بالاخره تیمور بحرف‌آمد و گفت از تو امید ندارم شعله مژگان اشك‌آلودش را بالا گرفت وپرسید چرا؟ مگرچه شده که سخن ازنومیدی میگوئی؟

ـ دیگرچه امیدی میتوانم داشته باشم دیگر.. وبی‌آنکه جمله‌اش را تمام کند گفت شعله هیچ میدانی که برمن چه میگذرد؟

ـ توهم ازحال من خبرداری؟ آیا شنیده‌ای که دل‌لیلی‌از دل‌مجنون

شوریده‌تر بود .

- پس چه باید کرد . تکلیف کارچیست من دارم دیوانه میشوم . شعله خاموش بود .

تیمور دوباره گفت : - یاد داری که‌قول داده بودی بخاطرمن ازهمه کس چشم بپوشی ؟

- یاد دارم که بتوقول وفاداری داده‌ام، من تازنده‌ام بعشق تووفادار خواهم بود .

- همین؟ شعله گفت پس میخواستی چکار کنم اگر بدانی که ...

- چی‌چی‌را بدانم ؟

- تیمور ! تو خبر نداری که اگرمن بتمنای توتسلیم شوم جان دختر بیگناهی درخطرخواهد افتاد . توخبر نداری که . شهلا را میگوئی ؟

شعله سکوت کرد . تیمور بیاد حرف‌های نعمت افتاد . بیاد مصلحت ومشورتی که با نعمت کرده بود افتاد ومثل گم کرده راهی که ناگهان راه را یافته باشد گفت: راستی شهلادوستم میدارد؟ همانطور که‌تودوستم‌میداشتی راستی ؟

تیموراین جمله را با لبخند مسخره آمیزی ادا کرد .

- نمیدانم این دوستی که‌تومیگوئی‌ازچه نوعیست ولی‌اطمینان‌میدهم که شهلا ترا میپرستد .

- یاد داری که توهم همین را گفته بودی . شعله آهی کشید و بنقطه مرموزی‌خیره شد . مثل اینکه میخواست حرف خودش را بیاد بیاورد: بیاد بیاورد که چه وعده‌ای بتیموردداده بود . یا این . یا میخواست کلمه‌ای‌را که با مقام اومتناسب باشد درخاطره خود تهیه کند .

- گذشته‌ها را فراموش کن من درنخستین روزی که مهرتورا دردل خود احساس کردم تو دراحساس من یکدسته گل سرخ یك بوته شمعدانی. یك تابلوی نقاشی. یك پاره مهتاب می‌فهمی ؟ یك چیز از این چیزها بیش نبودی من ترا مثل یك مرد دوست نمیداشتم تا احساس خودم را در راه شرع‌وقانون و آداب ورسوم‌اجتماعی‌لگدمال کنم. هنوز هم‌ترا بهمان‌صورت خیالی‌دوست‌میدارم .

تیمور که سخت ازاین تعبیر ناراحت شده بود با صدای نخراشیده‌ای گفت این دوستی را دودستی بخودتان برمیگردانم من نه گل و نه تابلو هیچکدام نیستم. من یك مرد نره‌غول و گردن کلفتم که هرگز اجازه نمیدهم دردست شما مثل عروسك‌های خیابان اسلامبول بازیچه باشم من یك مرد هستم‌ودلم میخواهد هر کس دوستم‌می‌دارد با تمام مزیتها وحقیقتهای‌وجود یك مرد دوستم بدارد. ببین شعله چه حرفها بمن میزنی. این توهین‌نیست راستش‌اینست که شعله نمیدانست چه بگوید. بقول بچه‌ها توی‌یك«امپاس» طاقت فرسائی گیر کرده بود.

ـ پس تومیخواستی‌اینطور دوستت داشته باشم؟ ـ البته که اینطور میخواستم. بدبختی مرا ببین که چه اشتباهی کرده‌ام!

شعله یك کمی بشکار رمیده نزدیك شد و برای اینکه نزدیکترش بیاورد خنده‌ای کرد ودلبرانه پرسید: ـ راست راستی‌اشتباه کرده‌ای؟ ترا بخدا راست میگوئی!

ـ تو بهتر میدانی!

ـ اگر بناست من بدانم که عقیده دارم این اشتباه تو اشتباه است. آنکس که دوستت‌میدارد‌زن‌است. می‌فهمی؟ وشایدهم بنام یك‌مرد دوستت داشته باشد.

ـ یعنی با تمام مزیتها وحقیقتهای یك مرد؟ شعله سرش را بجلو تکان داد و بعد نگاه مرد افکنش را تا اعماق جان تیمور فرو برد.

آنقدر نگاهش کرد که لب‌های بهم فشرده‌اش را ازهم گشود. بازهم نگاهش کرد تا سیمای گرفته تیمور بازشد. دهانش به لبخند شگفته شد شعله آهسته گفت توخیلی بچه‌ای!

ـ ای‌خدا نمیدانم‌مثل اینکه بچه‌ام. شاید. نمیدانم چکار کنم، نمیدانم بکجا پناه ببرم. دارم دیوانه میشوم!

شعله سرش را جلو آورد. آنقدر جلو آورد که موهای مشك آلودش داشت بگونه‌های تیمور میریخت.

عطر نفس شعله با نفس آتشین تیمور درآمیخته بود.

ـ با ما باش. بامن باش. تو نمیتوانی فکر کنی که بارفراق بردوش

من چقدر سنگینی میکند؟ تو نمیدانی که من تاب فراق ترا ندارم؟

دهان تیمور باز شد که بگوید چطور به چه بهانه ... بچه وسیله خواست بگوید که اگر دکتر طاهر ترا از خانه پدرت بخانهٔ خودش ببرد چه خواهد شد. گرفتم که من با شهلا عروسی کرده‌ام. گرفتم که من تا ابد در آستان این خانه اعتکاف گزیده‌ام. آیا تو چطور میتوانی برای ابد در این خانه بمانی؟ تو چطور بعهدخود وفا خواهی کرد.

دهان تیمور بازشد که حرف بزند ولی دیگر حرف نزد. در وا شد و دکتر از در آمد و نعمت و تیمور هردو باحترام دکتر ازجاپا شدند. آن روز میان نوش و نیش و تلخی و شیرینی سپری شد ودرهمانروز قرار سفر شیراز را گذاشتند.

مهندس تیمور بی چون وچرا این پیشنهاد را قبول کرد. از دیر باز آرزو داشت که یك بار دیگر بشیراز سفر کند. آنجا را که دختری مثل شعله پرورده و آتشی مثل شعله دراین دنیا روشن کرده ببیند.

ببیند که ازخاطرات گذشته چه خاطره بیادش خواهدآمد.

ببیند که جمال سبزه‌ها وجلوهٔ سروهای شیراز باگذشت روزگار چه جمال وجلوه‌ای گرفته‌اند. قشنگتر شدند. زشت‌تر شدند! آیا طبیعت که خود پدیدآورندهٔ ایام است ازدست ایام آسیب می بیند؟ تیمور بایك دنیا عشق و و آرزو وهوس وخیال به‌این پیشنهاد تسلیم شد. مثل اینکه بهر پیشنهاد دیگری هم تسلیم شده است. مثل اینکه دیگر اراده و اختیارش را از دست داده و میخواهد بهر قیمتی شده دست ازاین خانه و خانواده برندارد.

پیش خود گفت اگر شهلا شعلهٔ من نیست خواهر شعله من است و اگردست من باین کانون حرارت وحیات که اسمش شعله است نمیرسد تا دسترسی‌دارم سعی‌میکنم در پیرامونش بچرخم وتا زورم میرسد از پهلویش طرد نشوم. اگرشهلا هم ازدستم برود یك قدم از شعله عزیزم دورتر خواهم ماند. آیا یك قدم را نباید غنیمت شمرد. آیا شهلا را باید از دست‌داد؟

تیمور اینطور استدلال میکرد می بینید که استدلالش چندان چنگی

بدل نمیزند . استدلال یك مرد بزرك نیست کمی هم بچه گانه است باشد .

راستش اینست که دیگر مغز این مهندس در فرانسه تحصیل کرده و با ذوق وشوق شیراز پرورش یافته درست کار نمیکرد . گیج شده بود بی اراده شده بود . اسم شهلا را بمیان آورده‌اند واو هم تسلیم شد اگر شهلا نبود ودختر دیگری را « هردختری میخواهد باشد » نشانش میدادند باز هم تسلیم بود .

بگذارید که او شعله را ببیند و آن وقت هر بلائی که دلتان میخواهد بسرش بیاورید .

نعمت که تقریباً یعنی «غیر مستقیم» دستور داشت این طرح محرمانه را بانجام برساند دوباره باتیمور سر گفت و شنود را گشود . اینجا بود که مهندس تیمور پرده از رازدلش برداشت وچیزیرا که نمیخواست ، شاید نمی توانست بگوید گفت . میدانی چیست . همه چیز من در این دنیا «شعله» است نعمت از این حرف تکان نخورد . خونسردانه گوش داد . انگار که سالهاست با این راز آشناست .

– حالا بعقیده تو تکلیف کار چیست ؟

– تکلیف کار؟ تکلیف کار من همان است که خودت چند روز پیش بمن گفته‌ای من نقشه ترا باصلاح خودم تطبیق داده‌ام من نقشه ترا قبول دارم .
بسیار خوب . مبارك است .

تیمور دست نعمت را گرفت و گفت ببین با من خوب راه بیا . من شهلا را بخاطر شعله میخواهم تو میدانی که من نسبت بشعله غرضی ندارم . اینطور نیست ؟

–چرا همینطور است من خودم میدانم که عشق تو نسبت بشعله باشهوت وهوس آلودگی ندارد . نمیخواهم برای من دلیل و برهان بیاوری . – بنا براین شرط من این باشد که از شعله دور نمانم .. شعله ما را ترك نگوید شعله را ازما نگیرند . با هم باشیم باهم زندگی کنیم با هم بمیریم .

این شرط شرط سنگینی نبود مگر تا کنون شعله ازمادرش سوا بود که حالا بیاید خودش را ازخانه پدرش بکنار بکشد .

بیچاره دکترطاهرهم که چنین فکری را نداشته وهرگز باین فکر نیفتاده بود که زن عقد کرده‌اش را بردارد وازخانه مادرزنش کناره بگیرد. پس حرف تمام است. دیگر مانعی در میان نیست نعمت باسم خواستگار آمد وبالی لون وناصرصحبت کرد وتبریك گفت وتبریك شنید ودست و پا کردند وهفته دیگرمحفل عقد شهلاوتیمور درهمان خانه که شبی شاهدجشن شعله وطاهر بود برپا ساختند.

این دومین بار بود که تیمور در برابر قانون زانو میزد وحلقه طلا بانگشت میکرد.

شعله مثل شعله میدرخشید. شاید میسوخت ولی میساخت. شوخی میکرد ومیخندید ومیرقصید وکاری میکرد که رضای دل شهلا را تأمین کند. شعله درآنشب چندبار در آغوش تیمور رقصید ولی با همه مهارت و لطف وظرافت که در رقص داشت نمیتوانست درست پا بردارد و پا بگذارد.

این بود که درهر بار رقصش را ناتمام می‌گذاشت آنقدر این دختر نقش خودرا استادانه ایفامیکرد که نمی‌گذاشت هیچ کس حتی تیمورهم ببحران ضمیرش راه بیابد

فقط میگفت خسته شدم. سرم گیج میخورد، وبعد میخندید خنده بلند خنده موج دار، خنده‌ای که مست ومست کننده بود. خنده‌ای که وحشی بود اما وحشت انگیز نبود.

دیگر کاری ندارند. باید بشیرازسفر کنند.

بیش وکم ساختمان سنگلج هم بپایان رسیده بود

بناهم این بود که درباز گشت یکراست باین خانه تازه‌ساز برگردند ودر همینجا خانه کنند

البته شهلاهم‌قشنك است. قشنك بود وحالا که بوصال محبوب‌رسیده ویار را با خود مهربان می‌بیند. قشنك ترشده ولی‌ازداد تیمور خبر ندارد که این شکار رمیده بچه قیمتی‌رام شده و با چه حیله هائی بکمند افتاده است.

دراین‌دنیا هرچیزی‌دلبخواهش خوب است وسفر خوب‌هم سفری‌است

له دلخواه باشد .

این کاروان عزیز که تهران را به پشت سر انداخته وسر به بیابانهای جنوب ایران گذاشته بود خیلی خوشبخت بود زیرا همه باهمه دوست وصمیمی ومهربان بودند همدیگر رادوست میداشتند وبه دلخواه خود این سفر را پیش گرفته بودنـد .

از تهران تا شیراز راه چندانی نیست اما این قافله بیش ازیك هفته درپای بیدبن‌ها وسبزه‌ها وگلزارهای میان اصفهان وفارس معطل شده بود چرا تفریح نکنند چـرا کیف نکنند ؟ بـالاخـره بسر منزل مقصود رسیدند .

اینهم شیراز، شیراز آن شهرعشق وغم ولطف واذیت، شیراز آن آب وخاکی که میتواند باآدم حرف بزند میتواند به‌آدم خیال بدهد . میتواند دلسوز وغم گسار آدم باشد . شهری که میتواند خودش معشوق آدم باشد. اینهم شیراز . شیراز بالاتراز تعریف ، شیراز مافوق توصیف .

آنجاکه جان عزیز حافظ مانند همان شرف و رحمت برسبزه‌ها و سروهایش سایه انداخته وآنجاکه برسنك مزار حافظ عزیزش نوشته شده است :

مژده وصل تو کو کزسروجان برخیزم طایر قدسم و ازدام جهان برخیزم

اینهم آن شیرازکه هرچه درحقش بگوئیم کم گفته ایم



خاطرات گذشته برگشتند. یکبار دیگرچشمش بخانه‌ای‌افتاد که‌دوران کودکیش را در آنجا آغاز کرده بود .

خیابان‌فرح مثل بیست سال پیش فرح‌انگیزوروح افزاست شاید فرح انگیزتر، شایدروح‌افزاتر بنا براین‌مرور ایام نمی‌تواندطبیعت رافشار بدهـد.

این دنیای همیشه جوان . این دنیای همیشه سرشار وهمیشه شاداب با گذشت روزگار هرگز پیر وخسته وفرسوده نخواهد شد .

تیمور دست نعمت راگرفت و بـاهم سری بآن دبستان زدند که مقدمه فرارش را درآنجا تهیه دیده بود .

بازهم دبستان بود . بچه‌ها داشتند درس میخواندند چندتا هم که از

کلاس اخراج شده بودند درزوایای حیاط پای‌چنارها میلولیدند.
نعمت گفت‌حالا دیگر بمحصل چوب نمیزنند. آن‌دوره که‌بنا بودچوب بزنند گذشت.
– پس حالا با محصلی که انشایش را بدلخواه معلم ننویسدچه‌میکنند هیچ، تو بیخش میکنند وبعد ازسر گناهش می گذرند. ما نمیدانیم دردوران گذشته عمر چه رازی نهفته است که اینقدر عزیزاست.
دل ما میخواهد که گذشته‌های عمر برگردند. حالا خواه این گذشته ها شیرین یاتلخ باشد.
هرچه میخواهد باشدولی برگردد وزندگی مارا با همه رنج ومحنتش تأمین کند.
شنیده‌ایم که لیلی‌ومجنون دوران کودکی را باهم بسرآورده بودند کودکی باهم بره‌های زبان بسته را درمرغزارهای صحرای عربستان می چرانیدند.
سالها گذشت وعهدوصال جای خودرا به فراق بخشید لیلی شوهر کرد ومجنون مجنون شد.
مجنون وقتی بیاد گذشته می‌افتد می گوید: « لیلی را درآن هنگام دوست می‌داشتم که کودکی بیش نبود »
« هنوز پستانهایش برروی‌آن سینه قشنگ نجنبیده بودند. من‌ولیلی درآنوقت بره های تازه بدنیاآمده را می‌چرانیدیم »
آن بره ها بهمراه ما دردره ها و دشت با همهمه وشتاب میدویدند» آن بره ها هم بزرك شدند وبزرگترشدند. ولی‌ایکاش نه من بزرك میشدم ونه لیلی بزرك میشد.
ایکاش بره های ماهم همچنان بره میماندند و بزرك نمیشدند گفت که ایکاش این چرخ وفلك گردش نمیکرد.
شب ما بروزنمیرسید وروزما بشب نمی کشید.
ایکاش‌فصل‌های طبیعت پشت سرهم نمیرسیدند وعمرما را از کودکی بجوانی وازجوانی بامروزنمیرسانیدند.
نعمت! یاد داری که درعین کودکی و کوچکی ودرعین بدبختی بازهم

چقدر خوشبخت بودیم .

از تو خبر ندارم ولی خودم را می گویم که هرچه بزرگتر شدم کامم از زهر زندگی تلخ ترشد ای نعمت چه بگویم که چه کشیدم .

من چه میدانستم کـه عشق چیست ! چه میدانستم که زهر محبت چقدر جانگزار و کامسوز است .



بهنگام غروب آفتاب این دو دوست دبستانی باهم بزیارت مزار حافظ وسعدی رفتند .

به سر پل سرهمان پل که آب آبادی سعدی را بپای خود میغلطانند رسیدند . سرهمین پل بود که تیمور بخواب رفته بود . کولی ها ازروی پل برش داشته بودند .

انگار نه انگار که روزی گذشته وروزگاری بسر آمده است .

بقول سعدی « پس ازخلیفه » هنوز شط دجله از کنار بغداد می گذرد ناگهان ترسش گرفت .

مثل اینکه میخواهد دوباره شیرازو عشق شیرازرا ترك بگوید . ترسش گرفت . دست نعمت را فشارداد و گفت برگردیم .

تکرار کرد . برگردیم برگردیم یك مالیخولیای شدید و شریر به جانش افتاد .

اشباح هول انگیزی بقیافه همان کولیها کـه ازروی پل سعدی برش داشتند و بچادرخودشان بردند جلوی چشمش به جست وخیزافتادند .

ازایـن سایه های وحشت آور وحشت کرد فکر کرد که اینها آمدند دوباره ویرا به بندر عباس ببرند ومانند بردگان قرون وسطی بملوانان بد اخلاق و بی تربیت خلیج فارس تسلیمش کنند .

تا ازآنجا بهندوستان برود و از دست نتراشیده و نخراشیده سیاهان هندوشلاق بخورد و بعد شهر به شهرودیار بدیار بگردد .

از کجا دوباره روی وطن را به بیند چه کسی گفته که این آواره وطن بـار دیگر به ایران باز خواهد گشت و بار دیگر چشمان قشنگ شعله را خواهد دید .

یاد شعله قلبش را فشرد دید ازهرچه گذشته غم فراق شعله را نمی‌تواند بدوش بکشد.

دست نعمت را گرفت و گفت برگردیم. دوتائی برگشتند هنوز امتداد طولانی دیوار باغ دلگشا را بپایان نرسانیده ازدورچشمشان بجمعی افتاد که گلچین گلچین باین‌سمت میآمدند.

تاروپود قلب تیمورلرزید نزدیك بود تعادلش را ازدست بدهد و بی اختیارروی سبزه ها بنشیند.

دامن سفید شعله با آن پلیسه هـای ظریف وزیبا درنورآفتاب عصر می‌درخشید.

نسیم لطیفی که ازارتفاعات مرتاض علی بجانب باغ دلگشا دامن می کشید باین دامن چین دارموج میانداخت.

خیلی بودند که داشتند میآمدند. لی‌لون بود. شهلا بود. مهین بود هما بود.

چندتا مردهم بهمراه داشتند ناصر، دکترطاهر، عماد، قوام دوستان آشنایان دور هم جمع شدند یك اکیپ تشکیل دادند که دسته جمعی به باغ دلگشا بروند.

سراغ تیمورو نعمت را هم درآنجا داشتند. چشم تیمور توی این‌جمع تنها شعله را دید.

همانطور که دراین دنیای بـزرك جزشعله هیچکس را دوست نمی‌داشت. همه چیزوهمه کسش همین شعله بود، فقط شعله را دید.

شعله را دید و بی‌اختیـاز گفت آمد. آمد. اما نعمت تا یکی یکی‌را سوا کند وشعله را پیدا کند چند لحظه طول کشید.

مثل اینکه شعله هم ازهمان راه دور تیمورراشناخت. مثل آهوی وحشی سر بدشت انداخت وبطرف تیموردوید.

شهلا وهماهم ازدنبال شعله پا بدو گذاشت.

جمعشان جمع شد. برنـامه این بود که بزیارت مزارسعدی بروند. چشم تیموردوباره پل سعدی و آب رودخانه را دید اما دیگر نترسید زیـرا شعله درکنارخودش بود. وقتی شعله با من باشد بگذارید مرا ببرند.

مرا بکشند، مرا بفروشند. شعله را از من دورنکنید و بند از بند من سوا کنید. شعله را بمن بدهید وجان مرا از من بگیرید. اسم شعله را بیخود «شعله» نگذاشته بودند.

راست راستی شعله آتش بود میسوخت و میسوزانید. از پهلوی تیمور که میگذشت برق وجودش به جان تیمور می‌افتاد. مهندس احساس میکرد که هزاران کیلووات برق دررگ و پی و مغزواستخوانش به جریان افتاده است.

این حقیقت را در آن هنگام میتوانید ادراك کنید که کسی را دوست داشته باشید و پهلو بپهلوی دوستتان راه بروید. برسردرمزارسعدی این شعررا با خط زرین نگاشته بودند.

ز خاك سعدی شیراز بوی عشق آید

هزارسال پس‌ازمرگ اوگرش بوئی

اینشعررا شعله بلند خواند و بعد بچشمان تیمورخیره شد. نگاهشان بهم افتاد و درهم ماند. این دونگاه بیك لحظه هزاران حکایت و افسانه برای‌هم خواندند. آنقدرروشن وآشکار باهم صحبت کردند که همه‌شنیدند.

حتی دکترطاهرهم که کله‌اش ازاین اسرارورموز«گچ» بود اوهم شنید.. اوهم دریافت که قضیه ازچه قراراست. بقول مردم ازبس شوربود که خان هم فهمید.

سایه‌ای ازغم وخشم بچهره‌اش افتاد اما صدایش درنیامد زیرا حجت وبرهانی نداشت.

چشم ها که لغت ندارند تاکسی لغتشان را دلیل خطایشان بشمارد. نگاهها که خط نمینویسند تا خطشان برگه رسوائیشان شود. مگر شعله وتیمورچه کرده بودند. گناهشان چه بود! بنابراین سنگ گرانی‌روی زبان دکترافتاده بود ونمیتوانست زبان واکند وحرف بزند.

دندان روی جگر گذاشت و سکوت کرد و نوبت را بفرصت گذاشت دکترطاهرازدیربازاین سایه را میدیدولی نمیشناخت.

گوش کنید. آن روز که تازه ازسفرخاور دوربرگشته بود و داشت برای‌شعله‌ماجرای سفرخود را تعریف میکرد احساس کرد که دل زنشرجای

دیگراست و بعدنامه نیمه تمامی را که ازروی میز تیمور بزمین افتاده بود .
آن نامه هم بنام شعله آغازشده بود و امروز هم می بینذکه چشمان این دو نفر باهم رازو نیاز میکنند نجوی‌میگویند هنگامی که ازمزار سعدی برمیگشت دکتراخم کرده بود . دست برقضا «پیش آمدی» هم پیش آمده بود که اوقات ناصرهم تلخ شد .

با هم ازدر باغ دلگشا بسمت شیراز برمیگشتند لی‌لون و ناصر چند قدم جلوتر میرفتند .

پهلو بپهلوی‌هم و بازو ببازوی‌هم‌داده بودند. ناگهان لی‌لون‌ایستاده و بیك تکه سبزه که مثل یك تکه مخمل که در کنار جاده افتاده بود خیره شد :

ــ چی‌شده ؟

لی‌لون آهی کشید و گفت یاد داری که سروان «ص» روی این سبزه خود کشی کرد . این‌یادآوری کفر ناصر را درآورد . دعوا ومرافعه از جلو آغاز شد و بعقب رسید .

لی‌لون‌و ناصر پیشاپیش همه با هم قرقروغوغا میکردند وطاهرو شعله ازعقب با هم تلخ وشیرین حرف میزدند . ــ ببین، خیال من درباره تو کمی ناراحت است .

شعله که‌مطلب‌را تا آخرخوانده بودپرسید چرا؟ــ چرا ندارد . خود تو بهترمیدانی که چرا اینطورشده ام .

نگاه غم‌آمیزی بروی شوهرش انداخت و گفت من هیچی نمیدانم .

ــ بگو به‌بینم دوستم میداری‌یا نه !

شعله خندید :

ــ پس خیال تو بخاطرهمین ناراحت شده بود که میترسیدی دوستت نداشته باشم؟ خنده نداره شعله ! حرف بزن

ــ چی‌بگویم. این حرف توخیلی مسخره است . مگر من وتو تازگی همدیگررا شناخته‌ایم که داری قول وقراری میگذاری ؟

دکتر باکمی‌خشونت گفت زندگی‌ماهم خیلی مسخره است.

میفهمی؟ شعله شانه اش را بالا انداخت وخاموش ماند . دکترطاهر

دنباله حرف خودش را اینطور گرفت:

– وقتی زنی شوهرش را دوست نداشته باشد ودل در جای دیگر بگرو بگذارد و آن‌وقت حرف شوهرش را مسخره بشمارد و بعد هم شانه‌هایش بالا بیندازد وژست‌های هدی لامار را دربیاورد و ... طاهر داشت باز هم دنباله سخن‌را میکشید که شعله آمد وجلویش ایستاد وگفت حرف آخر را بگو. تابدانم تکلیف کار چیست. بگو بدانم چطور شد که امروز بیاد این حرفها افتاده‌ای صریح باش. صحبت کن.

طاهر میترسید بگوید کجایش میسوزد. میدانست که ابراز این راز درونی مایه رسوائی یك فامیل خواهد بود. رسوائی ببار خواهد آمد، شهلا وتیمور ازهم قهر خواهند کرد.

مادرزن عزیزش را مفت و مسلم ازخودش خواهد رنجانید و با همهٔ این مکافاتها ومحنتها تازه لکه تهمت بدامن شعله نخواهد چسبید. شعله دوباره گفت: چرا حرف نمیزنی بگو ببینم چرا اینطور شده‌ای؟

– طوری نشده‌ام. من این زندگی دستجمعی را که حالاداریم‌دوست نمیدارم. – میخواهی چکار کنیم؟

– میخواهم دست ترا بگیرم و باهم بگوشه‌ای برویم و برای‌خودمان زندگی علیحده‌ای تشکیل بدهیم. مثل دیگران. مثل همهٔ مردم. با این فکر چطوری شعله!

بااینکه پیشنهاد طاهر بند جان شعله‌را سخت تکان داده بود بالحن دوستانه‌ای پرسید:

– آیا مامانم ازاین اقدام دلتنگ نخواهد شد. – چرا دلتنگ بشود عزیزم! مگر من پیمانی امضاء کرده‌ام که تاابد پهلوی مادرزنم بمانم یا.. خنده تلخی کرد وبدنبال حرفش گفت: – یاشوهر کرده‌ام که مجبور باشم برای همیشه توی خانه شوهرم زندگی کنم. من که بچه نیستم که قیم و سرپرست بخواهم از جلوی این هیئت که داشتند بشهر بر میگشتند لی لون و ناصر سر یك حادثه کهنه و فرسوده و فنا شده دعوا و مرافعه میکردند و از عقب همه طاهر و شعله باهم حرف میزدند، با این تفاوت که زبان لی‌لون برسر شوهرش سه متر ونیم دراز بود اما شعله پرخاش‌و

تلاشی نداشت .

شعله تسلیم بود !

ــ بسیار خوب . من حرفی ندارم . طاهر که هرگز توقع نمیداشت زمینه اینقدر شل باشد خیلی خوشحال شد و بهوای اینکه تا تنور گرم است هرچه دلش میخواهد نان بپزد گفت عزیزم چه فرصتی ازاین بهتر که در همین شیراز جشن عروسی را برگذار کنیم و بعد ازعروسی خودمان را بکنار بکشیم .

بازهم شانه‌هایش‌را بالا انداخت .

ــ باشد من حرفی ندارم .

نامهٔ آنشب

این زمزمه ازصحرای جعفرآباد ومصلی بشهر کشید و یواش یواش بخانه رسید ولی شعله سعی کرد که نگذارد پدر و مادرش از این جریان محرمانه سر دربیاورند .

میدانست که این خبر خبر تلخی است و میدانست که تلخی این خبر شهد زندگیرا درکام تیمور باچه زهری درمیآمیزد ومیدانست که این مقدمه چه نتیجه نامبارکی ببار خواهدآورد .

بطاهر گفت روصدا نکن . صبر کن وقتی جشن عروسی ما برگذار شد آنوقت خود بخود ازاین‌خانه بیرون خواهیم رفت وبدلخواه‌توخرجمان را سوا خواهیم کرد .

آیا این حرفها ازدل شعله درمیآمد ؟ آیا قلبش هم اینطور میگفت؟

آیا شعله میخواست تیمور وعشق تیموررا ترك بگوید ؟

مسلم است که این جدائی برای شعله بقیمت جانش تمام میشد ولی بخیال خودش میخواست سر شوهر خود را گرم کند و تا میـتواند بفکر آشفته‌اش آرامش ببخشد .

شعله باین حقیقت پی برده بود که سر دکتر طاهر توی حساب‌افتاده ونسبت بتیمور بدگمان شده است . ازآن روز تا میتوانست ازتیمور کناره میگرفت وبقدری که ازدستش برمیآمد بشوهرش میرسید .

خیال داشت باین « تی‌تال » ها طاهر را وادارد که حرفش را پس

بگیرد بلکه دیگر صحبت ازجدائی نکنند اما طاهر همچنان بعقیده خودش پابند بود.

عقیده داشت که آدم وقتی زن گرفت باید دست زنش را بگیرد و بخانه خودش ببرد بعلاوه ازیك مالیخولیای دیگر هم که بمغزش افتاده بود میترسید. نیست که هنوز عروسی نکرده بودند؟ یکزن عروسی نکرده بااینکه عقد شده است باز هم یك زن حسابی شمرده نمیشود. مثل اینکه هنوز تعهد درستی نداده‌وسر بکسی نسپرده‌است.مثل اینکه هنوز هم‌دختری آزاد است.

طاهر پیش خود فکر کرد که اگردری بتخته بخورد و غوغائی برپا شود وشعله «ورجلا» بزند و بگوید من این دکتررا نمیخواهم. باید طلاق را بگیرم آنوقت تکلیف چیست؟

دوشیزه است و باعتماد دوشیزگی خود طلاق‌میگیرد و بادیگری بهم میریزد. آیا بهتر نیست که کار عروسی‌را براه‌بیندازم و وی‌را از این امید یکباره نومید کنم آیا بهتر نیست؟

طاهر بخودش‌جواب داد: چرا بهتر نیست؟ البته که بهتر است.مصلحت زندگانی تودراینست که باشعله‌عروسی کنی ودستش‌را بگیری وازاین‌طغیان وطوفان بدرش ببری. مصلحت اینست که اساساً همسرت‌را باخود بسارو پا ببری تا جز تو همه‌رافراموش کند دوسه‌روزی بعد سکوت کرد و بعددوباره با شعله صحبت کرد:

ـ اگررویت نمیشود بامامان حرف بزنی من آدم کمروئی نیستم. با مامان‌صحبت می کنم.جائی برای‌عروسی ازگلزارها و گلستانهای‌شیراز مناسبتر نداریم و ماه عسل هم باید در کنار آبشارهای سوئیس برگذار شود.

شعله گفت‌راستش اینست که‌من‌نمیتوانم بمادرم‌چیزی بگویم.توهرچه میخواهی بگو من اطاعت دارم.

دکتر طاهر بیدرنك بسراغ لی‌لون رفت ودستش‌را گرفت و بهمان زبان که بچه‌هایش باوی حرف‌میزدند گفت مامان من و شعله میخواهیم عروسی کنیم! شما چه عقیده دارید؟

لی‌لون کمی فکر کرد و بعد خندید: ـ مبارکتان باشد مثل اینکه جمع مادرست وحسابی جمع نیست.

ـ از قوم‌وخویش‌های من نترسید هرچه گله‌دارند ازمن‌داشته‌باشند. من و شعله یک‌جشن دیگرهم در تهران برپا خواهیم ساخت‌واز خجالت‌همه در خواهیم آمد و بعد بارو پا سفرخواهیم کرد.

حقیقت اینست که‌لی‌لون‌از این‌خبر بسیارخوشحال‌شد وخوشحالترشد وقتی خبردیگری‌هم بگوشش رسید بدنبال این‌خبردریافت که‌طاهر و شعله زندگانیشان‌را سوا خواهند کرد.

لی‌لون زن زندگی بود. مادر شعله بود. مادر شهلا بود. بی‌اعتنا بآرمان‌ها و آرزوها وغمهای مردم دلش میخواست که شعله‌وطاهر وشهلا و تیمور باهم بسر ببرند.

هیچکدام توی کوك دیگری ندود. هیچکدام‌موی‌دماغ دیگری نباشد. لی‌لون میدانست که‌در ضمیر شعله چه‌محشری برپاست ومیدانست که تیمور هم بخاطر شعله‌شهلا را عقد کرده و چون‌با این حقایق آشنا بود میترسید بالاخره کارشان بجای باریکی بکشد.

این بود که برخلاف انتظار شعله و علی‌رغم آرزوهای تیمور دستی بالا کرد وجشن عروسی شعله‌را برپاساخت و شعله‌را بآرایش بردند ولی دخترك نگذاشت‌آنطور که‌عروسهای دیگر رااز هیبت خودشان‌درمیآورند و تقریباً مسخشان میکنند آرایش و پیرایش شود.

بیك «ماکیاژ» منتهی کمی‌غلیظ‌تر قناعت کرد و پیراهن‌سفیدپوشید و دامنکشان پا بمحفل‌دوستان گذاشت و باهمه قدرتی که در فن‌استتار داشت بازهم‌چشمانش از غوغای‌دلش‌سخنها می گفت. آتش دل از چشمان‌سیاهش شعله میکشید.



دیدی که دوباره آشیان من «خانه‌صیاد» ازکار در آمد. دیدی که خانه امیدم خراب شد:

دیدی که دوباره عشق من‌باشک وخون نشست! دیدی؟

ای شعله! هدف تو این بود که مثل سراب در برابر جان تشنه من

بدرخشی و برق بزنی ومرا از فرسنگها راه بسمت خود بکشانی و آنوقت بجای آب زهر ماتم بکامم بریزی آنوقت مرا تشنه لب وناکام بکشی؟ این تو نبودی که قول دادی همیشه بامن باشی؟ مگر خودت نگفته بودی که باما باش؟ یادت نیست؟ من که با تو هستم ولی ببین تو باچه کسی خواهی بود.

ای کاش از روز اول میدانستم یعنی میتوانستم باور کنم که تو بدیگری تعلق داری و بالاخره قلم سرنوشت تودر مشت دشمن من است. ایکاش مغز من بجای قلب من فکر میکرد.

رفتی؟ توهم رفتی؟ میخواهی بروی وخوش باشی و کیف ولذت ببری و مرا دور ازخودتنها بگذاری تو هم رفتی ای شعله من! تیمور درآنشب مثل دیوانهها راه میرفت و با خودش حرف میزد.

بگوش تیمورهم نوای فراق رسیده بود. باوهم گفته بودند که طاهر وشعله بعد ازعروسی ازاین خانواده سوا خواهند شد وشاید بعزم یك سفر دور ودرازخاك ایران را هم ترك بگویند.

بجای خودش فریادزد.

نشستهای وداری تماشا میکنی؟ آخرتوهم پاشو. توهم حرف بزن دامنش رابگیر. سرراهش بنشین. نگذار کسی که مایه امید تست باین آسانی ازچنگ تو بدر برود. نگذارجان تورا ازکالبد تو بدر ببرند. نگذار شعله راببرند. نگذار این شعله گرم وروشن درکانون حیات توخاموش شود ازعشق وامید خود دفاع کن.

خواست وحشیانه بمحفل عروسی حمله بردوپنجه بگریبان شعله بیندازد وپیراهن سفیدش را تابدامن چاك کند. تقریباً پا شد ودوباره نشست و باین فکرمجنونانه خندید. ببخت واقبالش خندید.

چه بگویم. این زن مردم است. منتها با خواهرش ازدواج کردهام، من چه حرفی با اوخواهم زد. من چه حقی برگردنش خواهم داشت؟ چه کاری ازدست من برمیآید اما دارم میمیرم. دارم میسوزم این عقده کشنده قلبم را فشارمیدهد. اگراین عقده وانشود خفه خواهم شد.

من خیلی رازداشتم که باید بشعله میگفتم. من غصهها وغمهای بسیار

داشتم که قسم خورده بودم جز بشعله بهیچکس ابراز نکنم . من میخواستم با خودش حرف بزنم..

فقط بخودش درد دل بگویم . اوهم که دارد میرود . اوهم که امروز وفردا سفرخواهد کرد. چه کنم که فرصت ازدست من رفته وروز وروزگارم بسر رسیده است .

تیمور بادو کف دست بکلهاش فشارمیداد بمغزش فشارمیداد اعصابش راتحریك میکرد از فکر خستهٔ خود کمك میخواست بلکه راه نجاتی بیندیشد .

در آن گوشهٔ خلوت نشسته بود وازخدا در برابر هرچه عمر دارد بقدر یکساعت «شعله» را میخواست که بیاید ودر کنارش بنشیند و بحرفهایش گوش بدهد ، آنوقت برود ، بهرجا دلش میخواهد سفر کند . بسا هر کس که دل خواهش است بسر ببر دولی کو، ولی خدا کو؟ صدای شهلا بگوشش خورد. ــ تیمور! تیمور

شنید که زنش صدایش میکند ، خواست برود ببیند شهلا چه میخواهد دیدطاقت برخاستن ندارد .

بالاخره شهلاخودش باین سمت آمد. ــ چی شده عزیزم ؟ چرا اینطور پکر شدهای ؟

ــ هیچی نشده ، فقط سرم درد میکند . ــ ای خدا سردرد که چیزی نیست . پاشو بریم دکترطاهر ترا ببیند، بیك لحظه علاجت خواهد کرد پاشو عزیزم آنهم دکترطاهر . تیمور بیاد آن عارف الهی افتاد که گفته بود «طبیب من مایه بیماری من است» .

ــ نه شهلاجان؛ نمیخواهم دکترمرا ببیند، درد سرم آرام خواهد یافت فقط یك قرص «نورامون ویرا» بمن برسان .

شهلا بسمت گنجه دوید که برای شوهرش قرص «نورامون» بیاورد. دوباره تیمور تنها ماند .

دارد بد میشود ، رازم ازپرده بدرمیافتد . اگرچه مردم از غم پنهان من خبرندارند ، ولی شعله .. ولی شوهرش ... زنم مادرزنم .. بالاخره مشتم بازخواهد شد .

زنده باد شرابهای خلار زنده بادمستی و بی پروائی .. ازجا برخاست

ودیوانه‌وار بسمت بار رفت ووحشیانه لب برلب جامهای لبالب گذاشت .

شهلا باقرص نورامون ویرا عقب شوهرش میگشت و نمیدانست که بیمار بی‌منت دیگران طبیب‌خود را شناخته وبدوای‌درد خود راه یافته است

در آن لحظه که تیمور را با پیاله لبریز پای باردید عقب عقب رفت زیرا شوهرش را همچون یك پارچه آتش سراسر لهیب کرده وسراپا شعله کشیده یافت .

شهلا ترسید که از آتش تیمور بسوزد خواست از ترس این آتش در برود ولی دلش پیش تیمور بود .

چطور میتوانست بگذارد که تیمور این تیمور که ازسردردمی نالید این جور توی الکل شنا کند. دوباره برگشت وترسان وهراسان جلو آمد وزیر بازویش راگرفت .

- بیا . بیا عزیزم . حال تو امشب با این «حال» سازگار نیست بیا ببرمت .

- کجا .؟ میخواهی مرا بکجا ببری ،؟ شهلاخنده کنان تیمور رابسمت در کشید وگفت نترس ترا بیك جای‌خوب خواهم برد .

- پیش شعله ؟ .

این کلمه ازاعماق قلب تیمور بزبانش آمد وبی‌پروا ازدهانش پرید، مستی هم برای خود عالمی دارد .آنچنان را بسمت آنچنان‌تر میکشاند امان ازمستی، آنکس که خیال‌میکندوای‌دردهای جانگداز جامهای «می» است اشتباه میکند .

این دوای غم ما نیست . سهل‌است برغم ما صد چندان میافزایدمنتها بما یك جوبی پردگی وبی‌پروائی میدهد که بهتر میتوانم بنالیم آزادتر می توانیم حرف بزنیم . این بی‌پردگی وبی پروائی‌خـود تسلی بخش غمهای نهفته‌ماست اینست که‌ازدست غم‌یعنی ازدست‌پرده پوشی‌هاو تشریفات‌اجتماعی بدامن می‌چنگ‌میزنیم وازمی کمك‌میگیریم وآنوقت بدلخواه خود می نالیم وهمین ناله که بشکل قطره‌های اشك از چشم ما بدان ما میریز برآتش درونی ماآب میزند وهیجان ضمیرمـا را تسکین میبخشد .

تیمور آن حرف راکه نباید بگوید گفت . جای خوب دردنیای‌عاشق

آنجاست که جای معشوق اوست.

خوشتر ازهردوجهان آنجا بود | که مرا با تو سرو سودا بود
هرکجا تو بامنی من خوشدلم | گر بود در قعر گوری منزلم
هرکجا باشد شه مـا را بساط | هست گلشن گر بود «سم الخیاط»

گفت که میخواهی مرا پیش شعله ببری؟

شهلا یکه خورد. یعنی چه پس دردنیا جز پیش شعله جای دیگری که خوب باشد نیست؟ البته یکه خورد ولی خودش را نباخت. پرسید چطور؟ دلت میخواهد برویم. پهلوی عروس!

اسم شعله را «عروس» گذاشت تا این «پیل مست» ازیاد هندوستان بیفتد: دل تومیخواهد برویم پیش عروس یعنی که این شعله دیگر آن شعله نیست، تاکنون اگر آنجا آزادی کوچکی هم داشت آن آزادی را ازدست داده ودست و پایش یکجا بدام زندگی بسته شده است. شعله دیگر عروس شده وعروسی کرده است.

لحن شهلا درادای این جمله لحن معنی داری بود. آنقدر گزندگی داشت که مثل نیش در قلب تیمور فرو رفت نشئهٔ مستی را ازسرش کشید و دوباره آن پرده و وپروای اجتماعی که از برکت شراب خلار فرو افتاده بود برقرارشد.

تیمور بخود آمد ودید بدکرده و بدگفته است: اما خودشرا نباخت. نگاه معصومانه بروی زنش انداخت وگفت بله پیش عروس برویم هرچه میوه شیرین وشربت معطر وخوراکیهای خوب است همه راپهلوی عروس وداماد گذاشته‌اند. البته که آنجا بهترین جاهاست‌مگرتوجای‌دیگری که ازاین چیزهای‌خوب درآنجا بچنك من بیاید سراغ داری!

این دروغ شوخی آمیز آنقدر دلچسب و بـاور کردنی بود که مثل یك سطل آب بروی آتش درونی شهلا فروریخت.

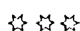
آخ چه خوب. لعنت برمن چرا درحق شوهرم گمان بد برده‌ام. این مسلم است که تیمور دیگر بخواهرزنش فکرنمی‌کند.

خم شد و پنجه‌های تب کرده تیمور راکه توی مشتش فشرده می‌شد بوسید:

- عزیزم. نه پیش عروس نمیرویم. آنجا شلوغ است. تو حالا باید یك کمی دراز بکشی تو خیلی خسته شدی میخواهم ترا به یك اتاق خلوت برسانم برایت جا بیندازم بگیری بخوابی و سرحال بیائی و آنوقت بروی پهلوی عروس بنشینی. می فهمی تیمورجان

تیمور خنده مستانه‌ای کرد و هیچی نگفت. در آنسمت حیاط در اتاق کوچکی را گشود کلید برق را باز کرد و چراغ را روشن کرد و شوهر مست و می زده‌اش را روی تختخواب خوابانید. تیمور از هوش رفته بود.

شهلا در بالین شوهرش کمی درنك کرد. دید آرام گرفته و در عالم مستی با آرامش نفس می کشد خاطر جمع شد و دوباره باشتاب بطرف سالن مهمانی بر گشت.



تازه شب شده بود. هنوز محفل عیش آنطور که شایسته «عیش و نوش» است گرم نشده بود تا کم کم مهمانها رسیدند.

دسته دسته مهمانها بمهمانی می آمدند دختران دلارای شیراز و جوانهای شوخ و شنك فارس سر و صدا برانگیختند.

در آن شهر که هوای می آلود دارد و آدم را بی باده مست میکند اگر پای باده بمیان باشد دیگر چه خواهد شد.

زمزمه «نی» که از پنجره گشوده در فضای خاموش این اتاق دور افتاده می غلطید مثل دم مسیح جانبخش بود.

این دم جانبخش بهیکل از حال رفته تیمورجان تازه‌ای دمید • پاشد و توی رختخواب نشست. گوش داد. ، بآهنك دیوانه کننده نی گوش داد.

گوش بنوای نی داد و از این آتش که بیرحمانه در نیستان افتاده بود حکایت فراق شنید دید که نی هم «از جدائیها شکایت می کند» دید می گوید که مرا هم از نیستان بریده‌اند و در غم جدائی این ناله جانگداز را بگلوی من انداخته‌اند دید میگوید که.

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق

یارب. این چه حالیست که من دارم. چرا اینطور شده‌ام. چرا دوباره به ایران بر گشته‌ام تا دوباره عشق خودم را در اشك و خون به بینم.

0 mm -Alum S-260/ Polythene	1000 Mtrs.
	115 MT.
ite 80%	
ene lined	3 M.T.
hick ty d, steel- d for steel all over glass 45 etres riven-	
	600 Square metres
equivalent	400 Kgs.
quivalent	1250 Lts.
n Arbu- ints, olson and akes	
%	
ax.	
Max.	
ex	896 Nos.

scribed are invited for the work noted below so as to reach the undersigned not later than 3-00 p.m. as per office clock on the date noted in item No. 4. The tender will be opened by the undersigned at 3-05 p.m. as per office clock on the same day in the presence of the tenderers or their agents who choose to be present.

The tender documents, etc. can be had from the Executive Engineer & Administrative Officer, Special Division, Ellisnagar, Madurai, as specified in item No. 6 on payment of cost and if required, by sending Money Order in favour of Executive Engineer Rs. 10/- in addition to the schedule cost. The earnest money deposit in the form of Demand Draft in favour of Executive Engineer & Administrative Officer, Madurai Special Division, Ellisnagar, Madurai, or cash receipt for the amount remitted into the Division Office, Ellisnagar, accompany the tenders. Tender documents will be issued to the registered contractors of Tamilnadu Housing Board, PWD, and other departments and Government undertaking of the State and Central Government in the appropriate class.

1. Description of work: Providing black topping to the 50', 40', 30' and 20' WBM roads in Phase-II area and around 304 row type LIG houses at Ellisnagar, Madurai.
2. **Approximate value of work: Rs. 1.70.300/-**

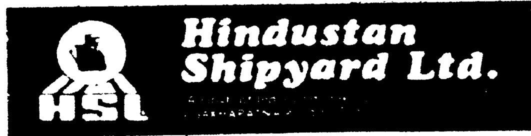
requisite fee indicated above by Cash or Money Order drawn in favour of Accounts Officer (Cash), IDPL, Hyderabad.

Tenders will be received upto 10.00 a.m. on November 27, 1984 and opened at 11.00 a.m. the same day.

MATERIALS MANAGER
INDIAN DRUGS & PHARMACEUTICALS LIMITED
(A Government of India Undertaking)
BALANAGAR, HYDERABAD - 500 037



Cable: SHIPYARD Visakhapatnam (INDIA) Commercial Complex: 7537, 7538, 7463 — Telex: 0496-227 HSYD IN — Telephone: 7281 (7 lines) 7461 & 7462



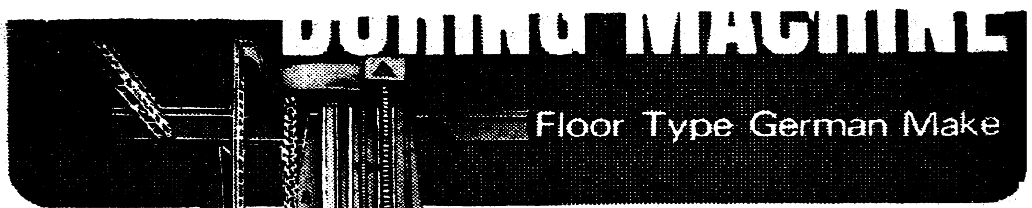
TENDER FOR SECOND HAND MACHINERY — CSTD/F454/4095/84-85 Dt. 26-7-84

Tender for disposal of the above machinery due to be opened on 28-9-1984 is postponed and will now be opened on 19-10-1984 at 15-00 hours which please note.

ADDITIONAL MANAGER (Materials).

GUJARAT STATE ROAD TRANSPORT CORPORATION,

PURCHASE DEPARTMENT,
VAHAN VYAVHAR BHAVAN



Maruti: Asia's largest

ای شعله. این گناه‌تو بود یا گناه‌من؟ ای‌خدا من‌این‌شکایت را بکجا ببرم من دیگر پیش‌چه کسی‌از «جدائیها» شکایت کنم بگو یم‌چی؟

از جا بلند شد و وحشیانه بسمت پنجره رفت که این‌روزنه‌را ببندد و جان خودش‌را از التهاب و اضطراب برهاند ولی بازهم دلش نیامد

دید که این‌زمزمه دیوانه شنیدنیست. شنیدنیست برای‌اینکه زمزمه‌ای دیوانه است. دربند حساب و کتاب نیست.

انگار که مجنون‌را پس از هزارسال از اعماق‌شن‌ها و خاکهای «نجد» بدر کشیده‌اند و از سرزمین یثرب و بطحا بسرزمین فارسش کشانیده‌اند.

این مجنون عامریست که به‌شیراز آمده و نی‌بلب نی گذاشته و دارد بشادمانی شب عروسی‌شعله‌غوغامی کند. دارد شعله‌نازنین‌را سرگرم میدارد گوش داد شنید که‌میگوید:

نمی‌خونم که‌یارمن دهدگوش نمی‌خونم که‌خون‌من‌زندجوش

دید که این ناله موج میزند. تلاطم میدهد. فضای آرام خیابان فرح‌را بدلخواه خود می‌پیماید. اینطرفش میکشد، آنطرفش می کشد.

لعنت بر تو ای پاره چوب که بجان من آتش انداختی. لعنت بر تو ای‌عشق ای فریب، ای‌دروغ! لعنت بر تو ای‌دل‌من.

در اینهنگام نوای‌نی از اوج بپائین آمد. پائین آمد و پائین آمد وضعیف شد و ناله کوتاهی کرد وخاموش‌شد.

آخ. چه‌خوب مردی! چه مرگ سعادتمندی ترا ازشر این دنیا نجات داد، ای نی! آخ چه خوب که من‌هم بهمین آرامش و با همین نالش جان میسپردم.

چه خوشبختی بود اگر نفس افسرده‌من‌هم مثل نفس آتش افروز تو درهمین لحظه میبرید.

تا در این دنیا نباشم و دیگر آهنگ فراق‌را نشنوم. تا دیگر کسی پیش من از جدائیها شکایت نگوید. صدای پائی از راهرو بگوشش‌رسید این صدارا شناخت. حتماً شهلادارد‌می‌آید تا ببیندشوهرش چکارمی کندحال و احوالش چیست؟

آهسته بسمت تختخوابش رفت و روی تخت دراز کشید و خودش را بخواب زد اما زیر چشمی چشمش بدر بود.

اینطور بود. شهلا آمده بود ببیند تیمور خوابیده یا بیدار است. دست قشنگ خود را روی پیشانی وی گذاشت.

احساس کرد که حرارت این پیشانی اعتدال یافته و چهره التهاب کرده تیمور هم بحالت عادی برگشته است.

لبخندی زد و پا برچین پا برچین ازراهی که آمده بود برگشت. شهلا رفت و تیمور دوباره از جا بلند شد. یک کمی روی تختخواب نشست، از پنجره اطاق صدای دست زدن بچه‌ها بگوشش آمد.

مثل اینکه یکی دارد میرقصد و دیگران بدورش صف کشیده‌اند و دست میزنند

خداوندا. چقدر خوشبختند. چه سر آسوده وخاطر آرامی دارند. برای خودشان خوشند اگر من هم غمی نداشتم چه میشد اگر بمن دروغ نمی‌گفتند اگر فریبم نمیدادند چه‌میشد. اگر من شعله را دوست میداشتم یا دوستش میداشتم و اصلا نمی‌دیدمش یا شعله‌را میدیدم و با وی نزدیک نمیشدم و از وی حرف نمیشنیدم کجای دنیا خراب میشد چه بدبختم من! چرا من نمی‌توانم توی این جوانها که دارند خوشحالی ومسخرگی می کنند بطپم و برای خودم خوش باشم.

این شعله! این شعله را تو بجان من انداختی می گوئی نه؟ آیا آن نامه‌ها را بیاد داری آیا بخاطر داری که در آن شب فراموش نشدنی باچه التهابی لب بر پشت دست من گذاشته‌ای؟

هنوز جای بوسهٔ تو میسوزد هنوز جان من از لهیب لبهای تو داغ دیده و دغدار است ولی تو... آیا لبهای تو هنوز داغ وداغ کننده است؟

تو با این مینازی که زیبائی و قشنگی وجوانی و می‌توانی مردم‌را فریب بدهی می‌توانی خوشبخت‌ها را ببدبختی بیندازی و خنده‌های نشاط‌را درزهر ماتم و اشک غم فرو ببری. اینطور نیست؟

خیال کردی که آدمیزاده همیشه جوان است وهمیشه خوشگل است؟ خیال می کنی که تو هرگز رنگ پیری وروی نومیدی‌را نخواهی دید. اما

افسوس که گذران روزگار برهیچکس رحم‌ومدارا نخواهد داشت.

تیمور باصورت خیالی شعله که در غمخانه قلبش همچون شعله آتش می‌سوخت‌ومیسوزانید حرف میزد. باشعلهٔ خودش صحبت میکرد.

تیمور بی‌آنکه بداند چکار دارد می‌کند یکبار بخود آمد دید قلم بدست گرفته و یك صفحه‌را بخاطر شعله سیاه کرده‌است ای عجب‌من که دو باره برای شعله نامه‌ای نوشته‌ام.

راستی‌چه‌خوب‌شد.من‌حالا‌میروم این‌نامه‌را بشعله‌میرسانم،این‌آخرین نامهٔ من باشد. دیگر بخاطر شعله نامه‌ای‌نخواهم نوشت.

آن حرفها که باید بخودش میگفتم‌آن‌رازها که در قلبم عقده شده بود و جز پیش شعله گشوده نمی‌شد حالا توی این‌نامه بازشده وابراز شده است. بجای اینکه بگویم و گوش بدهد نوشتم تا بخواند و بداند.

ولی چکار کنم که باوی خلوت کنم در تنهائی گیرش بیاورم‌واین نامه را بدستش بدهم وفرار کنم.

دوباره فرار کنم.فرار از شیراز و فرار از تهران و از ایران واگر سعادتم مساعدت کند یکباره از دنیا فرار کنم.

بکجا بروم. چه حیله‌ای بکار ببندم که این‌نامه بشعله برسد. تیمور صفحه‌را تاکرد و لای پاکت جاداد وسر پاکترا بست و آن‌وقت آهسته‌در اتاق‌را باز کرد ولی‌پاهایش‌می‌لرزید.

اوه‌پائی که پیاده روی‌ها کرده و رنج ریك بیابان دیده و نیش‌خار مغیلان خورده و باکش نبوده ، اکنون‌مثل شاخه‌های بید می‌لرزید.

یواش یواش‌از پله‌ها پائین رفت و روبآنسمت که‌محفل عیش‌وعشرت بود براه افتاد.

میرفت تا نامه آنشب را بشعله برساند می‌رفت تا ببیند خـدا چـه می‌خواهد.

این توهستی ؟

عروس دلتنك بود. غصه دار بود. اگرچه عبوس نبود ولی خـدا می‌دانست که‌چه غوغائی در ضمیر دارد. چشمان سیاهش توی سیاهی‌شب عقب تیمور میگشت. از ابتدای‌جشن بیش ازیکبار ... آن‌هم دم‌بار مشروب

تیمور را ندیده بود.

دیده بود که تیمور وحشیانه بسمت بار رفت ومست مست از دم بار برگشت دستش توی دست شهلا بود تلو تلو خوران از محفل عروسی دور شده بود. خدایا پس چرا نمی آیدچرا نمی نشیند چرا نمیخواهد مرا ببیند مگر نمیداند که امشب آخرین شب دیدار است مگر نمیداند که امشب چه شب عزیزی است؟

مگر نمیداند که دیگر دیدار این شعله بقیامت افتاده است و تاقیامت شعله را نخواهد دید.

ای خدا چقدر دشوار است که آدم فریاد در سینه داشته باشد و راه گلویش بروی این فریادطغیان کرده بسته باشد. ای خوش بحال سعدی که وقتی غم پنهانش از حد تحمل گذشت می توانست فریاد بکشد. از موج اشك خنده بدر کشیدن و در تلخی های زهرناك غم، شیرین کاری کردن و شکرخندزدن سخت نیست؟ شمارا بخدا سخت نیست؟

معهذاعروس محبوس نبود. می توانست بغمه ها و بغض هارا در گلویش جا بجا کند و از لای غصه های عقده شده قهقه بزند وخودش را شاداب و سرشار نشان بدهد.

اما بازهم دلش پیش تیمور است. ای تیمور، تو هم اینطوری. تو هم بی خبر از غم من غم خودرا در مستی و بی پروائی فرو بردی ومست شدی و محوشدی و رفتی و خوابیدی.

نمی خواهی مرا ببینی. نمی خواهی بامن حرف بزنی خیال میکنی که دیگر شعله را خواهی دید.

بامید فردا. بامید پس فردا فرصت امشب را غنیمت نمی گیری. تواز فردا و پس فردا چه خبر داری داماد پهلوی عروس نشسته بود. خوشحال بود که شعله برضای دل خود بر تخت عروسی نشسته و با رضا و رغبت بزندگی تسلیم شده است. لحظه بلحظه بر میگردد و بچشمان خندان شعله لبخند میزند از بس خوشنود وخورسند است که میخواهد عربده بکشد.

دکتر طاهر خودش را ملامت هم میکرد. چرا نسبت بشعله بد گمان بودم. چرا گمان داشتم که شعله معصوم من سری بامن ودلی بـا دیـگری

دارد . چرا باین دختر بیگناه تهمت گناه بسته‌ام بسلامتی عروس و داماد جام‌های می بالا میرفت کم کم عروس ودامادرا هم بپای بساط کشیدند شعله که نمیتوانست لب بپیمانه بزند یعنی اهل‌می ومستی نبود ولی دکتر پشت سرهم جامهای می‌خواست.

کار مستی و بی پروائی بجائی کشید که فضای تالار در نعره‌های مستانه مهمانان لبریز شده بود خدایا غوغای مستانه این تالار نزدیک‌است ستارگان روشندل آسمان را بزمین بکشاند . ای تیمور ! پس تو کجائی که سری باین سرای شادمانی نمی زنی ! اگر بدانی که چقدر بدیدار تو مشتاقم ! اگر بدانی که رضا دارم بپای تو جان بسپارم ! اگر فکر کنی که شعله با چه سوزو التهابی چشم براه تو نشسته حتماً خواهی آمد . اگر بیمار هم باشی‌مثل مارروی زمین میخزی وخود را بمن میرسانی.

بازهم نیامد . باز هم قیافه مردانه‌اش ازلای این ازدحام پیدا نشد . دیگر طاقت نیاورد از فرصت همهمه و هیاهوی مهمانان و مستی شوهرش استفاده کرد وخودش‌را بکنار کشید ، دور ازمردم روی یك صندلی نشست. نشست و فکر کرد وآنوقت بخودش گفت چرا دورتر نگیرم . چرا تنها تر نمانم. مگراین دوری وتنهائی انیس عمرمن نبودند.

مگرمن نبودم که عمری رابا دوری وتنهائی ساختم وبعشق خونشده و معشوق گمشده‌ام فکر میکردم . پاشد وآهسته از لای هلهله ها وهمهمه های مهمانان خزید وپا بایوان عمارت گذاشت .

به ، چه خوب ! اینجا جای خوبیست هوای آزاد و آسمان شیراز و فضای روح‌افزای فارس درظلمت آنشب ازشعله انتظار می کشیدند .

سری بآسمان برداشت و نفس عمیقی کشید. آخ ای دنیا چقدردلپذیری تووا گر دل آدم بادلخواهش نزدیك باشدچه دلپذیرتر خواهی بود.

اگر زندگی بروی‌آدم اخم وتخم نکند دست کم اگر بشود با تلخی ها و زندگی ها ساخت . . . اگر . . ناگهان چشمان سیاه شعله در دل سیاه شب به‌آن ستاره روشن افتاد که انیس شبهای تارش بود . این همان ستاره بود که بتیمور نشانش داده بود . همان ستاره بود که هر وقت تیمور میخواست شعله‌را ببیند آن ستاره را میدید .

شعله را توی آن ستاره میدید خنده هایش را ، گریه هایش را آن لجاجت های کودکانه‌اش را آن نصیحت های خانمانه‌اش‌را . . . همه‌راتوی آن ستاره میدید.

شعله هم‌میگفت من‌دراین «آتش‌پاره» ترا می‌بینم قیافه مردانه ترا پیشانی بلند ترا. سایه اندوهی راکه همیشه بر سیمای تـو میلغزد ، فروغ لبخندی را که احیاناً در کنار لبهای فشردهٔ تو می درخشید و نا درخشیده کم میشود .

شعله میگفت من‌هم تیموررا توی این ستاره میبینم این‌ستاره نیست. این آئینه‌ایست که قدرت لایزال الهی برطاق آسمان کوبیده و گذاشته که من و تیمور همدیگر را توی این آئینه تماشا کنیم . با هم حرف بزنیم . بخاطرهم غم بخوریم . بپای هـم اشك بریزیم و بـروی هم بخندیم شعله چشمانش را به طاق آسمان واین آئینه خدائی که بر آن طاق کوبیده شده بود دوخت و انتظار داشت که تیمور را در آن ستاره ببیند . شعله محو و فنای این‌تماشا بود .

شعله لبریز ازانتظار واشتیاق بود وخبرنداشت که از پشت کاجها و صنوبرها ، درحاشیه گلهای باغچه پای لرزانی باین سمت پیش‌میآید.

شعله تیموررا درآسمانها می‌جست و نمیدانست که تیمور برروی‌زمین توی این حیاط آهسته‌آهسته گام برمیدارد .

تیموردارد میآید . تیمور آمد واز پله هاهم بالاآمد ولی شعله هنوز چشم بچشم روشن آن ستاره شب زنـده دار دوخته است . نـاگهان طنین نفسی بگوشش خورد که مثل آه عاشق کشنده و دردناك بود . سرش را بعقب بر گردانید .

ـ آه توئی. این توهستی ؟

تیمور بی آنکه حرف بزند پاکت را بسمت شعله پیش برد اما شعله ازجایش تکان نخورد.

ـ تیمور . کجا بودی ؟ چکار می کنی؟ چرا از من فرار کردی؟ حیف نیست که امشب راغنیمت نشماریم.

خیال‌می کنی که . . شعله دنباله سخنش‌را برید ودوباره چشم بچشمك

های دلفریب ستاره بست .

شعله خاموش ماند بلکه قفل خموشی را در دهان تیمور بشکند اما تیمور همچنان ساکت وصامت ایستاده وهنوز هم دستش باپاکت دراز بود:

- نمی‌خواهی‌حرف بزنی؟ تیمور گفت حرفی ندارم . «هرچه دارم همه دراین نامهٔ خونین من‌است . »

- آخر توکه پهلوی منی دیگر حاجتی بنامه نگاری نداری ، حرف بزن. هرچه میخواهی بمن بگو. هرگله وشکوه وهرحکایت وشکایت داری همین امشب بجان من بریزکه همین‌امشب است . می‌فهمی؟

- من هیچ سخن ناگفته ندارم‌که برای تو بگویم . هرچه میخواستم بگویم همه را نوشته‌ام و خیال میکنم حرف زدن من وتو در اینوقت شب با قید و بندی‌که من و تو هر دو داریم . صلاح نباشد . اگر توانستی بمن جواب بنویس واگر این قدر آزادی را هم نداری‌که بتیمور خودت جواب بنویسی ننویس . اصلا ازهمه چیز گذشتم . وقتی بتوانم ازتو بگذرم‌ازنامه توگذشتن چندان دشوار نیست .

تیمور نامه‌را خواه وناخواه بدامن شعله انداخت وبی‌آنکه بچشمان غمناك ونومید وی نگاه کند بطرف‌سالن پذیرائی پیچید ویکراست‌بسراغ بار مشروب رفت . تاچشم شهلا بتیمور افتاد صف‌های فشرده شده مردم را شکافت وخـودش را بشوهرش رسانید . ــ خوب شدی عزیزم ؟ حـال تـو بجاآمده خدارا شکر . اما خواهش میکنم ..

تیمور گیلاس شراب را در مشت خود می‌فشرد . نه بلب میبرد . نـه روی میز میگذاشت . چشمش بچشمان خندان شهلا خیره‌شده بود درچشمان وسیع ودرشت تیمور محشری برپا بود . ازامید . ازنومیدی . ازغمها . از پشیمانی‌ها . ازخشم‌ها وخشونت‌ها وعذابها .

دراین چشمها حریق عظیمی دم ودودآتش والتهاب داشت که نگاه شهلا هرچه هم کنجکاو و عمیق بود نمی‌توانست این حریق عظیم را تماشا کند . شهلا میدید که شوهرش بهت خورده ومات زده‌است ولی فکرمیکرد که چون تازه ازخواب ومستی بدرآمده اینطور هاج وواج ایستاده وبوی نگاه میکنند . فکری در مغز شهلا فرو رفت و مثل نیشی سرخ شده مغزش

را سوزانید .

نکند که بخاطر شعله اینقدر ناراحت و بی‌قرار باشد . توی مردم گشت. ازشعله خبری نبود بداماد رسید وازداماد پرسید .

دکتر آنقدر زیاده‌روی کرده بود که مست مست توی صندلی افتاده بود . اساساً دراین دنیا نبود تاباخواهر زن خود از زن خود صحبت کند .

وقتی شهلا شوهرش را پهلوی خودش دید ودید که شعله درآن‌محیط نیست خاطرش آرام گرفت .

کسی بکسی نبود تابداند شعله بکجا رفته وچکار دارد میکندوجز خدا هیچکس ازدل عروس خبری نداشت .



به اتاقی که در پشت صندوقخانه قرار داشت و درست وحسابی بیک سلول شبیه بود پناه برد .

در اتاق را بست و پنجره‌اش را که بحیاط خلوت باز میشد باز کرد. چراغ کوچولو را روشن نمود و نشست و نامهٔ تیموررا جلوی چراغ گرفت .

دستهای قشنگش میلرزید و نامه تیموررا هم میلرزانید . تیمور نوشته بود ، « این تو هستی ؟

این توئی ایکه بچشم سیهت مینازی　　روی مه‌داری و باروی مهت مینازی
این توئی رازمن و نازمن ورمزوجود　　که بعشق من وناز نگهت مینازی

در ابهام بیگانگی آشنائی داشتیم و درآشنایان بدنبال هم میگشتیم آنجا کجا بود که هرچه داشت نور و نعمت وفر وفروز داشت .

کجا بود که هرچه بود لطف و لذت وسرور وصفا بود آنجا کجا بود که اگر روز بود بی‌منت خورشید روشن بودیم واگر شب بود بی نازمهتاب روشنائی داشتیم ؟

درآنجا بهارما خزان نداشت . درآنجا بهشت ما همسایه دوزخ نبود. جوانی مارا با ابدیت تضمین کرده بودند ، بعشق‌های ما دوام ابدی بخشیده بودند .

پیری کجا بود تاسایه خاکستری رنگش‌را برسر ما بیندازد و فروغ زندگانی‌را ازسیمای ما برباید .

صحبت ازروزگار نبود . تاچشم کسی از گذشت روزگار ها بترسد ورنگ شادابش‌را درمرور زمان ببازد .

درآنجا بخاطر غم شادی داشتند . درآنجا بروی ماتم تبسم‌میکردند آیا بیاد داری که من وتو درآنجا باهم آشتی وآشنائی داشتیم ؟

ما همدیگررا میخواستیم . همدیگررا دوست میداشتیم . همدیگررا می پرستیدیم .

تو همدم من بودی ومن همراز تو بودم اسم تو انیس من و اسم من مونس تو بود آیا بیاد داری که چه روزگاری بود ... »



موج اشك برچشمان شعله پرده کشیده بود . دید نمی‌تواند نامه را بخواند . سرش را بلند کرد وتکانی به پلك‌های ظریفش داد و این موج شفاف را بصورت دوقطره اشك ازلای مژگانش فرو ریخت .

نفسی کشید ودوباره برروی نامه محبوب خم شد .



درآنجا شمع وحدت برافروخته بودند . واطلاق اعلای وجود مایه نور ونشاط این شمع بود .

آنجا محفل انس واشتیاق بود ، آنجا انجمن مودت ومحبت بود .

نازنینان زمین در کانون عشق آسمانها جانهای مقدسی بودند که پروانه‌واردر پیرامون شمع وحدت پر پرمی‌زدند .

ای خوش بروز آن پروانه که بی‌پرواترازهمه به شعله «جمال» تسلیم میشد وبال وپرسوخته بر آستان «جلال» فرومیافتاد .

آن دو پروانه که پرو بال رنگین‌خود رادر پرتوچراغ الهی‌میگشودند وبه اوج اعلای ملکوت پرمیکشیدند من وتو بودیم .

آن‌من بودم که سردر پی‌تو گذاشته بودم وآن تو بودی که درچمن سبز آسمان بر گلهای ستارگان‌می نشستی .

آیا بیادداری که من مشتاق توبودم وتومحبوب من بودی ؟ بیاد داری که سند اشتیاق ومحبت ما با ضمان جاویدانی امضاء شده بود ؟

امضاء شده بودکه من برای همیشه محبوب من باشی .

آن رشته درخشان که کشتزار شاداب فلك را ازاین کران تا آن کران درامتداد جریان خود شکافته بود نهرنوریاجوی شیربود ؟ آن چی بود !

آیا آن کهکشان خیال انگیز که سرچشمه شعرها وسرمایه هنرهاست همین است .

بیاد دارم که من وتوحاشیه روح انگیزاین جویبار نورانی را درسایه بالهای قشنگ خود پیموده بودیم .

لب ما ازبرکت این نهرتر وکام ما از حلاوت زلال کهکشان شیرین شده بود .

ما ازنعمت و نورسیروسیراب شده بودیم . من مست وصال تو بودم و تو در جمال جمیل خود محو ومبهوت مانده بودی .

افسانه زندگانی مرا افسون وجود تو آغاز کرده بود . اگر تو نبودی زندگانی من افسانه‌ای نداشت .

این تو بودی که بال ببال من دادی ومرا از « فردوس برین » باین «خراب آباد» کشانیدی.

وای برمن که بهوای سرکوی توچشم از «سایه طوبی‌ودلجوئی‌حور ولب حوض » برداشتم .



بجهان آمدیم و درکشاکش جهان فرو افتادیم . کجا بودیم ؟ بکجا آمدیم ؟ آن شادی وشادابی‌چه شدند ؟ آن سرعت و قدرت کو ؟

کواعتلا و اعتبارما ؟ در آن روزگار که در دنیای نباتات بسر می‌بردیم شیره ساقه ها بودیم و بعد همرنك شیر سفید و خون سرخ به شریان حیوانات افتادیم تا رفته رفته نقاش طبیعت بسرمایه وجود ما قطره‌ای بیش نبود نقش صورت گذاشت . باشد که دراین جهان چشم و گوش ودست و پا داشته باشیم .

ازآن روزدوران آشنائی‌ما بسررسید واین‌دوره بیگانگی‌بود که تو درآن گهواره آرمیده بودی و من در این گهواره آرام گرفته بودم . ای آشنای آسمانی من چه شد که درزمین سر بیگانگی گرفتی ؟ چرا خاطرات آشنائی‌را ازیاد بردی ؟

چرا میان من وتو کوچه ها وخیابانها وشاید کوهها وصحراهافاصله انداخته‌اند . چرا تودیگرهمدم وهمرازوانیس و مرنس‌خود را نمی‌توانستی بشناسی ؟



اما دل من همیشه بهوای توپرمیزد و روح من همه جا بجستجوی تو بال میگشود تا ترا به‌بینم و قرار بگیرد . تا ترا به‌بینم ووطن ملکوتی‌خود را باردیگر بیاد بیاورم .

مگر تو نبودی که رشته مهر بگردنم افکندی ومرا باینجا که خاطر خواه تست فرو کشیدی.

مگرمن‌اسیر ودستگیرتو نیستم . پس این ناز کشنده چیست که امروز بجان من میریزی ؟

آیا بازهم نازخواهی کرد ؟ بازهم ازدهان شیرین‌توعتاب تلخ خواهم چشیدآیا مرا خواهی کشت ؟

توحق داری ای عزیزمن که بازهم ناز کنی و حق من است که نازت را بکشم ودرنیازت بمیرم .

حق‌من‌است که درآرزوی توای آرزوی من عمرعزیزم را بسررسانم مگر نیست که امروزرخش آرزو بزیرلگام تست . مگر نیست که تو پادشاه حسن وخداوند جمالی ؟

توئی آن پادشه حسن که با خیل سپاه پـادشاهانه بخیل سپهت میناری

مسلم است که دیگراعتنائی بمن نخواهی داشت .



ولی آن مرغ بی‌آشیان که اینجا و آنجا بی آشیان می‌گشت ، دل من بود ودل من‌درآن روز که ترا ازپشت اشکهای حسرت دیدآرام گرفت ترا دیدم و گریه‌ام را خوردم .

ترا دیدم و گذشته ها دوباره بخاطرم بازگشتند . خاطرات گذشته باردیگر بخاطرم برگشتند چقدرهوس کردم که زمین را بجای‌آسمان ببازی بگیریم .

دست بدست هم بدهیم وسر به مستی و بی‌پروائی بگذاریم . گفتم که

دست ترا بگیرم و بهمراه خود از این جهان بدرت ببرم .

گفتم که گنج گرانمایه خود را از ویرانه این دنیا بردارم و به آسمانها پرواز کنم .

من تاکنون بانتظار تودراین خراب آباد بسرمیبردم حالا دیگرچشم براه چه کسی داشته باشم ؟

چرا بال ببال تو ندهم و از دام علایق بدر نروم ؟ ای روح من ! بیا برویم . بیا این دنیا را بمردم دنیا واگذاریم واز دنیا ومردم دنیا بگذریم

دراینجا بماخوش نخواهد گذشت . مادراین غمکده هرگزروی سرور ومسرت را نخواهیم دید .

این غمکده تاریك است ، تیره است . دراینجا تا خورشید از پنجره افق پدیدار نشود نوروحرارت بدنیا نخواهد رسید .

دراینجا تاهزارجان بلب نرسد یك جان شادمان نخواهد شد . خراب شو ای خانه احتیاج ای کلبه گدائی! ویران شو ای دنیا ! من با این استغنای فطرت چگونه چشم به پنجه خورشید بدوزم .

من چطورمیتوانم منت ابررا بدوش بکشم و بامید اشکهای یخ کرده وی زبان درکام آتش گرفته خویش بگردانم .

ببین ای عزیزمن دراین ماتمسرا چه ماتمها برپاست ؟ ببین ماگداهای بیچاره و بینوای دنیا در چه جهنمی بسر میبریم . پس بال ببال من بگذار تامستانه پرواز کنیم .

بیا دست بدست من بده تا شبانه فرار کنیم چرا پرواز نکنیم و بآنجا که سرادق شامخ عرش ومحیط استطاعت و استغناست رخت نکشیم ؟ چرا ازچنگ این تعلقات منحوس نگریزیم دراین دنیا باید رنج برد. باید زجر ومحنت ومصیبت ومکافات دید . باید بزاری زارمرد .

دراین بیغوله وحشت افزا برکسی رحم نمی کنند . کسی بعشق من و زیبائی تورحمت نخواهدآورد .

جوانی مارا بسمت پیری میرانند و پیری هم مارا بازحمت بسیار بطرف مرگ و فنا سوق خواهد داد . بالاخره مرگ ! بالاخره فنا ! دل هیچکس بحال هیچکس نخواهد سوخت . حتی برحال تو برحال تو هم ای شعله دل

افروز من ترحم نخواهند داشت. دورازجان تو. تو هم پیر خواهی‌شد. چشمان قشنگ تو که امروز غرق در برق جوانی و غرور است دیگر با غرور جوانی نخواهد درخشید و این موهای سیاه که تو داری برای‌همیشه سیاه نخواهد ماند.



روزی‌آخر شود ابروی‌تو همرنگ هلال

چند ای مه بشب چاردهت میناری،

نمیگذارند که تو زیبا ورعنا بمانی. نمیگذارند که افسون تو همیشه سرمایهٔ افسانه‌ها وداستانها باشد.

من‌ازآنروز که این بدایع را از خلقت لطیف تو برمیدارندمیترسم. من از آن‌روز میترسم که بال شکسته ما تاب پرواز نداشته باشد؛

میترسم که بااین پای خسته واندام ناتوان نتوانیم بکاروان برسیم.



نگاه من زبان درآورد و باچشمان سحر شدهٔ تو حرف زد. نگاه من گفت این توئی که گمشده عزیز منی؟ این منم که پس از عمری جستجو و مشقت ورنج وتلاش ترا ای کمال مطلوب! ای‌ایده‌آل عالی! ای‌منتهای آرزو! پیدا کرده‌ام.

هدف من از این تقاضاها و تمناها تو بودی! این تو بودی که مرا از اوج کبریا وغرور بپای عزیزت فرو کشیدی. این تو بودی مرا بدام ازدواج افکنده‌ای این تو بودی که مرا از بی‌سروسامانی من درآوردی و زنجیر وطناب بدست وپای من گذاشتی.

مرا، من وحشی‌را، من دیوانه و بیقرار و بی‌آرام را به‌زندان‌زندگی انداختی وگرنه من و ازدواج؟ من وعروسی؟ من در بکجا بند شدن و اطاعت‌بگردن انداختن‌هدف من از این ازدواج تو بودی؟ بامیداینکه‌عشق ملکوتی خودرا تجدید کنم.

بامید اینکه حیات آسمانی خود را درزمین از سر بگیرم سر بکمند پیوند وپیمان نهاده‌ام.

توچه میگوئی. چه‌خواهی گفت؟ بازهم طرد واحتراز. بازهم‌ناز و

پرهیز . آیا دیگر ترا نخواهم دید . دیگر کانون جان من دور از وجود شعله یخ کرده و تاریك خواهد ماند .



جز تو بال وپر مرغان چمن راکه شکست
ایکه از دست و دل بی گنهت مینازی

تو همین تو پروبال مرا درهم شکستی ، تو مرا ازمیان خاکسترهای خاطرات گذشته بدر کشیدی وتوی آتش عشق و حرمانم انداختی .

یادداری که نخستین دیدار ما درچه روزی صورت گرفته و یاد داری که درآن روز نگاه تو چه شیوهٔ شیوائی بدل وجان میفروخته است ، من خوب بیاددارم که آن روز روز یکشنبه بود . عصر بود . تو وهمین شهلا بدفترکار من آمده بودید درآن روز چشم من چشمان سیاه ترا دید . نگاه من جان مرا بربال خودش نشانید وبپاهای قشنگ تو انداخت . و بعد روز دیگر... وبعد روز دیگر .

نقشه من این بود که از دست تو فرار کنم ولی تو نگذاشتی . مثل اینکه نصیب من دروطن جز بدبختی و نومیدی وجز ترس وفرار نیست .

یکبار درشیراز از دبستان فرار کردم و مصلحت من این بود که بار دیگر درتهران ازدفترکار خودم بگریزم اما چکنم که تابخودم آمدم دست وبالم را دربند وکمند دیدم مثل سعدی بهیاران کاروانی خود گفتم :

«سفر کنید عزیزان که من گرفتارم»

معهذا میتوانستم دست وپائی بزنم وخودمرا جمع وجور کنم ولی این نعمت، این نعمت که بجای نعمت «نقمت» من شده بود نگذاشت .

دوست دبستانی من درروزگار کودکی مرا از ظلم مدرسه و چوب مدیر فراری داد . خیال میکردم که راهنمای دوراندیش و خیرخواه و نیك بینی است . من نمیدانستم که بهتلافی فرار آنروز میخواهد دست وبال مرا بکمندببندد . اماشعله ! ای عزیز من . ای مایه امید و ای مایه نومیدیمن. تو نپندار کهمن بی تو دراین خانه بسر برم . تو خیال نکن که این بندبتواند دستو بال من وحشی را دور از تو درپیچ وخم خود نگاه بدارد .

شب عروسی تو صبح فراق من و شهلا را بدنبال خواهد داشت . من

شهلارا طلاق خواهم گفت .

من تهران وایران و زن وزندگی‌را یکجا ترك میگویم و بـدنیای دیگر میگریزم . من دیگر ترا نمی بینم . دیگر باتو حرف نمیزنم . تـرا برای همیشه از یاد میبرم ولی خاطرات ترا تا امشب محال است فراموش کنم . برای من گذشته‌های‌من کافیست .کافیست آنچه دیدم وشنیدم وآنچه‌غم خوردم ولذت بردم .

من دیگر شتری هستم که ببیابانی بی‌آب وعلف افتاده‌ام وفـقط از کوهان خود تغذیه میکنم .

من پیرمردی افسرده و نومیدم که سرگرمی من در زندگانی گذشته های من است از تو امید ندارم . از آینده امید ندارم از زندگانـی خسته شده‌ام .

خدا حافظ توای شعلهٔ خاموش نشدنی که تا عمردارم از لهیب گذشته های تو میسوزم و درخاکستر گذشته‌های خود فرو میروم من تـرا بخدا و لذت‌ها و کیف‌هائیکه خدا در این دنیا آفریده میسپارم . درود‌اع ابدی تو ...تیمور .

شب آخر

تیمور گیلاس لبریزرا بلب برد و یك نفس تاآخرین قطره‌اش‌راسر کشید وبعد نفس عمیقی کشید و گفت ! غصه نخور شهلا حالم بدنیست !

ـ پس زیاده‌روی نکن عزیز من . ـ زیاده‌روی ؟ یعنی چه ؟ من اصلا این لغت‌را نمیشناسم .

دوباره‌آن لیوان بزرگ راکه سرشار از آبجو وعرق بود بدست گرفت ومستانه خنده‌ای کرد .

ـ زیاده.. روی یعنی افراط یعنی از حد حدود تجاوز کردن ... یعنی دویدن وخسته شدن یعنی پریدن وفروافتادن.. یعنی عشق‌ورزیدن وشکست خوردن . یعنی خندیدن ودر انتهای خنده گریستن یعنی .. حـوصله شهلا سر رفت . جیغ کوچکی کشید و گفت اوه ..

ـ گوش بده جانم ! زیاده‌روی یعنی جوانی را درامید بسر بردن و بهنگام پیری نومید ماندن . یعنی بامید فریبکار ، فریب خوردن و از فرط پشیمانی وحسرت مردن یعنی ...

ـ غلط کردم . من غلط کردم که بخاطر زیاده روی تو نـگران شدم هرچه دلت میخواهد بنوش ولی کارش نکن که پای همین بارکله پا شوی‌و

من بیچاره‌را بماجرا بینداری :

ـ ماجرا، بشنو که برای تو ازماجرا صحبت کنم تیمور بایک دست شهلارا گرفت و بادست دیگر لیوان آبجورا بالا برد . شهلا دید که بدجائی گیر کرده وحالا باید تاسپیده سحر پای میز بایستد و از شوهرش ماجرای «ماجرا»را بشنود .

آهسته دستش‌را از بالای پنجه‌های تیمور بدر کشید و پا بفرار گذاشت. تیمورهم بقول شهلا ساعت دیگر کله‌پا شد و بپای همان‌میز غلطید .



کم کم سروصدا آرام گرفت مهمانهای مست مستانه آن محفل‌را ترک گفته بودند . عروس کجاست ؟ داماد کجاست ؟ حجلهٔ زفاف کجاست تا کامگاه عروس وداماد باشد .

دکتر طاهر که مست‌مست توی‌صندلی مخملی مدهوش و بیهوش‌افتاده بود . خبر از این دنیا نداشت .

زحمت فراوان کشیدند که هیکل سنگینش‌را از روی صندلی بتوی رختخواب غلطانیدند .

رختخوابش را توی همان اتاق پای همان صندلی انداخته بودند واز عروس هم خبری نیست .

کسی بسراغ عروس وداماد نرفته بود تاخبری از ماجرای‌عروسی داشته باشد . هم دکتر طاهر وهم شعله گفته بودند که کسی حق ندارد دم حجله ما ادا دربیاورد . گفته بودند که این عادت قبیح درشب عروسی ما منسوخ خواهد بود .

لی‌لون دلش میخواست این «عادت قبیح » منسوخ نباشد تا خودش را مادری صالح ولایق بشمارد ودخترش را دختری پرهیزکار و گرانمایه نشان بدهد اما دید که عروس وداماد هیچکدام باین افتضاح رضا نمیدهند. هیچکدام باین مراسم پابند نیستند باشد اینطور باشد ـ مراسم گذشته یواش یواش دارد از اعتبارمیافتد گذشته‌هادارند میگذرند .

چه‌خوب بود که این‌آداب مراسم از اعتبار نمی‌افتادند ولی حالا که افتاد نمیشود بازن‌وشوهری که قراول و کشیك بدم‌اطاق خوابشان نمیپذیرند دعوا کرد.

این بود که کسی کاری بکار عروس و داماد نداشت کسی بسراغشان نمیرفت . هریك بگوشه‌ای خزیدند و بالاپوشی برو کشیدند وخوابیدند .

شب‌زنده‌داران از آنجا که سحر برختخواب میروند خیلی بیش و کم دیر از خواب برمیخیزند . مثلا ساعت ۱۱ و۱۲ پا میشوند وشب‌زنده‌داران آن شب هم باید تا عدل‌ظهر لای رختخواب بمانند زیرا خیلی دیر برختخواب رفته بودند .

میان آن عده چهل پنجاه نفری که اینجا وآنجا توی سالن وایوان‌و گوشه‌و کنار ولو شده‌بودند تیمور از همه زودتر بیدار شد .

مردم میگویند که نسیم‌جانبخش سحری بامی‌زدگان رابطه‌ای‌محرمانه دارد این نسیم‌مست‌هارا هرقدرهم مست باشند از نشئه وخمار درمیآوردولی مسلم است که این نسیم تیموررا بیدار نکرده بود .

همه مست بودند و بیهوش بودند . این چه‌حسابی‌است که باید تیمور تنها بهوش بیاید و دیگران بیهوش بمانند .

چشمش‌را باز کرد وبیدرنك پاشد ونشست پتوئی‌راکه شهلا برویش کشیده بود عقب زد . خواست ازجای خود برخیزد احساس کرد که بسته تقریباً بزرگی ازلای کتش بروی زمین غلطید .

مثل اینکه این بسته توی جیبش بود وچون درست وحسابی جانشده بود بیك حرکت از جیبش افتاد . خم شد وبسته را برداشت .

پاکت بود . پاکتی‌بود که چند صفحه‌کاغذ در جوف داشت واز یك پاکت عادی سنگین‌تر بود .

چشمش در پشت پاکت عقب عنوان وآدرس گردش کرد . از عنوان وآدرس‌خبری نبود . خنده‌ای کرد و گفت : نامهٔ «او»، آن‌آتش‌پاره و بعد باخودش حرف زد :

-جواب نامهٔ دیشب‌مرا آورده ووقتی که دید خوابیده‌ام پاکت‌را توی جیبم گذاشت واز ترس‌اینکه‌بیدارشوم مجال جابجا کردنش‌را نداشته‌است. چه‌حقه‌ای تو ای شعله !

تیمورا‌حساس کرد که‌خیلی‌خوشحال‌است‌چراخوشحال نباشدهرگزامیدوار بود که‌شعله‌درشب‌عروسی‌خود بنشیند و برایش‌نامه بنویسد ونامه‌را هم صبح

سحر توی این همه مهمان‌ها که اینجا و آنجا دراز کشیده‌اند توی جیب بغلش بگذارد گفت : پس هنوز دوستم میدارد . هنوز دوستم میدارد . بخدا دوستم میدارد .

این جمله را چندبار تکرار کرد و تکرار این جمله در هر بار بقلب فشرده ورنجدیده تیمور آرامش دیگری بخشید . مثل گلهای بهاری شکفته شد . بسمت روشوئی دوید و دست و روئی شست و آنوقت با دستپاچگی لباسش‌را پوشید . بی‌صبر و بی‌قرار بود که هرچه زودتر توی صندلی بلمد و نامه‌دلاویز شعله‌را بخواند. نشست و پاکت‌را از جیب بغلش بدر کشیدرفت پاکت‌را باز کند. کمی‌هم از بالایش جر داد اما پشیمان شد . اینجا خوب نیست . میترسم بیدار شوند ومن نتوانم آنطور که دلم میخواهد باعزیزدلم حرف بزنم وازدهان شیرینش حرف بشنوم .

مردم فضولند . مزاحمند وانگهی بیم دارم که دکتر از راز ما سر در بیاورد .

از همه‌جا بهتر یك‌جای خلوت است . آنجا که من باشم وخیال شعله وخدای شعله باشد . آنجا از همه‌جا مناسب‌تر است . بیدرنگ بلند شد و آهسته ازمیان خفتگان بی‌خبر اتاق و ازلای درختها و گلهای سحرخیزحیاط گذشت وخودش را بخیابان رسانید و یکراست بسمت مزارحافظ رفت .

چندلحظه بربالین مقدس حافظ نشست وچند کلمه بروان عزیز حافظ درود فرستاد وبعد بسایهٔ سروی‌خزید وآن‌وقت باردیگر نامهٔ شعله‌رابدست گرفت .

نامه ازنامه‌های عادی سنگین‌تر بود شعله عنوان این نامه را « شب آخر » گذاشته بود .

این کلمه مثل دود توی چشم تیمور رفت ! چشمش‌را سوزانید ولی اشکش‌را درنیاورد . پیش خود گفت زنها از این حرفها بسیار دارند . دارد برای من ناز می کند وحق‌هم دارد نازکند . مگر «نازمن ورازمن و رمز وجود» نیست ؟

مگر شعلهٔ من نیست . اما این کلمه خیلی تلخ بود . باری نوشته‌بود «شب‌آخر» وبعد چنین نوشته بود :

«... اگر من هم مثل تو «شاعر» بودم نامه‌ام‌را با شعر شروع میکردم ولی چکنم که سجع وقافیه را نمیشناسم و از این هنرها بلد نیستم افسوس که کارمن از نظم و نثر گذشته است ودیگر فرصت هرکاری بـرای من دیر شده‌است و گرنه بخاطر توهم‌بود مثل سعدی از معلم عشق «درس شاعری» می آموختم در نامهٔ خود یك‌بند بمن تهمت‌ناز بستی و پشت‌سرهم پرسیدی که این توئی که بچشم سیاه‌و شکل ماه و بچنین وچنان مینازی اما من هرچه‌فکر میکنم نازی درخود نمی‌بینم . من که بهیچ چیز نمینازم . هیچ بیاد ندارم که حتی برای پدر ومادر خودم‌هم نازکرده‌باشم . پدر ومادر نازکش‌بچه‌های خودشان‌هستند اما تو باور کن‌که مامان وبابا هرگز از من ناز نخریدند زیرا من اساساً «نازو» نبودم .

گذشته ازاین تهمتها تیمور! باید بگویم که نامهٔ تو نامهٔ خوبی بود. بادلم بدلخواهم حرف زده‌ای، ازآن دنیاکه من و تو باهم‌آشنا بودیم یاد کردی و بااین دنیاکه‌همدیگررا گم کرده‌ایم و بدنبال هم میگشتیم برگشتی.

راست گفتی تیمورمن ! من و تو درابهام و بیگانگی آشنائی داشتیم همدیگررا میخواستیم، درجستجوی یکدیگر بودیم واین خواستن ودوست داشتن‌همچنان در نهاد ما نهفته بود تا دراین دنیا بدیدار یکدیگررسیدیم. یك‌لحظه، فقط یك لحظه بود . توهشت‌ساله بودی و من دختری چهارساله بیش نبودم.

باردیگر ازهم دورشدیم سرتو به‌حوادث زندگی بند شد و کم کم‌در فرانسه باعشق وآشنائی گرم شد .

درآنشبها که تو با«میشیلن» لعبت طناز اپرای پاریس مست عشق و عیش‌و نوش بودی بالین من از اشکهای گرمم تر بود. تا بیدار بودم‌بهوای توگریه میکردم ووقتی بخواب میرفتم ترا درررویای خودم میدیدم از مامان بپرس مامان میداند که شعله بهوای تیمور چه شبهای بیداری وچه‌روزهای بیقراری داشت :

ازمامان بپرس تابرای تو تعریف کندکه اسم تو در قلب من چه‌داغ سوزانی گذاشته بود تابگویدکه یادتو چه‌جور دیوانه‌ام میکرد . ازمامان بپرس تابگویدکه شعله در عقد دکترطاهر یك مجسمه یخ کرده ویك شبح

بهت‌زده بیش نبوده است .

بدین ترتیب عقد من باد کتر صورت گرفت . نام من عوض شد اما قلبم عوض نشد . سرنوشت من بدست دیگری افتاد اما عشق من بخاطر تو آسوده و آزاد ماند . تا بالاخره کشاکش تقدیر ترا از پاریس بتهران کشانید و مرا ازخانه‌ام بدفترکار تو هدایت کرد .

در اینجا باید بتو بگویم که چرا بتهران آمده‌ای و بآتش جانم دامن زده‌ای . باید بخودم بدبگویم که چرا ترا دیدم و آرزوهای خفته شده‌ام‌را از اعماق خون و خاکستر بدر کشیدم اما نه به تو و نه بـهیچ کدام بد نمیگویم .

خیلی خوب شد که ترا دیدم وخیلی خوب‌شد که عهد آسمانی خودم‌را باتو درسرزمین تهران تجدید کردم .

اگر ترا ندیده بودم که جوانی وزندگانی من لطفی نداشتند لـذتی نمیدادند . ترادیدم وذرات وجودم یکباره بجنب وجوش افتادند .

گوشت وپوست واستخوانی که عمری بیاد تو پرورش ورشد وررونق یافته بودند یکباره بفـریاد درآمدند . همه گفتند تیمور همه گفتـند عشق. درهمان‌دیدار نخستین احساس کردم که شهلا از پـا درآمده است اما من چه غم شهلا داشتم . آن‌طور بـطغیان و عصیان درآمده بـودم کـه می‌خواستم همه کس و همه چیزم را در راه عشق خودم فدا کنم . پا برروی هر قول و قراری که بسته‌ام بگذارم . پشت‌پا بهرچه که‌دین‌واجتماع‌احترامش میکنند بزنم . خیال‌داشتم ازشوهرم طلاق بگیرم واگرطلاقم نمی‌دهد‌طلاقش بدهم .

علی‌رغم مقررات و نظامات وآیین ها وقانون‌ها دست بدست تو ولب برلب توبگذارم . این‌بود که‌ترا درآنشب به‌آن ماجرا کشانیدم . یاد داری کدام شب را می گویم .

همانشب‌آرام . همانشب خاموش همانشب که میان سکوت وآرامش ظلمت، عشق من وآرزوی من دروجود من شور قیامت برپا داشته بودند . آنشب‌را میگویم که وحشیانه انگشتان داغ ترا برلبهای داغترم فشردم .

همان‌شب که نخستین وآخرین شب جنون من‌بود . من درآنشب‌تصمیم

گرفته بودم که طاهررا خواه وناخواه از کنارم برانم وبزور وزار ترکش بگویم ولی حادثه فردا نقشهٔ شبانه‌ام را به‌آب انداخت . مرض شهلا جنون شهلا بیچارگی و بدبختی این دختر که دل بمایهٔ امیدم بسته بود و دوای درد بیدوایش خون جگرم بود رشته‌های مرا پنبه کرد . چکنم اگر بداد شهلا نرسم .

تیمور ! تو باهمه جوانی وجسارت وسوکسه وجاذبه‌ای که داری تو که بقول خودت اروپارا سراسر زیر پا گذاشتی واز هفت دریا گذاشتی و غامض‌ترین مسئله‌های ریاضی را حل کرده‌ای بازهم از کتاب زن‌شناسی یك سطر حتی یك‌سطر نخوانده‌ای قبول نداری تو از چهره گرفته وچشمان بی‌اعتنا و سیمای آرام‌من چه فهمیده بودی . از اینکه دست بدست تو نمیزدم از اینکه باتو نمیرقصیدم . از اینکه بهوای تو بال وپر نمیگرفتم چه‌رازی استنباط کرده‌ای! همین !

همین که‌شعله مسخره‌ات کرده است ! دیگر دوستت نمیدارد دوروزی هوس کرده بود که‌سر بسر تو بگذارد و بعداین‌هوس آرام گرفته‌وترا بغم‌جاویدان تو واگذاشته است .

فقط همین

تو در نامهٔخود بمن‌نسبت بی‌وفائی و تهمت فراموشی وسبکسری‌بسته بودی ولی نمی‌توانستی جنس مرا بشناسی از توگله‌ای نمیکنم .

قهر کردی . نحس شدی . بچه شدی لج کردی ولی من تصمیم‌خودرا گرفته بودم .

تصمیم من این‌بود که بسوزم و بسازم، بمیرم ودم نزنم . رنج ببرم و آخ نگویم . تصمیم من این بود که درراه شهلا فدا شوم .

آن روز که درگوش شهلا راز نهان را ابراز کردم وبوی قول‌دادم وبرایش قسم خوردم تصمیم گرفته‌ام که باعشق تو بمیرم وآرزوی ترابگور ببرم .

من تصمیم‌امشب‌خودم‌را درآن روز گرفته بودم . از این تصمیم‌امشب من خبری داری یانه ؟ چه بگویم که چه کرده‌ام ؟ خودم هم نمیدانم !

پیش‌ازآنکه نامه‌ام بدستت برسد نالهٔ مادرم بگوش تو خواهد رسید

و آن‌وقت پی به‌تصمیم من خواهی برد . آن وقت ...»



نامه شعله ازدست تیمور افتاد . پشتش لرزید . بی‌اختیار فریاد کشید نه نه این حرف نزن این‌کار را نکن شعله !

برای یك عروس زشت است که درشب عروسی خود این لوس بازی ها را در بیاورد یعنی چه ! ناگهان بخودش‌آمد . خنده‌اش گرفت .

راستی با کی دارم حرف میزنم . شعله توی اطاق خـودش خوابیده مگر چه حرفی توی این نامه نوشته بود که بجان من لرز انداخت و فریاد مرا دیوانه‌وار درآورد .

دوباره نامه‌را برداشت دید نوشته است .

«... آن وقت دیگر قلب یخ کرده شعله را بی‌وفا وهوسباز وبیگانه نخواهی شمرد آن وقت در برابر روحی که به‌آسمان‌ها پـریده و در اوج اعلای وجود بانتظار تو بال میزند سرپوزش وستایش فرود خواهی‌آورد .

تیمور امشب شب‌آخر زندگانی من است میشنوی چه میگویم . شبی است که برای همیشه این دنیارا باهمه غم وشادی و امید وحرمان و اشك‌و خنده‌ای که دارد ترك خواهم گفت ولی ترا ترك نمی‌گویم، ولی..»

تیمور گریه‌اش گرفت . میان گریه خندید .

ترا بخدا ببین زنها چه اداها در میآورند این چه دروغ است که می گوئی ؟ بخدا این‌حرفها دروغش هم زننده است . شوخیش هم‌آدم راآزار میدهد .

شب‌آخر عمر یعنی چه ؟ مرك یعنی چه خواست دو باره نامه شعله را بردارد‌و بخواند جرأت نکرد .

دستش‌را جلو برد ووحشت زده بعقب برگردانید ازترس اینکه‌دستش بسوزد مثل اینکه این چند تکه کاغذ،کاغذ نبود شعله‌آتش بـود مثل اینکه مار واقعی بود .

بخودش تشر زد. چه ترس وواهمه‌ای داری این حرفهای زنانه باور شدنی نیست هیچکس باور نمیدارد که شعلهٔ امید من خاموش شود .

شعله جان! ترا بهرچه مقدس و عزیز میشماری قسم میدهم که دیگر

«این شوخی‌ها را کنار بگذار انگار که شهلا هم بوی قول داده باشد خم شدو نامه‌اش را برداشت .

سعی کرد که کلمه «شب آخر » را نخواند . از این کلمه میترسید اما ناچار بود بقیه‌اش‌را بخواند . «... ولی‌ترا فراموش نخواهم کرد . تیمور!

قسم بخور . بجان من . بروح من که بنای ساختهٔ مرا ویران نکنی ! میدانی بنای ساختهٔ من کدامست ؟ عمارت سنگلج را نمیگویم . شهلا را می گویم . تیمور ! بخاطر روحی که درآسمانها مشتاق دیدار تست قول بده که‌شهلارا ترك‌نکنی از شهلا دست نکشی . من بامید اینکه خواهرم‌کامیاب وخوشبخت باشد وتراکه مایه خوشبختی او هستی داشته باشد خودم را میکشم بنابراین اگرتو ترکش بگوئی‌بنای ساختهٔ‌مرا ویران کرده‌ای کاری که بقیمت‌جانم صورت گرفته‌است حیف است در راه دیوانگی‌تو خراب‌شود. من، توو شهلارابخوشی‌ها ولذتهای دنیا و بخدای مهربانم می‌سپارم وتوهم مرا بخدا بسپار . بااینکه دلم بخاطر تو عمر دراز و لذت بسیار میخواهد باز هم درآسمانها بی‌صبر و بی‌قرارم و با بیصبری و بی‌قراری چشم براه تو دارم .

اطمینان من اینستکه در آنجا : شهلا و نه طاهر هیچکدام میان من‌و تو قرار نخواهد گرفت .

درآنجا برای ابد من مال تو خواهم بود وتو بمن تعلق خواهی داشت . تیمور ! حرف من تمام شد اما از عمر من چند لحظه دیگر مانده است .

بگذاردر لحظه‌های آخرعمرم بتو سفارش کنم که ازغم من سر بدشت و صحرا نگذار . خیال نکن که از تو دورم . من هرگز نمی‌توانم بارفراق ترا بردارم .

روح من همیشه دور و برتو پرپر می‌زند وهروقت هوس دیدار من کردی ستاره مرا تماشا کن . حواست هست که کدام ستاره را میگویم من در آن آئینهٔ آسمانی تجلی می کنم باتو حرف میزنم بروی تو میخندم پس‌چه حاجتی داری که مجنونانه در بیابانها خودرا گم‌و گور کنی .

دیگر تمام شد . منهم تمام شدم .

شعلهٔ عمر خاموش شد ولی شعلهٔ عشق من تادامنه قیامت روشن است شعله‌ای که بادست خدا روشن‌شد خاموش‌شدنی نیست روح من در آسمانها بخاطر شهلا نگران است . ترا می‌بینم و از تو توقع دارم که باشهلای من مهربان باشی .

«شهلا»!میشنوی چه میگویم . همین شهلا که خودم را باعشق‌عزیزتر از خودم در راه سعادتش فدا کرده ام من این شهلا را بتو و ترا بخدا می‌سپارم .

دیگر بس است سرم گیج میرود . سعی می کنم این نامه‌را خودم بتو برسانم امیدوارم که بتوانم بآخرین آرزوی خودم یعنی دیدار تو خواه در خواب وخواه بیدار باشی برسم . خدا حافظ تو ای عزیز من ای تیمور ای قلب من، ای عشق لایزال من خدا حافظ تو باد .

بهوای دیدار تو درآسمانها چشم بزمین دارم و بامید وصال ابدی‌تو روح من بال وپرمیزند . درآستانه مرگ .. شعله

تیمور گفت :

گفت که چهار صفحه نامه شعله بپایان رسید ولی من همچنان توی این چند صفحه کاغذ عقب صفحه دیگری میگردم عقب صفحه پنجم میگردم و انتظار می کشم که در آنجا نوشته باشد تیمور ! مسخره‌ات کردم . دستت انداختم .

آنچه نوشتم شوخی بود . مبادا باور کنی که شعله خودش را کشته است . مبادا باور کنی این شمع دل افروز برای همیشه خاموش شده است .

نمیدانم چند مرتبه من این صفحه‌ها را ورق ورق کردم ولی بخدا چند مرتبه از سرشمردم و بآخر رسیدم وصفحه پنجم را ندیدم این نامه‌پایان یافته بود . همین چهارصفحه بود و تمام‌شد .

این نمرهٔ چهاری است که دیگر پنج بدنبال ندارد لجم گرفت . مثل دیوانه‌ها نعره کشیدم . بد گفتم . ناسزا گفتم . به کی ؟ نمیدانم .

حرفهای رکیك ، دشنامهای جلف وزشت بزبان آوردم و بعد قاه قاه خندیدم . این نامه جواب ندارد ، من عین نامه را بخودت خواهم داد

تا بخوانی و خجالت بکشی . من این کاغذ پاره‌ها را نمی‌خوانم . نمی‌توانم وبعد بی‌آنکه اراده‌ای داشته باشم . پاشدم و براه افتادم اما بجای قدم‌زدن میدویدم .

مثل اینکه‌دستهایش‌را بسمت‌من‌دراز کرده ومرا بسمت خودش‌میخواند. می‌گوید بیا میگوید زودبیا . تازه‌آفتاب شیراز به‌سروها وسبزه‌های‌جوان آباد دامن‌کشیده بود .

آوای مبهمی از دنیای دیگر توی‌گوشم صدا میداد . بیا . بیا . بیا. بپای‌دیوار باغ‌ملی پایم به‌سنگ خورد ومن‌هم تعادلم را از دست دادم‌مثل نعش بروی خاك نقش بستم .

آنجا جای خوبی بود . دنیای دیگر بود . همان دنیا که مرا بسمت خود میخواند به‌آنجا رفته بودم که‌گوینده‌ای میگفت بیا . کسی‌را نمیدیدم اما احساس میکردم که دیگر اضطراب ندارم . تشویش ندارم .

دوباره نامه را از توی پاکت درآوردم . ایوای اینهم صفحهٔ پنجم . در صفحهٔ پنجم نوشته بود . ترسیدی ؟ غصه‌خوردی ؟ چه بچه‌ای بودنه تیمورجان شعله عمرمن هنوز خاموش نشده و هرگز خاموش نخواهدشد . عروسم کردندکه مرا از ایران ببرند اماآنکس که بی‌تو پا از خاك ایران بیرون بگذارد کیست ؟

بمن گفتندکه دیگر اسم تیمور را به‌زبان نیار رنگش‌را نبین یادش را بقلب‌خود راه مده بمن گفتند دوستش نداشته باش . بمن گفته‌بودند که‌رو ازوی برگردان ولی دشمن تو دوستت نداشته باشد . بدخواه‌تو از تو یاد نکند .

شعله وفراق تیمور ؟ فراق تیمور و جان شعله ؟ اصلا یك چنین‌خیال هم برای کسی مقدور نیست .

چطور میتوانم ترا ترك بگویم این محالست که ترا بگذارم و ازتو بگذرم .

بیا برویم . بیا ومرا به‌آنجا که خاطرخواه‌ماست ببر . تودلم‌را بردی. تو دیوانه‌ام کردی پس چرا زودتر نمی‌آیی که بال ببال‌من بدهی‌وهم‌پرواز من باشی .

شهلا بموی خودش چنگ زد و گفت خاك برسرمن دیدی چه برسرم آمد . دیدی که خواهرم زهر خورد وخودش‌را کشت . دیدی که بجای حجلهٔ عروسی‌دارد بخاك گور میرود ؟

چه‌دروغ شاخداری! این‌خبر باورشدنی نیست! شعله زهرخورد؟ شعله خودش‌را کشت ؟

در پنجمین صفحه نامه خود این خبر را تکذیب کرد . بمن نوشت که نترس . گفت که شوخی کردم . با بهت وحیرت بچشمان ورم کرده زنم نگاه میکنم . مثل اینکه دارد برای من بازی درمیآورد . انگار که صحنهٔ اپرای پاریس‌است وهنرپیشه‌ای‌مثلا میشیلن میخواهد غمی از غمهای بشری‌را نشان بدهد .

آهسته‌دست بجیب بغلم‌فرو بردم . صفحه‌های نامه‌را شمردم دیدم‌همان چهارتاست .

آه... ازهمانجا ما را بخانه بازگردانیدند بی‌انصافها شعله‌را بردند بیرحمها پیکر نازنین عروس را توی خاك نمناك وغمناك قبر گذاشتند . ما بعزاخانه برگشتیم . فکرم دیگر درست‌کار نمیکرد . احساس میکردم که بارسنگینی برکمرم فشار میآورد دارد پشتم‌را میشکند .

دکتر طاهرمرا دید وگریه کرد امامن‌هرچه سعی کردم‌نتوانستم گریه کنم گلوله‌ای ازسرب سنگین‌تر وازآهن سخت‌تر بحلقم افتاده بود . داشت خفه‌ام می کرد . دلم می‌خواست این‌گلوله منفجر شود . بغض گلویم بشکند و نفسم دربیاید اما دمبدم این بغض فشرده‌تر می‌شد . جان من بلب رسیده بود .

هنوز دیوار باغ آذین بسته بود . هنوز گلهای حجله خرسند وخندان بودند . میز بار از می شبانه هنوز تر بود ولی عروس کو؟ شعله کو؟

بشهلا گفتم مرا بیك‌جا برسان که خودم باشم و خودم . من‌دارم ازپا درمیآیم .

توی چشمانم خیره شد . گریه‌اش‌را خورد : ـ گفتی چه ؟

ـ آنجای‌خوب که‌دیشب رفته بودم کجاست ؟ مرا بآنجا ببر . جای خوبیست

شهلا بتصمیم نهانی من پی برد . گریه کرد و گفت توهم میخواهی خاك برسرم کنی ؟

لبخند زدم و گفتم نترس . خیالی ندارم . فقط میخواهم چند لحظه تنها بمانم . فقط میخواهم چند لحظه تنها بمانم . می بینی عزیزم که چشم من آتش گرفته و نفسم بندآمده است . برمن رحم کن . بگذار بخوابم . شهلا اشکهایش را خشك کرد ودست ازدستم برداشت و باشتاب از من دورشد . تابخودم بجنبم و بگوشهٔ پناه ببرم دورم را گرفته بودند .

لی لون خودش آمدومرا بطرف اطاق خود کشیدو با اینکه مادری داغدیده بود پهلویم نشست ولب به تسلا ودلجوئی من گشود . تسلا ؟ دلجوئی؟ پند ؟ نصیحت ؟ صحبت ازخداو پیغمبرودین و آئین ؟ صحبت از مرگ ومصیبت وصبر و بردباری ؟ اینحرفها بگوش فرورفتنی نبود .

غم من غم کوچکی نبود . غم مادری نبود که دخترجوانش را باپیراهن عروسی بخاك کرده باشدو بعد دل بدختر دیگرش ببندد و بخاطر سعادت زنده، مرده را فراموش کند .

غم من غم شهلا نبود که چندروزی در عزای شعله بنشیند وآنوقت دوباره شور و نشاطش را تجدید کند و بشوهر و خانه و حال وآینده اش بپردازد .

غم من غم زندگانی خودم بود . غم عشق وجوانی خودم بود . من شعله را برای این نمیخواستم که سرگرمی زندگانی من ومایه خوشنودی من باشد . حکایت شعله در کتاب زندگی من حکایتی باور نشدنی بود ومن نمیتوانستم این حکایت باورنشدنی را برای مادرزنم که بخاطر دخترش شهلا گریه اش را خفه کرده واشکهایش را بادست ودستمال خشکانیده و برای من برمنبر وعظ نشسته بود تعریف کنم .

این خانم داردموعظه ام میکند که خودم را نکشم و برای سعادت دخترش زنده بمانم .

من به این خانم چه بگویم... بگوشم رسید که لی لون وقتی درعزای شعله زبان گرفته بود میگفت جگر گوشهٔ قابم .

پدرش می نالید که درمرگ دخترم پشتم شکسته وشهلاهم بقول خودش

خاك بر سر شده است . من از پشت و پهلو و «گوشه دل» و پاوسرم خبر ندارم .

من می بینم که تمام قلبم بخاك رفته است . من می بینم که خودم بخاك رفته‌ام .

این شعله تنها نبود که بگورش کرده‌اید مرا هم در کنارش خوابانیده‌اید . منتها او مرد و دفن شد اما من زنده بگور رفته‌ام و تازنده‌ام باید دور از لطف و لذت و روشنائی و نعمت زندگی خاك بخورم وجان بکنم . دل شکسته جبران می پذیرد پشت شکسته راست خواهد شد ولی باوجود دفن شدهٔ من باقلب زهر خوردهٔ من باظلمت ووحشت ابدی من چه خواهید کرد .

ایکاش دل طاهر درسینه‌ام می‌طپید . ایکاش من هم می توانستم مثل لی لون شمله‌را گوشهٔ قلبم بنامم وفکر کنم که حالا نیمی از قلب من به‌خاك رفته است .

ایکاش که این‌دختر نیروی تن وروشنی چشم ومایه مسرت من بودولی خود من یعنی «وجود» من‌نبود . خدایا چه‌خوب بود که شما میتوانستید لغت قلب مرا ادراك کنید ولی وای برمن .

وای برمن که‌هیچکس بازبان‌من آشنا نیست‌وگرنه میگفتم که«وجود» من هستی من ، حیات من ناگهانی در کنار مقبره حافظ دفن شده است . می گفتم که مرا زنده بگور کرده‌اند بخدا من زنده بگورم و صدای یك زنده بگور بگوش‌مردمی که برسرخاکش پا میگذارند وازسرخاکش می‌گذرند نمیرسد .

شعله بمن مینویسد یعنی وصیت می کند داغ فراقش‌را خونسردانه بدل بگیرم و غم فراقش را فراموش کنم ومثل چهارتا آدمیزاده زندگی کنم و با شهلا وفادار باشم.. می‌شنوید چه‌میگوید ؟ بخت مرا تماشا کنید این‌حدیث، حدیث کسی است که روی‌آتش آرام بنشیند و نیش مسموم بقلبش فرو برودو آخ نگوید و با نوك‌تیر کاسه‌چشمش‌را بشکافندو تکان نخورد. این‌حکایت‌خیلی شنید نیست .

من و بعداز شعله زندگی کردن من ودور از شعله‌آسوده نشستن؟ من و بازندگی‌خو گرفتن ؟ از زنم گله‌ای ندارم‌شهلا گناهی نکرده که مرا برنجاند

واز خانه وخانواده فرارم بدهد ولی من دیگر آدم زنده‌ای نیستم تا آدم‌وفا وجفا باشم . من نیست و نابودم . من دلی ندارم تامهر مردم و کین‌مردم‌داشته باشم .

یك کالبد بی‌روح . یك جسم مرده یك زندهٔ زنده بگور شده... این من هستم .



تیمور گفت که دست روزگار پرده از راز درونم برداشت و کوس رسوائی‌مرا بربام فلك بصدا درآورد .

لی‌لون‌وشهلامیدانستند که باشعله‌چه‌حکایتی‌دارم و ناصروطاهرهم بیش و کم بارازمن‌آشنا شده‌بودند اما بعدازمرگ شعله‌شهر شیرازهم‌برسوائی من پی‌برد . شیراز هم بقلب من باچشم ملامت وشماتت و ترحم و تسلا نگاه میکرد . شیراز هم برزخم سینه‌ام نمك می‌پاشید .

چنان‌رسوا شدم که شب هفت محبوب مسموم خودم نتوانستم‌خاکش‌را ببینم . گفتند خوب نیست . مردم حرف میزنند .

شهلا بنام اینکه‌نام مرا از ننگ‌عشق بدوردارد مرا ازمزارخواهرش دور میداشت .

ازساعت هشت‌صبح دست وپایشان‌را جمع کردند ورفتند وساعت‌هشت بعدازظهر باچشمان خونبار وموی پریشان و گریبان دریده برگشتند . من این دوازده ساعت‌را تنها بسر برده بودم . من‌توی‌همان اتاق که آخرین‌نامه‌ام را بشعله نوشتم زندانی بودم .

جرأت نمیکردم ازدر اتاق بیرون بیایم . جرأت نمیکردم گوشه‌آن مهتابی‌راکه شعله بانتظار من برگزیده بود ببینم . جرات نمیکردم نامه‌او رالمس کنم. میترسم بمن‌بخندید و گرنه میگفتم که‌مرگ‌شعله هنوز برای‌من باورشدنی نبود . هنوز فکر میکردم که درعالم خواب این خبر ناگوار را می‌شنوم .

میترسیدم توی حیاط بگردم . وحجله کامرانی شعله‌را ببینم‌وآنوقت‌از خودش‌جستجو کنم و گیرش نیاورم و بالاخره باور کنم که دیگر شعله‌عمرمن

خاموش است . این بود که از در اتاق پا بحیاط نگذاشتم .

میان چهار دیوار اتاق گاهی قدم میزدم و گاهی روی تختخواب دراز می کشیدم .

آب و نان مرا تهیه دیده بودند اما این بغمه که در گلویم گره شده بود راه نمیداد لب بآب و نان بزنم وراستش اینست که ضعف گرسنگی را احساس نمیکردم . تا آنوقت نمیدانستم معنی غم «خوردن» چیست چطور آدم غم‌را میخورد .

حالا که میبینم بغذا اشتها ندارم معنی غم خوردن‌را می‌فهمم . آب و نان من همین غم من است

آخ اگر میشد که گریه کنم چه خوب بود . سر و کله‌ام سبك میشد . روشن میشدم . زنده میشدم .

ولی از بخت بد اشك در چشم من آتش گرفت وسوخت و آه درسینهٔ من حیران ماند وراه آسمانهارا گم کرد .

نه‌اشك‌دارم و نه‌آه دارم . فقط غم، غم بی‌انتها، غم بی‌پایان یك‌غم‌سل ودق آورنده که وقت و بی‌وقت دود از کله‌ام برمیانگیزاند .

فقط بگوشه‌ای‌میخزم‌وفکرمیکنم . هی فکر وهی فکر این فکرانبوه وسنگین وسیاه میخواهد مغزم‌را پریشان کند. چه خوب بود میکرد. مغزم‌را پریشان‌میکردوجانم‌را آسوده میگذاشت . از من می‌پرسند که‌چراخود کشی نکرده‌ای . البته بمن طعنه میزنند .

کار من از طعنه ولطیفه گذشته وقلب من درغم مرگ شعله چنان‌نیش خورده که دیگر نیش زبان مردم را احساس نمیکنند ولی احیاناً از خود میپرسم چرا زنده‌ام؟ راستی چرا زنده‌ام؟ برای چه کسی زنده باشم بچه امیدزندگی کنم .

حالا که‌یواش یواش سروصدا خوابیده وآبها ازآسیا افتاده‌وچهلمین روز مرگ شعله نزدیك شده و خانواده‌اش یعنی پدر ومادرش و زن من و شوهر ناکام او میخواهند شیرازرا ترك کنند .

آیا بهتر نیست که من بمانم و بمانم و برای همیشه درکنار شعله آرام

بگیرم . این خیال آهسته آهسته درقلبم بزرگ میشد ورشدورونق میگرفت.

تصمیم گرفتم که پا برروی وصیت شعله بگذارم ورضای خاطرم را بر خواهش دل زهرخورده‌اش تحمیل کنم . این خودخواهی از آن خودخواهیها نبود که زشت باشد !

البته توی اتاق مردن خوب نیست . حیف است که آدم چمن‌های سبز وهوای شاداب شیراز را بگذارد ودرمیان زوایای قفس جان بسپارد .

دوباره از خودم پرسیدم خیرشعله کجاست ؟ چرا بآنجا که او آرمیده است نروم و چرا سرخونین خود را برخاکش نگذارم ؟ چرا تربت غرق درگل ولاله‌اش‌را باخون دلم رنگ نکنم ؟

با این تصمیم برختخواب رفتم وطی سی‌وچندروز که ازمرك شعله‌میگذشت برای نخستین بار دلم آرام گرفت وچشمم بخواب رفت .

این نخستین‌شب بود که دوراز دغدغه و آشفتگی تاسپیده دم خواب کردم زیرا «تصمیم» گرفتم .

انتظار

شب گذشته‌چهلمین‌شب مرگ شعله بود طی این چهل شبانه‌روز چهل هزاربار مردم وزنده شدم ولی کسی ازحال دلم خبر نداشت . سکوت من ، آرامش من . چشمان خشك وسیمای مات‌بردهٔ من مرا درچشم قوم‌وخویش‌و آشنا وبیگانه مردی‌لاابالی وبی‌خیال نشانداده بود .

مراباچشم وابرو بهم‌نشان میدادند نمونه یك‌جانوو انسان نما نمونه یك‌مرد که دلی ازآهن وروی دارد نمونه یك‌مجسمه بیحس واحساس که از عشق وغم بوئی نبرده‌است .

تقریباً بنفع من تمام‌شده بود زیراکمتر مرا می‌پائیدند کمتر برای‌من منبر وعظ و نصیحت میگذاشتند کمتر اذیتم میکردند در ابتدای این حادثه شهلازاغ سیاهم‌راچوب میزد . مثل سایه همه‌جا بدنبالم می‌آمد شبها بخاطر من نگران بود . تاصبح دوسه‌بار روی مرا پس میکرد نکند که جام بلا را سرکشیده باشم ولی هرچه‌زودتر خاطرجمع شد .

دیگر دنبال من نمی‌آمد . دیگر بخاطر من نگران نمی‌نشست ولی

جلوی مردم دم نمی‌آوردند!

ازترس رسوائی ازترس مردم بگویند که شعله چرا خودش‌را کشته‌و کدام طوفان این شعله خاموش نشدنی‌را خاموش کرده است.



داشتم میگفتم که شب گذشته‌مراسم‌عزای‌دخترجوانی‌رادر کنارمزارش برگزار کردند وامروز دارند جامه‌دانهارا می‌بندند که بتهران برگردند. امروز دردل من غوغائی برپاست که نزدیك است دیوانه‌ام کند. تب من به بحران رسیده وجان من سخت طغیان وطوفان دارد.

چه‌دلی دارند. چطور اورا میگذارند ومیروند. باشعله‌آمده‌ایم و بی‌شعله برمیگردیم.

آیا این زندگی‌شرم‌آور نیست. آیا این بازگشت صورت‌پذیراست مثل همیشه درسکوت اندوه بسرمیبرم اما خدا میداند که چه قیامتی درضمیر من قیام کرده است.

فرصتی مناسبتر از امشب نیست تازه اگرمناسب نباشد مسلم‌است که آخرین فرصت من امشب است. سرگرمی شهلا ولی‌لون‌را غنیمت شمردم و آهسته از خانه بیرون آمدم و با نخستین وسیله خودم را به «حافظیه» رسانیدم.

درچهل‌روز پیش یك‌روز صبح. صبح‌سحر باینجا آمده بودم. در آن روز نعش شعله را باینجا آورده بودند. از آن روز تاامشب یك ماه وده روز گذشته‌است.

سایه‌های کمرنگ غروب از پشت کوهها سر کشیده‌اند و این سایه‌ها یواش یواش برسروهای سرسبز باغ ملی می‌غلطند. دمبدم سیاه‌ترمیشوند ونیز سبزه‌های باغ را پررنگ‌تر نشان میدهند. سبزسبز سبز تیره. سبزی که باکبودی‌آمیخته باشد وتقریبا خودش کبود باشد و بالاخره سیاهی مطلق.

میترسم قبر شعله‌را درظلمت شب گم کنم. میترسم باین قبر نرسم تصمیم من اینست که در کنارقبرش جان بسپارم. خیلی خلوت است. اینجا

خیلی خاموش است.

بااینکه جوان‌آباد است مثل اینست که اساساً آباد نیست. بایدهم آباد نباشد مگر نیست که قبرستان است.

باغبان حافظیه‌تازه ازآبیاری گلها وچمن‌ها دست کشیده بود. میرفت آب‌پاش‌را سرجایش بگذارد و بدنبال کارش برود. جلو رفتم و سلام کردم باتمام مهربانی یك شیرازی سلام‌مرا جواب داد. ازمـزار شعله پرسیدم. قیافه‌اش مات شد شعله!

ـ ببخشید بگذارید تعریف کنم. جوان بود. چهل روز پیش‌جنازه‌اش را دراینجا بخاك کرده‌اند خیلی جوان‌بود خیلی‌قشنگ بود. باغبان چهارتا قبر را بمن نشان داد.

ـ هر چهارتا جوان بودند. هرچهارتا قشنك‌هم بودند. ای‌دادو بیداد این‌مرد نمیتواند بمن کمك کند.

ازدست این باغبان‌کاری برنمی‌آید. بیاد مجنون‌افتادم که پس‌ازمرك لیلی عقب قبر وی می گشت.

از این وآن می‌پرسید. هیچکس نشان نمیدادکارش بجائی رسید که دست بدامن یك «شترچران» زد.

آه وناله کرد. التماس کرد که دستش را بگیرد وویرا به تربت‌لیلی برساند. شترچران به‌جنون مجنون خندید وآن وقت گفت:

چومجنون قبرلیلی‌را نداند　　　چه داندآنکه اشتر میچراند

این حرف مجنون‌را بیدار کرد اوه پس چـه‌شدآن عشق وآن‌احساس چه شدآن وحی والهام که خاطرات ضمیرلیلی‌را بـرای من روشن وآشکار میداشت. چه‌شدآن ادراك شدیدکه خیال لیلی‌را ازاعماق خاطرش‌میخواند

من بچشمان سیاهش نگاه میکردم و بانگاهش حرف میزدم نگاهش همه چیز را برای من ترجمه‌می‌کرد. زبان چشمش اززبان دهانش فصیح‌تر سخن میگفت. حالا چه‌شده که پیش‌پای این وآن زانو میزنم و قبرش‌را از این‌وآن سراغ میگیرم.

مجنون خم شد ومشت مشت خاك بادیه‌را برمیداشت و بومیکشید و

جلو میرفت مجنون میگفت :

می‌خواهند قبر اورا از عاشق او پنهان بدارند . ولی نمیدانند که‌من بوی اورا ازخاکش خواهم شناخت .

تیمور گفت من‌هم خم می‌شدم و مشت‌مشت ازخاك حافظیه برمیداشتم وبلب ودهانم می‌فشردم .

من می‌خواستم قبر شعله‌را از بوی شعله بشناسم . هشتمین مشت خاك را از تربت تازه او برداشته بودم . دیگر زانوهای‌من یارا نداشته که در زیر تنه‌ام‌راست بایستند . از پا درآمده بودم . بی‌اختیار بروی خاك‌غلطیدم .



این‌توئی ناز من وراز من ورمز وجود ؟ این توئی شعلهٔ عمرمن این توئی‌مایه امید ومعنی‌زندگانی‌من ؟ تو تك وتنها . تو لخت وعور تو بی‌فرش وچراغ دراین غمخانه چکار می کنی؟

مگر جای تودرقلب من‌نبود ؟ مگر قلب من جای بدی بود که‌غمکده خاك‌را برغمخانهٔ قلب من ترجیح داده‌ای ؟

حیف نبودآنهمه زیبائیرا، آنهمه شوق و نشاط را،آنهمه کیف وحال بدل تیره‌خاك کشیدی ؟ حیف نبود ؟

میخواهیم بتهران‌بر گردیم . میخواهند بتهران بر گردند،توهم‌برخیز کفن‌را برتن چاك‌بزن . پیراهن ازنسترن و یاسمن بپوش . خنده کن. نشاط کن، شمع جمع ما باش، توچراغ روشن‌ما، تو شمع شبستان‌ما، تو روشنی دیده‌ودل‌ماحیف است که درظلمت‌قبرخفه‌وخاموش بمانی . شعله‌مرامیشناسی میدانی این کیست که باتوحرف میزند ؟

مگر تو نبودی که‌تن صدای مرا ازمیان امواج‌همهمه وهیاهومیشناختی پس چرا سر برنمیداری . چرا چشمان قشنگت‌را وانمیکنی ؟ چرا فریادهای من درموج ظلمت محو می‌شود وبرای ابد بی‌جواب میماند .

ای شعله ، ای لیلی من؟ اگر بدانی که مجنون تو دراین چهل‌شب بی توچه کشیده واگر بدانی که چگونه بارفراق تو قامت کشیده‌اش‌را درهم شکسته.. اگر بدانی که.. اسم لیلی بزبانم‌آمد ویاد مجنون کردم نظامی

گنجوی از قول مجنون حرف می‌زند. نظامی میگوید: که مجنون‌در کنار مزار لیلی نشست و گفت:

ای تازه گـل‌خـزان رسیده	رفتی ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزندخاك چونـی؟	در ظلمت این مغاك چونـی؟
آن‌خال‌چومشك‌دانه‌چونست	آن چشمك آهوانه چونست؟
چـونست عـقیق آبـدارت؟	وآن غالیه‌های تابـدارت؟
نقشت بچه رنك میطرازد؟	شمعت بـچه داغ می گدازد؟
برچشم که جـلوه‌می نمائـی؟	در مـغز که نافه میگشائی؟
سروت بکدام جویبار است؟	بزمت بکدام لاله‌زار است؟
چونی ز گزندهای این خار؟	چون‌میگذرانی اندر این‌غار؟
درغار همیشه جای مار است	ای‌ماه‌تراچه جای غار است؟

آن بغمه گره شده در گلوی تیمور شکست. آن گلولهٔ آهنین که‌داشت خفه‌اش میکرد آب شد و قطره‌های اشك از چشمان خون گرفته‌اش سرازیر شد. تیموردر تشنج دیوانه کننده دیوانه‌ای بیش نبود. دیگر نمیدانست آنجا کجاست. نمیدانست‌درسکوت شب وسکوت ظلمت وسکوت قبرستان‌در این خاموشی بسیط دنبال چی‌میگردد؟

فقط بخاطر داشت که آنشب آخرین شب زندگانی اوست میدانست که باید بمیرد باید خاك شعله‌را از خون‌قلبش گل کند.

لوله هفت‌تیررا بقلبش گذاشت و باانگشت تب کردهٔ خودماشه‌رافشرد. یك انفجار کوچك، یك «تراق» دنباله کوتاه... و بعد پیکری آلوده بخون بر قبری آلوده به‌اشك.



تیمور گفت که‌دیدم آسوده وسبك بر بالای ابرها پرواز می کنم. درست بموج مه‌های ابهام آمیزی که درفیلم «ریتاهایورث بسوی زمین» دیده بودم بال میزدم عقب شعله میگشتم. شعله کجاست؟... دیدم ازدور مثل ستاره سحری میدرخشید. این شعلهٔ من است که در اوج ملکوت اعلی مثل چراغ ابدیت روشن است. جلوآمدو گفت آمدی؟ چراآمدی. مگر بتو وصیت نکردم که

بخاطر شهلا زنده باش . مگر نگفتم که فداکاری ناتمام مرا به زندگی خود هرچه‌هم تلخ‌وهرچه‌هم جانگزا باشد تمام کن مگر باور نمیداری که همه جا باتوهستم وبالاخره خودم ازآسمان‌ها فرود خواهم‌آمد وترا بآسمان‌ها به‌همانجا که میخواستی باهم پروازکنیم خواهم‌برد ؟ ترسیدی از دوری من دلت بجان بیاید ترسیدی فراق من‌آزارت بدهد ؟ توکه هرشب ستاره مرا می‌بینی چرا یك لحظه انتظار نمی‌کشی تاخودم را درهمان ستاره که آئینهٔ جمال‌من است تماشا کنی ببین همه‌شب دراین‌آئینهٔ‌آسمانی جلوه خواهم‌کرد وبامید اینکه ترا دربرابر بیابم تاسپیده‌دم انتظار می‌کشم . تاترا نبینم آرام نمیگیرم ای‌عزیز من برگرد .

برگرد ای‌عزیز من که شهلا درفراق تو سر بصحرا خواهدگذاشت. برگرد وخواهرم‌را دریاب.»

شعله ازمن دور شد ؟ نمیدانم . من‌ازشعله دورشدم این‌راهم نمی‌دانم فقط ناله‌ای کردم وچشمانم‌را گشودم دیدم روی تختخواب بیمارستان‌درمیان جمعی سفیدپوش وسیاه‌پوش نعش‌شده‌ام .

فریاد شوق درفضای اتاق غلغله انداخت .

سرم بردامن لی‌لون بود تاچشمش بچشمان خسته‌ام افتاد باران اشك برویم ریخت شهلا بپای تختخواب من زانو زد وسرش‌را روی بازوی من گذاشت وهق‌هق میزد . همه خوشحال شده بودند که من از سفر ابدیت برگشته‌ام‌وهمه گریه‌میکردند که چرا نتوانسته‌ام شعله‌را هم بهمراهم‌بیاورم چرا خودم تنها برگشته‌ام ؟

نمیدانم چه بگویم بقول من بدبختانه وبهوای دل مسموم شعله‌خوش‌بختانه‌آن گلوله از کنار قلبم گذشت وقلب مرا گذاشت که چندسال دیگرهم درآتش فراق بسوزد وبگدازد وبسازد .

حرمان مرا ببینید که بآغوش مرگ شتافتم ولی مرگ هم بخاطر شعله ازمن فرار کرد .



آن‌شب عجیب شبی بود . پس‌از یك عمر بتماشای پارك سنگلج رفته بودم وپس‌از یك عمر مهندس تیموررا دیدم .

تامهندس بیك من ازاین‌ماجراحرف‌میزد بدنبال حرف‌اوازتهران به شیراز وازشیراز بهندوستان و فرانسه رفته‌بودم واینجا و آنجا باخیال او گردش میکردم.

نه‌من ونه اوهیچکدام نمیدانستیم که ازشب‌ما، ازاین شب عجیب چند ساعت گذشته‌است .

تیمور چندلحظه سکوت کرد و آنوقت وحشیانه فریادکشید :

- به‌بین. آن‌ستاره‌راکه بدنبال ماه یواش یواش میخزد تماشا کن، می‌بینی، شعله‌را می‌بینی چشمانش‌را چشمان پراز اشك ودهان‌پرازخنده‌اش را می‌بینی .

دیگر شب به‌نیمه رسیده بود گفتم خدا حافظ ولی تیمور بحرف من جواب نداد .

تیمور درآن‌نقش رؤیاانگیز که توی ستاره میدید چنان محوشده‌بود که خبر از شب وروز وخبر ازدوست وآشنا نداشت .

ازپشت شیشه اتومبیل یکبار دیگر بسمت تیمور برگشتم . اوهنوز محو تماشای اوست .

پایان

جواد فاضل